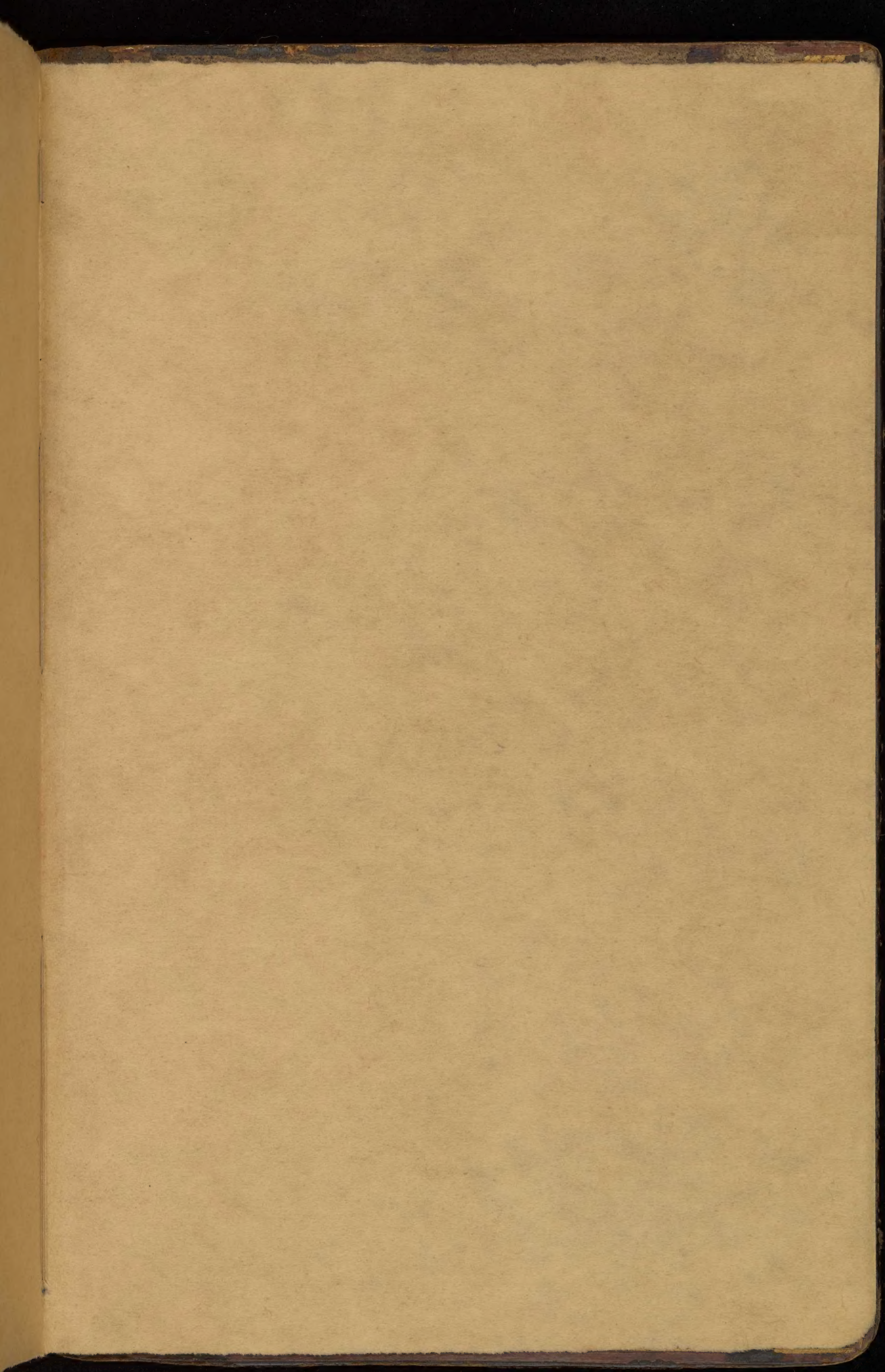
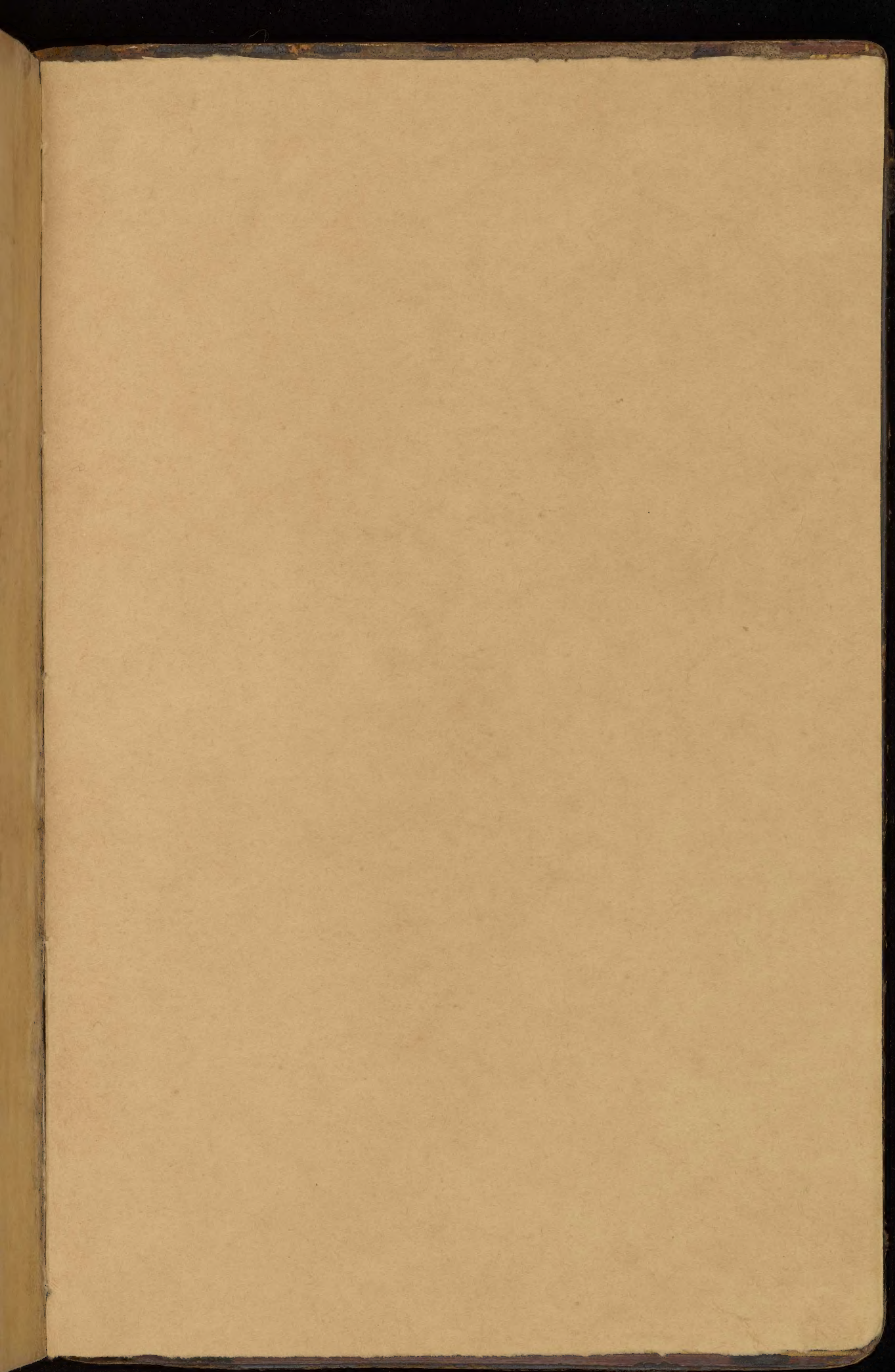


Per 171





NIZAMI

Khamisah

Source: *Muhammad ibn Nas Allah*
ibn Fadhl Allah al-Murshidi
al-Shirazi (in Shiraz), 897 = 1491.

کتاب
۱۱۹۹



کتاب

کتاب

کتاب
۱۱۹۹
کتاب











کتاب...

بسم الله الرحمن الرحيم
فاتحه فکرت و قلم سخن
پیش جو دمه ایندگان
سابقه سالار جهان قلم
برده گشای فلک پرده و
بدیع هر چشم که جویدست
لعل طراز که آفتاب
ست کلید درخ حکیم
نام خدایت برده ختم کن
پیش بنای مس با بیدان
مرسد میوند کلوئی قلم
بر روی پرده شاسان کار
شرح هر در و دیوار
حله کر خاک و علی بند



روزش آموز روزی بر روز
نهر گشت به کنای عقل
در نهان نسیه زان بک
خام کن گشت به تدبیر
نخنه نوحه ای بر اسدگان
اول و آخر وجود و حیات
اول و دوم سنه ایست

روز بر این روزی خوران
روشی در پناه عقل
نخ و تخت نشینان
در پرتو تقصیرها
نسنه بر پنهانندگان
نست کن و نیست لایق
و آخر و آخری شماست

[illegible]

[illegible]

۱۰
اعمال و سیرت که در فضیلت
در دو جهان است که از او
مازنین بنهنگی
کوهر دایمی از
فاصل بین زمین
شدن زان پندش
خداوند صاحب کرم
منزه بر دست بخت
بدون کمالات
صاحب عباد

شکری از آنکه در این
شکری از آنکه در این
شکری از آنکه در این

[illegible]

Handwritten text at the top of the page, likely a title or introductory verse, written in a cursive script.

میشوین مشی می کریمش و ان است رستش و ان است جان من و ان است مرد و صفت من کس بر دست من دولت من و ان است جان طاعت من نیک و بد من کنج دو عالم من زیر زبان من باز من و ان است سایه من و ان است این من و ان است خو من و ان است درد و جهان من جان شک من مهر من و ان است رفت من و ان است باز من و ان است برختش من و ان است	مگر چه سخن خود بنمای سهر و شان آفت از و نشاند رنگ من و ان است کریمش و ان است جان من و ان است مرد و صفت من کس بر دست من دولت من و ان است جان طاعت من نیک و بد من کنج دو عالم من زیر زبان من باز من و ان است سایه من و ان است این من و ان است خو من و ان است درد و جهان من جان شک من مهر من و ان است رفت من و ان است باز من و ان است برختش من و ان است	وز علم اقدم کشاید تو مرد و ان است آز و ان است حرف زیاد من نهر شریعت من گفت من و ان است ز و ان است شرح سخن من مست بر کوه من مرید من بخت و ان است با فلک از جهل خویشان بس شعر آمد پیش اینها آن سخن من من بهر سر و دستان حلقه صفت من حلقه دهد گوش فلک را جان لب من بر در طبع من هم سخن من	وز علم خود بنمای تو مرد و ان است آز و ان است حرف زیاد من نهر شریعت من گفت من و ان است ز و ان است شرح سخن من مست بر کوه من فایه سخن من خاصه کلیدی من ایک تراوی سخن من زاتش فکر من پیش من است سر طبع من تا سر زانو بولایت من ایده فرشت من گاه از آن حلقه من چون سخن من نسبت من هم نفس من
--	---	--	--

Vertical marginalia on the right side of the page, continuing the poetic or commentary text.

Handwritten text at the bottom of the page, likely a concluding verse or signature.

در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار

<p> بنده عمرم شد به دست دامن دین گشته گریبان من صد زبانی دین کی می شد بای درون نه به سر گشت </p>	<p> من سوی دل رفته و جان کی کوی پرستیده جو کمان کار من از دست من از خود ره نه کوان ره به تو گشت </p>	<p> تا کی یک بدر دل شدم حلق شده قامت کو کمان کوی صفت گشته و کوان غم بر من از بی کسیم تر </p>	<p> نمک آن راه دو تنه شدم بر دو مقصود روحانم بای در ساختن و زبانی هم سفران جاهل و من بوسفر </p>
<p> کفتم اگر بای دست با یک بر این دست چشم باز دیدن این دولتی کی حکم کمان حکم </p>	<p> حلقه زدم کمان دست از حرم ناهنجار کسری بار کی با تو گشت ملی زان کسری گشت </p>	<p> پرده ترکیب در انداختم گفت درون آی درون منت حکایت یک افسانه صدر شین گشته نه نم زده </p>	<p> پیشتر آن پرده بر انداختم خاص تر محرم آن شدم منت خلیفه یکی خانه در در نفس آباد دم نیم سوز </p>
<p> ریز ترین سپی در خون جمله بر این سپی در خون روی خود از غماضانم آن نمک از غماضانم </p>	<p> این سپی در خون چون علم شکردن با شرم آتش تو محرم من در دست کج و در دست تو در دست </p>	<p> جان بنوا داده سلطان دل مرغ طلب بکدر از این جهان پایم ازین پایه بیالترست بال زبان زبنت از شرم او </p>	<p> قصد کین کرد و کین افکند من شاعت شده همان دل دل زبان گفت که انی با سایه ازین سر و توانا شرم </p>
<p> کشته زان غوازه را شست از کس نه فلک باز کرد بر کشته از شرم شست کز به خدایت جدا شد </p>	<p> چشم زدم در دین گشت چشم زدم در دین گشت چشم زدم در دین گشت چشم زدم در دین گشت </p>	<p> کان گره از رشته جوید کز به جادویم جان بست آن ادب است بر کز کرام یوسفی کرد و برون شد ز جا </p>	<p> خواجسته دل عهد مرا زده راضی من چون او آغاز کرد کز چه کرد در کرم بود جانی تا سر این رشته جان بید </p>
<p> شفق تو باز از دین صحبت خالی غنیمت شرم چشم و چراغ فلک افروخته شد </p>	<p> خواجه مع العصفه در دست کز به سار دار درین کز جو منی سر به نیست نه چشم شب از خواب جوید </p>	<p> خواجه مع العصفه در دست کز به سار دار درین کز جو منی سر به نیست نه چشم شب از خواب جوید </p>	<p> شفق تو باز از دین صحبت خالی غنیمت شرم چشم و چراغ فلک افروخته شد </p>

حکایت اول

در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار

مدنی

یوسف علی بن ابی طالب

چون لای قرانه نهو سبک شد
 آب رساند این کل پروده
 دست از ایزل خم آسمان
 ترک خطایی شده یعنی جواه
 خم و فاد زمی عدل کشت
 بر خور این بایه که سودش است
 کار برای تو چو پر دختند
 راه بدل دو چو بریدت زمان
 صورت شیرین دل شیریت
 خلعت افلاک غنی ز دست
 کز نه چرا کرد سپهر بلند
 کوه جان در مکی افتند
 باز بسک روح بود در طوطا
 خانه مقصد به جاردی
 عاشق خویشی تو در صورت
 ظلم درها کنی یو فادر بر
 چون تو خجل و در بر ای
 داد گوی دید برای صواب
 گفت خدا با تو ی ظالم کرد
 تا بمن امید هدایت کرایست
 لرزه در اقامت بمن بر جوید

مقطع این غزل خنک شد
 ز دیر تریب سمر بوده را
 نوزدوی کرد بهمند و ستان
 زلف خطا بر زده زیر کلاه
 و قی ازان غرر ع برانوش
 کشتن او را در و دش ترا
 نافر د لطف ترا سا خند
 کاب بدل میرود آتش جهان
 که چه دلت مت دلیریت
 خاکی و خر خاک غیزیت
 شهر کجایی چو ترا شهرب
 قیمت آب از بسکی بافشد
 خود تو کو را ن جان توی از کون
 ای بی آن چشم همه سوستی
 زبان چو سپهر آینه دارسی
 خلق که می باشد خدا در کون

حکایت شاه سیدادگر

در شبست از روز مظلالم چه کرد
یا ناخدا چشم غمایت میکراست
روی سیه گشته و دندان
هند

چونکه این دانه را در طاعون
روی سینا زدن بسیار گزینند
چون کنش ازینا نکشند
چون در پیش از نوم لطافت
۲۶ بدو درازن عمر و در پیش
از عود و عین مرست
کشی کل اشباح و روح بها
آب صفت باشد کشی بران
شیر توان است بشیرای
طالع کار است نه بول است
و این کرد در میان سینه
تیر تکی پشه آتش بود
کرده فرینده زکی خوا
کرچه پدیدن هر بد شوی
کر تو پوسنی نمک غم جشی
نمکی اوین و بدان کار کن

گفت خوب من سر و حیات
در دل کس شعشتی از من
هر چه بغرقاب در انداختم

[illegible]

ای ملک جانوران رای نو
دستی کجای تاج طلوع
در کمری تاج طلوع
زانسوی عالم که در کمر نیست
خبرین دو هیچ کجاست
زان ازلی نو که پرورده اند
در نورایت نظری کرده اند
نقد غیری و جهان شست
نقد جهان یک یک از پیش

در این کتاب که در این روزگار
 از هر کس که در این روزگار
 از هر کس که در این روزگار
 از هر کس که در این روزگار

<p> در روزگار این جهان طفل بی ادبی خوش است و ز هر چه چون باد نمی باشد کرده خود پند و پند از آن کشتی تیر پیر قباب در شرم داری که چه غدا روی باز همان روغن خود فروغ تیر عسیت بروید زاری ملک با نصاب توان است کارگری مملکت آباد کن کار تو از عدل تو گیر دقرا دور شد از کوه خروان دیدی چون دل و دهن چست صغیری که بهم میزند خطبه از بهر زنا شتوهر نیز چنین جفد بسیاری زین ده ویران و صحرای حاصل بهیاد یخ کریمت جعد شمام بدل ماکیان فارغ از مردن فردا و کور تا کنیم آنچه نیاید بکار </p>	<p> دور تو از ابره پردن جنبش آن مهربان است با هم چون خاک ریش عاقبتی است پایش از آن جت شده عقل خوش خوب روز قیامت که بودی باد و دم چو سیح از فراغ پاره کن این پرده عیسای رسم ستم نیت جهان عدل نه شیرست خردشاد </p>	<p> بیست کن ای خواجه که نای تباروخ خویش پنی مگر حصص غنیمت عالم از آن که از آن است خردی حاصل این کار است سنان پیمان بست خورده از آن که از آن است پایش خردی پسر از حق سنان پیمان جهان را تو ای پسران است </p>	<p> ملک پندید و پندای از آن که از آن است عالم پندید و پندای از آن که از آن است عالم پندید و پندای از آن که از آن است عالم پندید و پندای از آن که از آن است </p>
<p> حکایت نوح شیر و ان باغی </p>			
<p> شاه در آن ناحیه صندب گفت بدستور چه دم تیر این دو نو اگر مرا شکست کین ده ویران بکاردی که ملک اینست ز بر و زکا دست بهر نیزه و خون گشت جو زنگر ز جفت خاکیمان مال کمان چند ستانم نو ملک بدان داد مرگ و کاه </p>	<p> خرم و دوستور و در کس وز دل شه قافیه شان شکست گویم اگر شک بود آمو کرد شیرها خواهد از و آباد جو ملک پس و در و زکا گاه بر آورد و فغان بر گشت گفت ستم بن که برغان بس که زخم بر سر این کار با سر خودین که جباری </p>	<p> خرم و دوستور و در کس وز دل شه قافیه شان شکست گویم اگر شک بود آمو کرد شیرها خواهد از و آباد جو ملک پس و در و زکا گاه بر آورد و فغان بر گشت گفت ستم بن که برغان بس که زخم بر سر این کار با سر خودین که جباری </p>	<p> خرم و دوستور و در کس وز دل شه قافیه شان شکست گویم اگر شک بود آمو کرد شیرها خواهد از و آباد جو ملک پس و در و زکا گاه بر آورد و فغان بر گشت گفت ستم بن که برغان بس که زخم بر سر این کار با سر خودین که جباری </p>

در این کتاب که در این روزگار
 از هر کس که در این روزگار
 از هر کس که در این روزگار
 از هر کس که در این روزگار

هر که نیکو علی عاقل
 حاصل دنیاچه کی ساعت
 عذر پادشاه جل ساقی
 یک نفس ای خواجه و امین
 رنج مشورت رنجوارش

نیکو بودی دیو باز
 طاعت کن که نه به طاعت
 این نخت از تو عمل سخن

کند کرد بد هذر تنی قیاس
 طاعت کن روی تاب از نگاه
 که سخن کار میرشدی

مقاله

کس عاقبت نماند در سر
 من غدا و غدا شد
 خجسته جان طاهر من است
 خاک شد آنکس که برین خاک است
 هر چه بوی جهان داده است
 کس بد پوینده که پانندست
 مست برین خوشی و دلش
 دانکه بدیدار و خوشی است
 فیض شد این فایده و نشین
 راهروی را که امان میدهد

بود جوان که چه پسر بدست
 کاه کل کوزه کرات کند
 کای خنک آتاش که بد را بد
 بر تو بر خشک مسلم نمید
 شهر برون کرده و ده دانست

سام که سرخ جهانگیر داشت
 که ملک جانورانت کند
 گفت که روی که بصر اند
 آدمی از خا و ثنی غم نمید
 هر که درین حلقه فروماند

یک تو کرب جات ایجا
 یک درین فیض است از کجا
 یک زندان که خون خوردم
 یک بریند نه خون خوردم
 یک خونی که می خنجر
 یک جگر که پند
 بعد از عشق و جوران
 تنبیه آن تنم
 تنم که پند

آید در این خوراک اخبار
 صحبت بیکان از میان برداند
 در خوراک از میان برداند
 در خوراک از میان برداند

مردی که در این دنیا است و در آنجا که می رود
و در آنجا که می رود و در آنجا که می رود

در بیان مددی بود
 مددی بود که در
 بر آید که در
 کشی و انداختن
 خانه بود که در
 و در آن که در
 خود بود که در
 عیب که در
 دود که در
 صورت خود که در

[illegible]

تا بر دوش تو بست از دوش دشمن
دین که تو را بدین جهان غایت
ای فلک آسمه تر این دوزخند
از پس هر نساکمی چاشت
در طبقات زمی افکنده هم
باد تن شیفته در هم
خاک در چرخ برین میرند
پیر فلک خرقه خواهد دید
رسته شود هر دوسر از دروا
شرم گرفت باخ و افلاک را
ای جگر خاک بخون از شما
گر شوائب دیکم ساختن
خرقه باخ و فلک بر کشید
تعبیه را که در دوا داشت
و دشمن نیست این حد و شکست
هر که در دودید ما غش فرو
راه عدم را نه پسندید
گو به فلک بر شود اندر دود
بانش دین خانه جو ز دنیا
برپرازن کند دولا رنگ
عاجری و هم خجل روی من

از کجی زینهر عدم نوش کن
 جهره نهان کز در زلفات
 مقال
 زلزله الساعه شی عظیم
 شیفت زخیر نوحی گدست
 چرخ میان کرد زمین میزند
 محسن کل رسته خواهد مید
 بازدهد هر دور و از کرم
 چند پرستد کفی خاک را
 گیت درین خاک فروان شما
 این کل ازین خم بد انداختن
 خط خرابی بجهان کشید
 جیش افلاک نمودار است
 دیده پراز کوه و دل نپنک
 دین جوافعی بزهر سپرد
 زانکه چشم دگر آن دین
 گو بود بهره بهر علم کور
 روزن و در بسته جویان
 ماری از گردش پر کار تنک
 موی بموی این ره چون موی

خوش بودید و بختیاری
خیز نظامی که ملک نیست
شستن خاک نیاست نمود
شام زینک اوسخ از بستی
حادثه چرخ برین کابل
جرح بریز آید و یکن شود
هم فلک از شغل تو پاک شود
ما صفت شد فلک طالع و
خاک دین جبره عم جرات
دامن ازین جبره در خاک
بر سر خاک از فلک تیر کش
هر محمد جو که نخواهد گشت
این صدف کوهر درایت
لاجرش نور نظر میجست
بای ترا در دهر میسران
در شوان بست ازین کوی در
محدث فلک و یاد او
رسم که بار یکم تر دانسته
بر سر بوی سر سوزی یکسر

زنده و مرده یکی جواب
 یکتا بیچاره شوی نهایی
 وی زنی آموخته ز این چرخ
 آخر دواست فردا است
 چرخ زنده و مرده یکی
 هرج ریحو کان زنی ز کوی
 یک یک اندام زمین بجا
 چرخ زمان خاک برآورد
 هم زنی از کمر تو این شود
 خاک شود ما سر بر خاک
 زنی ز رخسار زنی ز رخسار
 پاکست خیمه میر بخت
 و تو بخت من بخت
 جنبی از دین خاکست
 کین حدفت کو بر نهایت
 دین نر از دست و بصر
 ره شوان یافت بیا کیان
 بر شوان کرد ازین نام سر
 خاک تری بر سر و بر باد
 دین ره بانیک خجل است
 و نه بر دین ای چرخ

در مطاوعی
درین کجای کجا دعوت
دیده سیدت در آن کجای
حکام عیسی علیه السلام
بای مسجدا که زمین منبت
بیک بار از حق می گشت
بویشتن از جبر و اثم و بود
بیر آن خف که در می قطار
صفت کس در احوال
صفت کس در حق این عالم
خبر کی آرد نفس در جراح

بایست که در این عالم غافل باشی
چون که در این عالم غافل باشی
بایست که در این عالم غافل باشی
چون که در این عالم غافل باشی

آن در گریخت نه حاصل
چون که در این عالم غافل باشی
بایست که در این عالم غافل باشی
چون که در این عالم غافل باشی

کوری شست و بلبلیست
عجب رها کرد و بلبلیست
زان صدف سوخته دندان
خودشکن آرزو مشو خود پست

صورت است سر مرغ نوازی
گفت زشتی که در ایوان آوی
عجب کمان منکر و احسان
خوشتن آرای مشو چون بار

بر سر لب و لب و لب
در سپیدی نه چو دندان آوی
دین فرو کن بکریان خویش
تا نکند در تو طمع روزگار

مقاله

بار درین موج کشادی چه
خون تو در کردن کالای
میفر و فایست درین اشوان
کاسه آلوده و فغان

باریبت گفت که صحرانوست
بار در افکن که عذابت دهد
نیستی کی در جهان ناکش
هر که در دید و دمانش بدو

گفت ثبت خوش که مرا جا
نان ندهد تا که به آبست دهد
باید زبانی او بارکش
هر که بدو گفت زبانش بدو

بایست که در این عالم غافل باشی
چون که در این عالم غافل باشی
بایست که در این عالم غافل باشی
چون که در این عالم غافل باشی

بایست که در این عالم غافل باشی
چون که در این عالم غافل باشی
بایست که در این عالم غافل باشی
چون که در این عالم غافل باشی

بایست که در این عالم غافل باشی
چون که در این عالم غافل باشی
بایست که در این عالم غافل باشی
چون که در این عالم غافل باشی

کنت بهنگام غایب کی
 به زجرانی جو درین کوی
 صیغری کو هر آن راز شد
 بکمر آردان موبد مندوش
 خیز زهاکن کر کل زوت
 که کلفت خواجگی دل دهد
 خیز و داعی بکن ایام را
 مملکتی بهتسارین یاز کن
 چون دل و چشمت هم آورد
 کر شتری رقص کن اندر چل
 طبع نوازان و خطیران
 به که بگوید دل بر نیز ناک
 رخت رها کن که گران روی
 چون شد بسته این دکان
 رخت که خرج مرقطه باش
 ناکلی جای قدم استوار
 شرط بود دین به دانتن
 رو به پرفی نفس کشید
 این چه نشاطت که خوشی
 که شکلی عهد آبی کنون
 زیر زمین تاشوی بایه یوش

چه نثار دسپایندی
 جز خجری شدم زوی ست
 تا عدم سوی کس باز شد
 ترک جهان کوی و جهانگو
 کو که خوشش بخون کشت
 که کمرت بندی دل دهد
 کشتن زین خواج غلامی

حکایت دو حکیم

عاقبتش هر چه می کشید
 عارف خود کشت و خشت
 چشمه نبوده قطره بارینست
 سیر بکلاه و کس بر صحن
 هر دو کبر و کین خجرات عین
 تا چو نظامی نظامی روی
 زین را بکشتن این دلم
 خوشتر ازین حسن درین

لایق ولی نعمتی دل نئی
 جوهر هم روی زدن زدی
 با توی شعله جوی کشید
 تفرقه کن حاصل معلوم
 تا تو بهین خانه جرح حاصلی
 ده نکتد تا نکتد سیم
 از خط این داین بهرون شوی
 رخت بهرون شستن کن
 تا بودت فرصت راه کویر
 دود این کسب رو با کبر
 شک دل از و شوی
 برد و جهان دین که جهان
 آب رختم از که رخت

تکی می که برین کل نئی
 چونکه ترا محرم یک نئی
 کر چه سی طبع لطیفی کند
 تا زسد بد رفته راه پیش
 بر فلک آری اطلب دل نئی
 کین خط پیوسته بهم در نیم
 کر خط روز و شب فردی
 در هم کاری که در اینخت
 رخت کن این خسته سلاطین
 واکتیش را که چو شد راه کبر
 عهد جهان شد که درین کنی
 راه جهان رو که ز جان بد
 توشه ز دین بر که عمارت

ناله و اشکی بهسم آورد بر
 کر نه میفکن به در پای پیل
 با که نشینی که حریفان شدند
 روشنی آب درین تر خاک
 کر نیکی زود بمترل روی
 رخت کش تا بدر آبی ز جاده
 از خط این داین در خط باش
 پای من و طلب هیچ کار
 خوشن از خانه که شدن
 خانه دو سوراخ بوج کبیر
 غافل از خود که زخو غافل
 جان تو از غمزدی آید برین
 بر منکر تاشوی سایه یوش

کنت بهنگام غایب کی
 به زجرانی جو درین کوی
 صیغری کو هر آن راز شد
 بکمر آردان موبد مندوش
 خیز زهاکن کر کل زوت
 که کلفت خواجگی دل دهد
 خیز و داعی بکن ایام را
 مملکتی بهتسارین یاز کن
 چون دل و چشمت هم آورد
 کر شتری رقص کن اندر چل
 طبع نوازان و خطیران
 به که بگوید دل بر نیز ناک
 رخت رها کن که گران روی
 چون شد بسته این دکان
 رخت که خرج مرقطه باش
 ناکلی جای قدم استوار
 شرط بود دین به دانتن
 رو به پرفی نفس کشید
 این چه نشاطت که خوشی
 که شکلی عهد آبی کنون
 زیر زمین تاشوی بایه یوش

خانه خود ساخته صلابت دارد
 کار ز ساختن کبریه
 خانه خود ساخته صلابت دارد
 کار ز ساختن کبریه
 خانه خود ساخته صلابت دارد
 کار ز ساختن کبریه

[illegible]

من که جو کل رخ فتاوی کنم
 آنگه من نه ملک تو دیدی هلال
 خط که طرخت تو را پوشیده
 شب جویت آن چه چشم
 دل بمنزله غنچه ی سحر
 کس که سبیل دل جان من
 بر نشکسته شود و این باط
 هر که نبوی حکم تو این کار کرد

یک شب از آن غنچه طریقت
 تا بتو بر ملک مقرر شود
 تازه بنا کرد و کس در تو
 سر نکش در شاخ تو بروی
 مانگی نه که چشم پاک
 یک نفس آن تیغ بر آزار غلام
 دو لیان کاب در دم افتد
 بارب از آن کنج که احسان

چون دهن تیغ در دم پیش

[illegible]

با ملک از راه
 شاه شکر فانی افتد پای
 باده تو خوردی گشت
 در کعبه کنایه
 در بجای من و تو بد
 چو من و تو بیکدیگر
 چون من و تو بیکدیگر
 سپید برده و چو
 مژده بشهر باد
 انچه از تو بکشد
 از تو بکشد

A detail of a manuscript page, likely from the Lindisfarne Gospels, showing a decorative floral border and a diagonal line. The page is made of parchment and features intricate interlaced knotwork and floral designs in gold and blue ink. A diagonal line runs across the page, possibly separating a text block from a marginal illustration.

درین دیوانه اند و درین
 دیوانه اند و درین
 دیوانه اند و درین
 دیوانه اند و درین

در این کتاب
از این کتاب
از این کتاب
از این کتاب

سند بهرجه

و شکی از آن نیست
از هر نفسی که از
مستند


مجلسی از قفس امیر
بوش که همدست بدی
عاص ترا زانجا بخارشد

فاصله فاصلا

کتابخانه ملی ایران

استغفر الله
الحمد لله

A detail from a painting showing a woman's lower body and hands. She is wearing a yellow skirt and a dark, patterned bodice. Her hands are clasped in front of her. The background is green.


 کار جو اندر دبدان در شید
 با همه نزدیکی شاه آن جوان
 به نزد آن کار جو اندر دماوت

کونہ عالم ملک
دورتری جست
لایه اوجده کاغذ

چون بود
راز ملک
کونی که

توق از ذکر آن کوی
جان جوایم شد
رواجه قارن خود

شاه خراسان و شیراز
که آن را زیارت کند

م

A detail from a manuscript page, likely from the 'Liber Primus' of the Voynich manuscript. It features a decorative border with a diagonal band of stylized script, possibly Voynich, and floral motifs.

A detail from a manuscript page, likely from the Lindisfarne Gospels, showing a decorated initial 'S' in blue and red ink. The initial is part of a larger decorative scheme with intricate knotwork and a small illustration of a figure in the margin.



بصفت چون بر دوش نرسد ناله ترا باغ روح دل که ندارد سر پیدایش چو بر آوازه زیک در بود در چمن باغ چو گلین گفت کنده بر خان تویی خاموش تا زبسته کما دی نفس مترن تو دست که سحریت طبع اگر کم سکاری جرات من خودم کار شناس لژی من که همه معجزه ام صد کاه خطبه هر نام سر بدین در چمن که در معرض فریادیت خلس خلق نکرار است سمع فروزان و شکر رخت با تویی دنیا طلب دین کردار از تن این بادیه چشیده دو رخ کو که در میدان شربت بازده این دام فلک داده را هر که درین راه می نیکنند دشمن خود دست بدای زک	شکستم او شکستم افسه شوم منکر دینیه جوصحیح شمرش داد بکند یا دشمن کنک شود چون دشمن بود طعم تو سینه کبک در دست خانه من بر سر خاری جرات صد کنم و باز نکویم کنه سینه کبک دهد و در شاه حکم بر آواز دهل چون کنند پس سر ز جبرش از انیت	رج کر فتم ز حد فزون برند ای علم خضر صفای بکن مایه شان کار ماندازه خبره نیمه بر آواز خوش من که یک چشم ز داغ کان باز بدو گفت همه کوشش رو که تویی شفت رو کار چون تو همه زخم زبانی تمام صبح که با بانگ خروش بر کشش آوازه نظم بلند	حکایت بلند و باریک	مقاله	بانک بر آورده قریب بان از تو نوشند که نوشید ای شک آنرا که سبکتر کرد طرح کن این خاک زمین داده را بر من و تورا زنی میکند غفلت از دست خطای کرد کز پی پیداد کران باز کرد سر نفس بود سک کرم کین آب دهانی باد بکشد کن جمله در انداز به استادی خصمی کردم تیر از دهانت خود مین کر چه بود خرد	بافک این رقص بر چون وی نسج و عالی بکن خاشیم قوت و آوازه لیک چو بر کرد و باشد خوش بیل با باز در آمد گفت کوی چو بر آوازه آخر پاد یک سخن نغمه کشی کس صد کمر نغمه بر آرم در حجب خاشیم نیکو و خاموش باش زانکه نکردی یک کوی ناله کرم خور و خارشین السلام حلقه آوازه فسوس تا چو نظامی نشوی شهید روشن و خوش چون ناکته تحت زده غایب آسخت کرو بر آورده این را ز کرد رو به ازان دوخت مکر پرتین در قف آن چشمه کو کرد کن با تو تویی مانی و آزادی کان ز تو پنهان بود این بر خود شوی کز نشوی خردین
--	---	--	--------------------	-------	---	---

بصفت چون بر دوش نرسد ناله ترا باغ روح دل که ندارد سر پیدایش چو بر آوازه زیک در بود در چمن باغ چو گلین گفت کنده بر خان تویی خاموش تا زبسته کما دی نفس مترن تو دست که سحریت طبع اگر کم سکاری جرات من خودم کار شناس لژی من که همه معجزه ام صد کاه خطبه هر نام سر بدین در چمن که در معرض فریادیت خلس خلق نکرار است سمع فروزان و شکر رخت با تویی دنیا طلب دین کردار از تن این بادیه چشیده دو رخ کو که در میدان شربت بازده این دام فلک داده را هر که درین راه می نیکنند دشمن خود دست بدای زک

بافک این رقص بر چون وی نسج و عالی بکن خاشیم قوت و آوازه لیک چو بر کرد و باشد خوش بیل با باز در آمد گفت کوی چو بر آوازه آخر پاد یک سخن نغمه کشی کس صد کمر نغمه بر آرم در حجب خاشیم نیکو و خاموش باش زانکه نکردی یک کوی ناله کرم خور و خارشین السلام حلقه آوازه فسوس تا چو نظامی نشوی شهید روشن و خوش چون ناکته تحت زده غایب آسخت کرو بر آورده این را ز کرد رو به ازان دوخت مکر پرتین در قف آن چشمه کو کرد کن با تو تویی مانی و آزادی کان ز تو پنهان بود این بر خود شوی کز نشوی خردین

عشق و محبت را ستی	عابد کسی باید در خلوت	در نظر هر کس و قاره	عالمی در این دوزخ
هر که قدم بر سر کعبه نهاده	چون سخن آمد در کعبه کشاد	کج نظامی که ظلمت افکند	سیت صافی و دل شست
مکتب الله صلاح ای دهر	<div> <div>در مقام کمال</div> <div>و خلوص است و عرف</div> </div>		چون نظم از دست نهد و در نام
کین خط از جرح فروغی کند	با قلم بوقلمون کند	این همه الماس که نگذرد	کز لکی از بهر ملک ساختم
دین حق و قضاوت	مکتب کردی خدای گدای	زین به بخور و خوری دوما	شش زن و نیک سودما
بشیر و آفتاب شکر		کر کنی اندیشه باده کن	
سختی که از پیش در است	دست و پا که در دست	واجب نه از شرع بار دما	لحم و خون و کشتن
کونه در واد سخن دادی	شهر شهرش نرفتادی	این طرف کرده چنین پای	جله اطراف و از دست
گشت زنده نه زنی بجز	چون زنشان جنبه بکشد	یکه سخن که گفتن بجز	سدن با دانه با شست
	نیم تنی در سر زانوشت	از سر آن بر سر زانوشت	
نکده احمد حسن آفرید	پسر آفرین بیان زد	تو بهر چه در دست	عشق کنی که در دست

سایه سنج شکار
تیکه تیکه
ببین که بنی درین ای
هم می آید
و در این عذرشاهی
از خردی بی قیاسی
عقل از اجناس کار
صانع را دلیل آید یار
پوستی که معبود است
در جوی خوشتر
خوشیده تا

نظامی دارد تحقیق نهایی
بدار از ناپسندم دست کوتاه
ز نورم را بلند آواره کردن
ز مشک افشاندن خلج شودای
کلید بند مشکهاش خوانند
که خود بر نام شیرین فالش

۵ توحید

کوا برستی اوج هستی
که خوانندش خداوندان آوند
خرد بانی میانجی حکمت آموز
شب و روز آفرین واپس
ایمن خاطر خلوت نشینان
چو دانستش نمیدانند چ

ۛ توحید اے تعالیٰ و تقدس

زبان کا و نیت را سرید
زبانم را شای خود در موز
مبارک روی کرد آن در
سما عشق مهر را معبود او
سعدت را بدو کنش
ز فیض قطره در کار کن
پیاری کان کوهر تاج
فلک جنبش زمین آرام او
نشانش بر همه پشده ظاهر
کواهی مطلق آمد در جوش
بروز آردن شهبازی یک
ضایع را بصفت کوهری
برون از هر چه در فکر ت
درین وهم را غلین ادرک

چو دستهای معبودی
من از لب دجوی خوشتر است
خوشیده نادر انیسیم
بصارت داد ما عمر و اسیرم
کنند از سیات نه حرف ملک
ز قوم مندی پیش خاک
بیست روح ارباب ز جگراد
چراغ بین لب از جگراد
که از جاری جوهری ببرد
از آری جو بافتنی نکارد
هست دانش کیان از کیند
زمین ایجا کو م در اینکند
نمین ایجا کو م در اینکند
جان که در آفریش را باها
کبری بودن را بد چکان

کلمه بیخ دارد و ذوق به
کلمه اری زمین بایستی
معمول است از یک
چنین باشد و بی خط
سیاهی سپیدی هر چه
بدون از کرد کار او را
خبر جایی که هر دو از این
کشف خاطر او را به
در دل اندر

ز ملک و مالی دوست و رستاد
 چاکد که خالی کرد آداد
 سحاب ابرازان آمدن کیم
 که در طغی کجای داد مهر
 خورده جامی از میخانه ما
 کند در شکر مهر کانه ما
 نظامی چیت این کتبخاری
 که باد دولت کنی کتبخاری
 چه عذر آری تو ای خاکی نزار
 که گویای دین خطر خوار
 بدان در هر که بالا نرفرد
 کسی کاغذ ترکساخت و تر
 دیر از آتشگاه سیاک
 کجی ز در حساب آن کجی خاک
 همان دریا که جوش کیمنا
 جمانه حاصل این صاحب قرن
 مباد دولت از تو دیگر آرد
 مباد آماج طی فوق او نور
 که تا یگان عالم را فدای تو
 ازان شد خانه تو شد نور
 بشکست غمی نامی جز به
 کسول ترست کسین کسین
 که گریه نواز است بر جامی
 بدین مگر تر برین نیست
 بصره عجب دین بود در
 خداوندی که خلد خان بود
 صفت دلا در کارهای
 یکی عورت کور به شبای
 چراغ بین زنی کیت ز نور
 کسی با حق کس کور به شبای
 سلیمانیت شتر با و زین
 خدایا تا به این آب کیت
 فلک بداند و غیره کیت
 ز هر چه کسین و کسین
 معرکه کسین ازین جوانی
 ز جوش هر بلندی استغفار
 فواجی با و از این جهان

در مدح اناك شما الدين محمد

طراز آفرین بستم قلم را	زدم بزنام شامسته رقم را	ملک اعظم آتاک داور دود	که افکندند از هزار زبان
ابو جعفر محمد کبر جود	خو اسان کبر خواهد شد جود	جهانگیر آفتاب عالم افروز	به رتبه قران سازد و ترنم
دلیل آن کا ثواب خاص و عا	که شمس الدین والدین یاسین	جهان چرخش کا نجم را افروز	کنند از سفادت ختم بر دود
در آن بخشش که رحمت عام کرد	دو صاحب را محمد نام کردند	یکی ختم نبوت گشته داشت	در ختم حاکم بر حاکم
یکی برج عرب را تا ابد ماه	یکی ملک عجم را جاودان شاه	یکی دین را از ظلم آزاد کرد	یکی دنیا بخندل آزاد کرد
زهی شاهی که کرد از خیمه پوش	دو عالم را در پیش حلقه پوش	ز رشک نام او عالم نبوت	که عالم را یکی اورا دوست
بسرکان قلم بی حکم تاج	یکی پیش کمر بخشد یکی تاج	بنو راج بخشی چون خشت	برین تارها منساج بخش
جنت شش طاق او در دوش	فلک نه حلقه زود کردوش	جهان چون مادران کشته ش	بنام علی ازده چون شمشیر
زبانش از موی باریکی ستر	ز چشم موی پنهان موی	زهر مقرر صبح را	عدو چون بیخ در مغراض

که بین عدل کو دارد
که این شایسته است
نه باشی کسی را
میرد این دفعه از روی ماه
از چری که او زین تنگاه
ایش سوخت که خود بدو
بر می خاک بر خود بدو
مران خاطر نه اولزان عباد
تعباد آن اگر خود و بهار

غلامی که در خدمت من بود
 ترا جلالت بخش داد و تو را من از غلام
 که ز تو در خدمت کشور و خان
 ولی خود را تو قسم شد به برادر
 چون نقش تو باشد حاجت
 بر حق علم جانم که کوفتی
 بخوانم گفت که کوفتان خوانده
 که در میان من گیت و کز داغ
 که در دلی در دست آبی
 که پیش از من بایستم
 بلخ و نزل سلیمانز انشاید
 به کجمنی عقابی را که کسرد
 که من خراباد عابا کس نبارم
 بزهد خشک بسته با ده بر
 بشیای چه غنقاخه که فرستم
 مکرختی سجود و صبحی
 پیاسایم چه مغرود باشم نگاه
 و کز بنوازم نور علی نور
 زمین را بدین بدیده زوفا

حوالنکامایا سید الهی
 ز تیغش عدم موی مست
 تو باغ دولتی هم شیر و هم مرد
 سکنه آینه دارد تو این
 ولی عدد زمین کرد آسمان را
 بخسرو زادگان چشم تو روشن
 اساس زندگانی حکم از تو
 از آسمن وقف کن بر یکینه
 چرخ جهان ما را تو انعام
 اگر دیر آدم شیر آدم شیر
 که تری سازم از بهر خداوند
 بسا جا بود که گردم شکوهر
 و گر بودی بنودی هم در غم
 ملازم نیستم در حضرت شاه
 که نبی سر که نبی انگین است
 لسان نظم آب زندگیت
 زمین غیر از دعاکاری نیت
 رعوت را بقا خواهم برون
 از قمر اکت چو دولت سر آرام
 پلاس طلت از وی برگزیدی
 حوتیغ حصه جانست این باد

در این پند بیست و چهار
 دوشنبه روز دوازدهم
 غنچه دست و صد و ده
 که در پیش پند و اندرز
 درین روز منتهی
 از کارش بنویس یادوی
 که در پیش پند و اندرز
 بیست و چهار روز

این بر دین مبارک و پاک
زمین خالی سبزه از خاک است
بر جانب که روی آبی قرار
رنگت بدون دریاچه
خاست بر همه افان منو
سپاست با درگاه
شماره در کمال شرف
کس که شکر من از دست
کس که شکر من از دست

[illegible]

در این یادگار
دو شهر در این مکان
چند مدت اصد نمود
که بخش باید فتنه
دین و ملت
از کارش بوی بادنی
پیش از آنکه
ازین شهر

[illegible]

[illegible]

سویادست بافی نازده نوبت
که بر گردن بدین زبان
پس آنکه صیقلی را کار نمود
یکی را صد کلو صد را یکی نو

کد اندیش کنی از دل
 عشق از عشق آید
 که بودی زنده در دور عالم
 دل نبرد ختم جانی
 صلائی عشق در دادم جهان
 مبارزه شد از وی نصیبی
 زین یک آید که بدو کند
 نبه من نگاه خود بگویند

Handwritten marginal notes at the top of the page, including the title 'علاء الدین' (Alauddin) and other introductory text.

نه در ساجی ز دم چون برون ز تارخ کهن سالان آن دم نیارد در قوش عقل سی اساس میون و شکل سید هوس کاری آن فرما کین چنین گشت آن سخن کوی کین که چون شد ماه کسری ساری	که در وی جوی طوطی چرخ کین در این کین با مکتب معلوم گیش عاقلان دارد در کین سمیدون در میان کاح نزد حدیث خوص و شیر و قصر کین	حدیث خبر و شیرین بیان کین سالان این کشور کین نه پنهان ملک آن آشکار همان شهر و دو آب شکو کین جلیبی کین حکایت شرح کرد
جهان افروز هر فراد میکرد نسب را در جهان پیوند بخود کرای در ای ز دیای شاهی پرو در خردی دین نماس چو میل شکرش بر شیر دید چو سالتش بخ شد در هر کین چنین تا شد کراچی منت ساله	ز داد خود جهان آبا میکرد به قربان از خدا فرزند بخود چراغ روشن از نور الهی نهاده خبر و پرویز نماس بشیر و شکرش میروید تماشا کردی و عشرت کین زنشک افتاد کل را بکل	همان رسم بر بر جای میداد بچندین ناز و قربان بخود بمارک طالع فرخ سهری ازان شد نام آن شهر و پرو جو کار از مهر میدان نهاد جو سال آیدش چون میرو بهر سالی که دولت میرو
جهان شهنو شد در خروبی بدین گنار در بکشت کین نصیحی کوی چون آب گشتی بس از نه ساکی گشت رها کرد بهر خیم شدی با خیمه چو شد بنش کد چار و مال بزرگ امید نامی خود دانا	که مطلق یوسف مصر کوی که شد در هر مهر خرد نمند سخن با او با صراط لای کین حساب جنگ شیر و ازدها کرد ستونی را قلم کردی پیش بر آمد مرغ دانش را پر بال بزرگ امید از عقل توانا	جهان از دوستی در جان کین رسم شش جهت را از حجت خود تعلیم دولت میرو که تا ضایع نکرد و کین که بحری بود در کوهر فانی زین را یک مینی موی سنی سر سی سالکان میداد براد
کاش با بحالی کشیدی حساب نیکو بهای نهان کرد فلک با جو خود نمود درایش	کسی کو ده کان حالی کشیدی نظر در جیشهای جهان کرد زمین جو شده در زایش	که بودی دایم کس کین جهان از دوستی در جان کین رسم شش جهت را از حجت خود تعلیم دولت میرو که تا ضایع نکرد و کین که بحری بود در کوهر فانی زین را یک مینی موی سنی سر سی سالکان میداد براد

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, including the title 'علاء الدین' (Alauddin) and other concluding text.

[illegible]

بسم که بیان در دامن
چشمه کیمش چشمه اش
ز مندی و جستن آن گمرازش
دش برده بود آن حسودش
نخ چون لغبتش در دلش
بعثت باز خود میکرد بازی
فروست زبان دشمنش

شکم هرگز در این نیست و آنرا یاد
 زمانه تاج زرین بجز آرد و
 پریشان پری رویان بگرد
 هوای معتدل چون روح ناز
 صبا بعد سمن راشانه کرده
 زده بر کل صدای نوش نوش
 می نشست با جمعی بری پیش
 که منت اندیشه کارش زبانی
 چو خود را دید بخودش زبانی
 میای را نکمر چون کرد و بخر
 نه مردم دیو را بخر سازند
 عجب کاریست کار منبرستی
 مگر احوال صورت باز دایم
 که یازار از ازار است یاری
 بیاید یا تا کاردی بر آید
 برین مثال بوین باهوشیم
 بر اید بانک نوشا نوش ساقی
 زمین را پیش صورت نوشه
 که هر شخصه که پیش بر که گاه

بران صحران و خند مست
 بران قمر و ز صحن آن با
 دران میدان مینا کون چید
 نسبی خوشتر از باد بهشتی
 مسلسل کشته بر کلهای جری
 بران کلشن رسیده ثورن
 و کمره دید چشم مهربانش
 دل کشته را دنبال بودشت
 جهان شد در سخن ناما کوشن
 دران چشم که دیوان خانه کز
 چو آن کلبه ک دیوان بر سر
 ازان پشه پشیمانی گرفتند
 چو شیرین دید کاشان غار
 تر از باران کز بر در ک
 بدان به پیکر آن گفت آن دل
 و کرباره نشاط آواز کردند
 چند تیغ شیرین داشت در دست
 جوستی عاشقی را نیک تر کرد
 نظر کن تا زین صحرای جوی

پیدا شد و تابویر و مسیری

ریاحین زیر پای داده و چست
 زها که زدمی بجز عرو خوانان
 فلک را رفته درینا کشیدند
 زمین را بر ریاحین کشی
 نوا می بسج و آوای قمری
 همان نقش خمین کرده بر
 دامن صورت که بود در آتش
 پای خودشان مثال برده
 گران نقش فایده بار گشتن
 پری را من که چون دلوانه
 کل صبر و کز او بدیدند عجب
 بران صورت ثنا خوانی کفایت
 چاره راست کردن را گشت
 حدایت انگیشت مثلت بی با
 کزین بیکر شد م نجات و آرام
 در عیش و در دل باز کردند
 از آن تلخی و شیرینی جهان
 صبور و در زمان آنکه در کرد
 و زین صورت پرش را جلوه
 نمی شد بر آن صورت نبودند
 گران صورت ندانمش کنی

شادان و آب و آتش جهان زده
 بوندی جهان کن بر میان زده
 بخت از شمشیر بگردن زده
 سپهر از شمشیر بگردن زده
 فکر از آب چشم زده
 رقص از آب چشم زده
 راه از آب چشم زده
 نور از آب چشم زده
 ده از آب چشم زده
 کعبه از آب چشم زده
 عمار از آب چشم زده
 زنجار از آب چشم زده
 زنجار از آب چشم زده

در این کتاب در هر روز یک بیت از این شعر خواند
 که در هر روز یک بیت از این شعر خواند
 که در هر روز یک بیت از این شعر خواند
 که در هر روز یک بیت از این شعر خواند

رنگ را کردی پیش من تن صافش منطبق بر آب آب انگه داد و کسوتش	موی کمره خیز و بزمین پو غلطه تانی بر روی سجا نه ای بود و ماه آورده است	حصارش میل مدیعی ساجا عجب که کل را چهره شیدا زهی چشمه که رونق بر آتش	بر رخ نیلگون سر بر زده غلط کشم که کل در چشمه وینا آتش چشمه که خواند افش
در آب چشمه سار آن شکوایب خنک سینه سپار سینه جان شب و روز شطار یار میبست	بخت کز زیندگی بادی درون امید مرده دلدار میبست درم راسکه زو بزم نام بر وین	بخت کز زیندگی بادی درون امید مرده دلدار میبست درم راسکه زو بزم نام بر وین	زهر بهمان می ساقی ساق زهر بهمان می ساقی ساق زهر بهمان می ساقی ساق
که از نو لاد کار خیمه خیزد دران دل شد که یعنی چرخ سازد کشتون راه خرد و کوشش	که از نو لاد کار خیمه خیزد دران دل شد که یعنی چرخ سازد کشتون راه خرد و کوشش	که از نو لاد کار خیمه خیزد دران دل شد که یعنی چرخ سازد کشتون راه خرد و کوشش	که از نو لاد کار خیمه خیزد دران دل شد که یعنی چرخ سازد کشتون راه خرد و کوشش
بزرگ امید این معنی ناز بزرگ امید این معنی ناز بزرگ امید این معنی ناز	بزرگ امید این معنی ناز بزرگ امید این معنی ناز بزرگ امید این معنی ناز	بزرگ امید این معنی ناز بزرگ امید این معنی ناز بزرگ امید این معنی ناز	بزرگ امید این معنی ناز بزرگ امید این معنی ناز بزرگ امید این معنی ناز

در این کتاب در هر روز یک بیت از این شعر خواند
 که در هر روز یک بیت از این شعر خواند
 که در هر روز یک بیت از این شعر خواند
 که در هر روز یک بیت از این شعر خواند

[illegible]

خبر بود آن و این ایاری عیانت
 دو صفا حیات پرستش که دشمن
 نه جای پرستش است او را این راه
 ز نعلش کا و و ما سی را خرد
 چشم دیو در می شد ز تیزی
 نه دل دید و نه دلبس در میان
 بدین زودی کجاء رفت آن روز
 چو ماهی ماه را در آب محبت
 در غلطید چون در چشمه
 بچشمی باز و چشمی راغ می جست
 همان آید یک بروی چون بر راغ
 سرکش تخم پدای خورده
 که آتش زدم را خشنود پای
 کنون می بایدم بر دل زدن
 چو آب خنثه از وی آخته
 سر بریم را ز کردن کرد پای
 بترین و بترین چون چون
 چو خار آن به که آتش شبنم
 که از باغ ارم بکشد و بکشد
 شکب خام را بر وی پیوندم
 که چون چتری پای زود خوردم

و کز ره گفت این زن ده بار
 چون زین لاله بمشرق می شایم
 مرا به کوه درون پرده پسند
 تکه در بر صبا پیشی گرفته
 پس از یک لحظه خضر و باریش
 فرود آمد بران چشمه زانی
 کمی سوی درختان دید رخ
 زمانی بر آب چشمه بستی
 جهان نالید که بس ناست
 زهر سوحه بر چون بار خنجر
 شده زاعیه باز نیدش
 خمید پدش از سوادای خورد
 بهاری یافتم زو بر نخودم
 کلی دیدم نجمدم باداش
 شنیدم کاب خسدر ز رشود
 بران سایه جویم دامن فنادم
 برون آمد کلی از چشمه آب
 که فرمودم که روی از نه بگردان
 همه جانی شکیبانی ستودست
 اگر من خوردم جانی چندی
 درین باغ از کل سرخ و گلزار

رو بنود غمخواری در دوزخ است
مگر خورشید روشن تابانم
که برین گردگان را روشنی دهد
یکشش خاک خویشی نه
بجز خود ناسیم که همچو کس دید
زهر سوجت زدن کو نهان
که کوئی مرغ بدید بر خاک
کمی بر آب چشمه یل شکستی
پشیمان شد سپهر انازل او
که زاغ کرد با بخت دگر کبر
درخت خار گشت سر بر پیش
بلی رست چو کان بود از آن
فراقی دیدم و لب جو کلام
درینا چون شب آمد بر او
چرا سیماب گشت آن ناسیم
چو سایه لاجرم تی نور نامدم
نمیدانم به پداری که در آید
جو بخت آمد بر است ز کبر
خزاین کجا که صبر زمین بود
نبایستی ز دل کردن کجایی
پشیمانی نخوردد آنکس که بخورد

فکای چون کار رسد به مقامیاید
 نخست از مرده باز به مقامیاید
 بد معانی چه می داد و فرامید
 نخست از رنج بدین ایزد میاید
 آن کار در خاک درین نماید
 کل و شمشاد را قیمت که دادید
 پیاید در دودی زور که خندید
 پس از دودی که کشتی در میسوزید
 به پیشین از رخسار چه داشتید
 زنده کی بدوری مبتلا شد
 پیشین پریشان از کوه پرورید
 مشکبوی ملایم را زنده کردید

[illegible][illegible]

فصل فی بیان

فروردین تقابن را تو نیز
ساید ساختن بر عمر غزالی
که ای شمع میان چو شمع مگذار
بگوستان ترا پدید کن جایی
بجاست مرد بنار آبخوانند
دل ما در غم و اندیشه دراز
که سحر ساری بازی شمس
بماند تا قیامت بر یک آرام
کمران شوی در تنبیه دهنی
هری ای هر چه ناخوشه طلب کن
و چون خرج داد بدیش بخوار
حوالی بر حوالی کن بر کن
بدون رخ در چنان قصری پیر
بهر کس آن دهد نردان شمس
ز مشکو رفت شیرین سوی آتش
جو کو هر شهر بند سنگ میبود

صورتی کرد روزی چند
که کوستانم گلزار پرورد
ترا سالاراف برمود جانی
بگفت آوی بیاید ساختن زود
بدو گفتند کای استاد
که جادویت اینجا کارید
زمین را که بگوید کای مبین خرم
هم میباش مبین دعا باشد
بدان نامردم اینجا کم شتابند
بساز اینجا چنان قصری کشا
چون بنا شد گشت از کج چون
بدست آورد جانی گرم کبر
که داند هر که اینجا است باز
نه شیرین تلخ شد زان جانی کبر
کتری جسد با او نارسید
غم خمر و رقیب خویش کرده

مود که نه خواهم گشت پیرا
 ز کرمی شد کل سرخم کل درد
 میساختم در خوش نوازی
 جان قصری که ساکنان پر کو
 مهندس در هم کار و توانا
 ز کوستان بابل و رسیدن
 هوایی گرفت ریه در پی
 ندیش کرد و شمشیر ارشد
 ز جادو جادو میارایانند
 ز مادر خوش گشت در کوی پادشاه
 جان پیرایه در هیچ بران
 کرد و در وقت غفلت شرم
 که شیرین را چنان غلی نسازد
 نه آن یب ز خدا گشت انحر
 جبابه کاری شمس دید
 امیدی را نصیب خویش کرده
 چه شب گز و ز عید افروخته
 چون به ساز داده مجلس
 ندیمی چند موز طبع و نوا
 فردا شد مدد سالی لانی
 بخور عود و عنبر کلبه بسته

[illegible]

[illegible]

این خطی است که در کتاب مذکور
در فصل اول از کتاب مذکور
در فصل اول از کتاب مذکور
در فصل اول از کتاب مذکور

که در مودت رسیدیم

بوم بودم
از من مستی طلب جنم جانی
دل خود در جانی

از و دلخوش تری در روی عالم
یک دستان کم از کجی نداری
زدیک و قهقار دلش را داشت
حکایت با شیرین باریست
چو کل خندان چو سواران بود
نشان آورد از آن ماه افروز
بسان مرغ در پروازش آرد
خروشی بر کشید از دل شغفنا
چو آتش خاک پایش بر سر آرم
امیدم هست کز خود و کز داری
چنین بسیار صید از در آرد
ز مشرق با مغرب دست
بر او بد هم ز خندان شبید
به همایش کلگون نیز گشت
برند از آفراسوی شاپور
گرامی ماه را یکماه جوان
مع القصة بقصر آمد در گیار
بخون نگاه آن شمع زان
بهشتی پکری در کوره یک
پرسید از غم و تیمارداش
از آن سختی آسانی رسیدی

از بی مطرب شدی طرب
 از نیناز تو سنان فلان شد
 سخن از هر دری میگردد و ناو
 به دل شایو یلب غمخوار کی کرد
 از غمخوار کرد زار از غمخوار شد
 ز میان غم که حالتش از نام
 و غمخواران سخن چون مردوش
 شعر در دامن در در بای کش
 که مسند کس یابوت پرده
 که قبال ملک بنده پیوست
 که شایا خاکوت برشته شد
 مرا باید بقاصد کسین نگاه
 مگر کلکون اگر دیر کس نباشد
 خزان کلکون چه دار و زبانی
 دو اسپه راه رفتن را پیوست
 با نچاشد که آن ماه جهان بود
 کس آمد او را از خضر و سانی
 عقوبت پاره وید از جهان دور
 نمازش بر دروخ امید خاک
 که از بندت نبود این منده
 که ز درایت که بشو درین

و من بودم در
و من شتی جلب جنم عالی
و من خود در جلی است کردم
و از رشک دل خواب کردند
چو در خواب هم تراب کردند
خودت ساخت از این جانی
صبر را بدست این شیک
بس بگفت تا بگویند که برخیز
که فرمان این آمد بدو بدید
کامش مبین بانوت آموز
شش روست و دوز نوروز

این کتاب در بیان حقایق و معانی است که در عالم هستی پدید می آید و به بیان احوال و سیرت اهل بیت است که در این عالم ظهور یافته اند و به بیان احوال و سیرت اهل بیت است که در این عالم ظهور یافته اند

<p> و ملک از مهر تو در اشطارت و آن کلش بران کلون کش بالیوت فنون عشق مخوند نور چشم خود از کارمان چه خوش باشم با من که جز در زشته شاه دوری هم در ملک خدای از او چهل به خط حسن و زلف آورده دوم واریش از دیار بند چو برفت کم از دیوان چو سالار جهان جسم جهان که زمار کند را کار فرمای چو خرد دید کا بام این عمل کرد سوای خانه حاکمین است تو که این نیای آب حی بن جان بیا پاک بنید درین دکان نیای رشایی درخت انکه برون آورده حوی مردن کفن در نیشند بناسی پوش چون خورشید بخانه چندان پیدا کردن </p>	<p> و خورده می و در سر حرات بکل از نشاط خوش اندیش پیاده می خور و خرم اند دلش در انتظار یار ماند ز هندستان حکایت کرد نیک که شاه چمن و ترک از نیک بجای رفته در سوزن کشید زمانه داغ یعقوب نهاد بکین خواهی تر باید نیان جهان از دست شد چهل نیا کند از دست شاه و ان بدل کرد کی خنجر و کانی کین است مسلمیت از سنگی سبوی در زندان سرای خاک بند که بنود سوزنیش اندر قفا که بشکافد سر هر شاخه بهر کس همچو کم اطلن شد که باشد تا تو باشی با تو هم مرا عکس و خود را اساد کردن </p>	<p> شکر لب چون شنید از جای چو زین بر پشت کلون کشید بران پرند کی زیش همای اگر چافت عمر اشطارت خره چون کاس چنی خم کوفه کشاد آن ترک چون حرج کانی دو لبت باز برای پرده کردند جهان چشم همان ترش را ز تر دیکان تحت خسروانی کرت سر برکت با خنجر درشت شد که این ایام بدید عل با غری دارد مهر بکین جو در بند وجودی را غم کرد جهان مندوست تار خنجر که آشاد که وی آب از در همان تا شکند پشت دو چایید شد بدین کلون خنجر بر افشان دامن از هر خوان کرد عین داری مرشاد خنجر </p>	<p> بگرد از مهر سر و برک زه را پیویه دست برد از راه وین پری میرست از مرز پایی چو سربا وصل دارد سهیل بامیدی رسد امید واری بخرم انکه کرد و بخت پیرا میان چون هوای زنی خم کوفه ز هندوی و چشمش با بانی ره سر به میل از در کردند بجای نیزه در دست عصا نوشته هر یکی حرفی نهانی و کرب بر بنی انجا نکوید بقم با نیل دارد مهر باشد ترش لغت با هر حرب شری سلامت بایدت را غم کرد میکش ست ساخت نیکر که استغنا کند در وی از در بکس نهد جوی از موی که کرد و بر کر ما به تاراج قناعت کن بدین یک نان خرابم خواهی آبادت خنجر </p>
---	---	---	--

خبر یافتن خسرو و دیوات هرهم

این کتاب در بیان حقایق و معانی است که در عالم هستی پدید می آید و به بیان احوال و سیرت اهل بیت است که در این عالم ظهور یافته اند و به بیان احوال و سیرت اهل بیت است که در این عالم ظهور یافته اند

این کتاب در بیان حقایق و معانی است که در عالم هستی پدید می آید و به بیان احوال و سیرت اهل بیت است که در این عالم ظهور یافته اند و به بیان احوال و سیرت اهل بیت است که در این عالم ظهور یافته اند

چو باری ویدار
ملک چون بدلان
دل زربطبان
چو باری ویدار
ملک چون بدلان
دل زربطبان
چو باری ویدار
ملک چون بدلان
دل زربطبان

بر کین تهنه شین بر طبع کرد
 بهر کس نامه پوشیدن بنیوت
 برویک جرع می هنر نک آرد
 بخشد کسروی بر بانک روی
 ازین شوخ سرفاکن بنامد
 شما گیرید را هنر با به شمشیر
 شهنش بخت را کشته میثد
 چنین تا خصم لشکر بر سر آورد

مصافحہ و باہر آمدن

حکایت از ایام و مناسبت های بسیار که در
 یکایک از همین ایام و در کربلا
 که بوده و از این مناسبت ها
 که از مشایخ و شاعران و اولیای
 بجهان از سر کوشش و تدکلیف
 در ذکر و شکر میکنند هر چه خواهی
 و لایق و شایسته است از عشق و
 شوقی که از دوز و درمان برود
 همانند خند و شادی از کربلا
 همان باز از پیشین مبارک و
 زنده قامت کمالی است از
 بشمیری که از دوز و توانست
 که خسر و شهادت مبارک و
 که خسر و چشم هر فراتر است
 بر ایشان کردش خیر است
 کرامتی تر و صد خون برادر
 ز طغی و دوز دار و مردی
 که چون سر شد سری دیگر پیدا
 که اینک من رسیدم شد چون
 رعیت را از خود بر کشیده
 رعیت دست التیلا بر آورد

[illegible]

مقالات حسرو شیرین

جهان نیست و آن خود در جهان
 شبی بر جلد شبهای بهاری
 شد شب روشن از مهتاب
 صبح مرغ و نوشا نوش ساقی
 بهر سوی شکفت نو بهاری
 کمان شد مهری از خوشبین
 تمامه ساقیان اماده در تاب
 شه از راه شکمائی گذر کرد
 لبش بوسید و گفت ای مرغی
 من و تو غمزن و تو گیت اینجا
 در آن مهتاب روشن تر ز خورشید
 شمایل با شما به رازی گیت
 یکی بر جای ساغر و فکرت
 حرفیان از نشستن می کشید
 میا مجلسی نه کرد اغیار
 سر زلف کن بکر دلارام
 هر آنچه از عمر پیشین رفت کو دو
 یکی لحظه من دلسوز را کاش
 شد باد روان در سایه پید
 صبا تفسیر آیت با زنی گیت
 یکی کلاب دان گرفت کوفت
 برفتن با ملک همد گشتند
 بنا میزد کلی نه زخمه خار
 بدست آورد و دست از خود نام
 کنون روز از نوبت روزی
 اگر روزی شوی از در این

که در کارگاه خود زینت
که برای رسم کشکاری
نیم خندان شکوفه سودای
که برای سولان بزم
فرز اخای جاک نیم
که شش کیم با بادهاری
که فرغ بیا از خون من بخاری
که درم زینت ارتوبک دانی
که شام امده اعنای جلن
جوی چون طرز باراداش
شکلی ایچ بطف و ازاداش

[illegible]

نیاید از دست دشمنان
جامه سبک زین از دین
مخرج چون کل لب چون تپ
عاطف کفتم لب چو تپ
دوب زبند کی چو تپ
بجما جان طرد لب تپ
اول لب تپ لب تپ
لب تپ لب تپ
لب تپ لب تپ
لب تپ لب تپ

چو زین کرمی بر آید نیم بخند
سرش که بر کیش او آید چون
ملک هر طبع عشق از سر کوفتی
هر می هر دیش لطفی نمودی
از آن کرمی شایسته بر کزوی
کان ابو دیش که شد کن کیر
نمک در خند کین لب را کزین
ازین سر حلقه لب گردند خاش
چو سر سجد کین سو مجلس آید
نمودن در نهیت شاه زاشت
غلط گفتم نمودش تحت علاج
و کرد و جان که کرد و جی شد آید
بخشی طهر کی کردن که بویض
چو خمر و دید کان مایه نیارای
به کساختی در آد کای دلارام
چو می خوردی می دادی می نثار
ترا این کینک شکستن چسود
تو نیز اندر نهیت بوق میز
تو خود و دانی که با تیشیرازی
بگوید دو ستم و در خود نهاده
چو نیکو فال زد صاحب معانی

مراشکر مبارک شاه راشد
تقاضای پیش از ب که چون بود
جو جانش هر زمان در گرفتنی
ز لعلش هر زبان بوسی بودی
ز پیش نه بگر می خیزد کردی
گر شمشیر به هدف میزد چون
بهر لفظی که از صدی کی پیش
زدیکه سونهاد حلقه در کوش
چو رخ گرداند کردن عذر از رخ
بگو کرد سپید آتش همی گشت
که شه را نیز ناید شخت با تاج
از آن روشن تر دم و جوی در گشت
بدر کمر چشم دل دادن که مگر تر

چرا باید که من مستم تو بشمار
که باز عشق صیدت را درو
ز جانی خمیه بر عیوق میرن
ملاک سهر بود کردن فزای
ترا نیک افشاد و ابد نباشد
که خود را فانی بکوزن ندانی

وزان پس بر عقیق الماسیخ
شده از سرخ و روی شد جوهر
چو بودی مست در این فدا
سمنبر شاه را چون گرم دید
بهر موی که شدی کرد چون شیر
سنان در عمر آه نوبتیک
قصب بر رخ که کر کو شمشیر
چشمتی ازلی اندزه میکرد
چو خمر و را خواش گرم داشت
بدان پستی که پیش ماند و پس
حسابی دیگرش بود اندر کوی
چه خوش از دست ناز خویش
صد جان ارزو آن رخ جهان

هشماری مران باشی مستی
اگر خواهی که بدول راز و نبی
دین هو واکه باشم سیرت
دلت که چو بدلداری نکوشد
بساخته لاکه از بازچه برخت
بد آید فال چون باشی بداندش

ز مرد را ز انفی پس میداشت
 خوشا بخار که از سرخ گل
 رغبت بوسه برایش بدی
 بجا هست کردش بی شرم
 هزاران موی قائم داشت
 بهر چنگی بهش حسدستی یک
 بنا کو شمع خرو و در میانست
 بدیکر چشم غدری از و میکرد
 مروت دادان معنی غایت
 که پست شاه پستیان مین
 که چشم نیز خرابست چون وی
 زمین دانند دین جوان
 نخواهم که بد و نخواهد بجان
 نخواهم کردن او را چاره ای
 که قه چند خواهی زد بپارام

چو من پدل حقا که هستی
 نیکیست با دتا بادل کوشی
 صلاح کردن افزان گویی
 بگو تا عشق زنی میفروشی
 چو آخر میکشد آن فال نه
 چو کفتی نیک نیک آید تراش

[illegible]

بیمار را که در این دنیا است
باید که در این دنیا بماند
چون که در این دنیا است
باید که در این دنیا بماند
چون که در این دنیا است
باید که در این دنیا بماند
چون که در این دنیا است
باید که در این دنیا بماند

درین شهرین بود چون بود
که ازین شهرین بود چون بود
که ازین شهرین بود چون بود
که ازین شهرین بود چون بود
که ازین شهرین بود چون بود
که ازین شهرین بود چون بود
که ازین شهرین بود چون بود
که ازین شهرین بود چون بود

تو می ده بوسه تان منم	شمار بوسه خواهد بود کارم	تو می خرمین تان منم	خود دست خوش آمد خوشم
که بر فردا ولایت بخت کن	یک امشب تازه دارم بخت کن	ز نظر بر سیه فردا چه دارم	کمارت را حصا جان منم
من بازی کن امشب بخت کن	مکن بازی بران زلف شکن	زجان شیرین تری اچو شیرین	شکین زلف تو چمت کوی
سزد که کیر مست چون جان در	چو شکو کیرت بوسم و کرای	درین شادی به از غلغن ناشی	یکم کاری ترا شیرین گفتند

یا شیخ دادش شیرین

من آن شیرین درخت آب دارم	خواه آن کام کنن بر نخیزد	بر اول شربت از حلوامینش	که حلوام تو خواهی خورد شست
که از باران عشق اندازم کیرم	چو عشق آمد فسرده چون آب	جهان نمی زبهر شاد کایت	همیش با خوشی در سناش
همان بهتر که از خود شرم دارم	دو نیکو نام را بدنام کردن	کسی کا فکند خود را با سر آمد	خود افکن باش اگر مردی نامی
زلال آب چندی بود خوش	نخوستان چه باید در دین	یداری که او دارای دهر	و کز خود باشد آب زندگانی
که این دل جز تو جانم را نخواهد	بساطی کین میانی کشیدت		

یا شیخ دادش شیرین

صواب آید رواداری پند	غان دوستان نازت برب
چو می کنون زلفت برست	بست آرم ترا دوستی دارم

بیمار را که در این دنیا است
باید که در این دنیا بماند
چون که در این دنیا است
باید که در این دنیا بماند
چون که در این دنیا است
باید که در این دنیا بماند
چون که در این دنیا است
باید که در این دنیا بماند

[illegible][illegible]

چنان مقام بدید آتش کس
بسی کوشید شیرین آتش زور
ملک را گرم دید از مقراری
چهاید خویشتن را گرم کردن
به گفتن با پرستاران چه کوشی
چو روزی نویای بر سر آید
تو دولت جو که من خود مانم
نخواهم نشانی دولت ملون
طرب کن چون در دولت کیستی
نخت اقبال و آنکه کام چشم
بصری میتواند کافی خریدن
درین آواذ کی نماید بر موند
تو ملک و پادشاهی ابد است
و گر خواهی شاهی باز پست
جهان اورا بود کو به شتاب
اگر در پادشاهی بگری تیز
ولایت را ز فتنه پای بجای
بتیغ آرد هکن ترکیب جسم
ز تو یک تیغ شهاب بر کوفتن
مرا نیز اربود دستی نمایم
ملک را گرم کرد آن آتش تیز

که بر میرد ران از دهانش
 زیانچ دادند
 مراد روی خود بی شرم کردن
 سیاست باید پانچا بخوشی
 مرادت خود بر و از در آید
 بدست آرد آن که من بر دستم
 من و دولت بهم خواهم بود
 مخور غم چون برو نیک زادی
 نشاید کج کنی آرام جستن
 بار امی دلا را می کزیدن
 که سازم با مراد شاه پیوند
 که من باشم اگر دولت بودار
 در یغامن که باشم رفته است
 همان داری توقف بر شتاب
 سبق بردست از غم سبک خیز
 برون شود دست برد خویش
 مگر باطل کنی ساطعش
 ز شش حد همان لشکر گرفتار

گرفت آن نارستان از چنان
 درین خست و دلت
 چو باد گفت و کوخوایان
 ستور پادشاهی با بود ملک
 نباشد هیچ میاری در آن
 بدولت یابی آن کامی که خوی
 زد دولت دوستی جان بر بوم
 برون از پادشاهی و ملک
 زبان آنکه سخن چشم انگیز
 بکرمی کار عاقل به نکرود
 اگر با تو بیازی سر در آرم
 کورت با من خوش افتد آشتی
 جهان در نسل تو ملک بود
 همه چهری ز روی که خدایی
 جوانی داری و نیروشی
 مران مند و که خست را گرفت
 که دست خستوان در جستن کام
 فلک نندد که در جنگ یاتو

که زینا و فرود جز در محنت
تضامی غیر گشت از بندگی
من گنجها بر میانم گرم گدازد
بکشایند آید بهر شاد
بمشاور می آید و در محنت
که عین آبرایی و در جام محنت
که با لب و لعل می آید بهر شاد
خیمه گلشن که ز درخت گدازد
که آن خدای کنی بجای و در محنت
محنت انکو و در محنت
یکست و در محنت
من آن یارم که از کار و محنت
از آن ترسم که از شای بر آید
بدست دیگران عین عین
سکون بر باد الا با شاد
به مهر باری طلب صاحب کلای
بترکی باج و محنت را که در محنت
کنی با تبع باید که با جام
در اندازد بدشمن سنگ باج
و کرد در عداستی کشایم
چنان که ختم شد بهر شاد

بختی درم بابلیست کردی
 بدو خاتمست میکوتی بخیز
 بی خیزم در آردم بیدار
 ولی آنکه که پیران آیم از چاه
 این غم که در دینش که میر
 ز از حال خود آگاه که کردی
 بکیم بدین تو برادرین
 بگویم حق با داری پس
 من اولی پس جلاوتی بخت بودم
 بستم تاج و دم بخت بودم

[illegible]

این نامه که در دست
ابن خلدون است

چنان از جهان ببارش کرد
نمای جهان را بر پیش کرد
چنان آن مع کائنات بر جهان زد
طیایر باد و نسیم گلوان زد
چنان شمع کاشی بر کاشی زد
زمین که جلا ما شمع کاشی زد
که کرم هم چون نهان در دام
پیاپی بنگی صد که در دام

سعادتمند که از خود شایسته است
 فایده خاندان را بداد است
 بر دو باری که شایسته
 شایسته که چون از وی
 بایست که چون که از وی
 با فایده شده در این
 شایسته که از وی
 این که از وی
 که از وی
 که از وی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

Handwritten text in Persian script, likely a title or chapter heading, written in a cursive style.

ز لعل ارمه چون کوه فرسایند
 چون گشتی نیم روز مجلس افروز
 چون قفل روی آوردی آینهک
 و کمر و سببی اساز دادی
 چون نوین باده داد پردهستی
 چون بر مشکوبه کردی تنگ مالی
 هر آن شب که کوکرتی راه بند
 چون بازش رای فرخ رو گشتی
 چون بر خمر کان بدید کردی
 چون کردی یکن ابرج را آینه
 نوامیابی بدینان را میثاکیر
 چنان بدرسم آن بدر منور
 بهر رای که او میزد و نوازی
 درین دوران کبریت زینت
 بخرسندی طمع را دیدم در دو
 بی بی برکی سخن را راست گزوم
 نظامی گزوه زین بهیست

حسن و شیرین

زبانی پیش مریم ویر نهشت
 دران مستی نشسته پیش مریم

زبان شاه و هم ختر فانی
خود بخود می تابید روز
کشادی قفل زار و دم وار
سوی سرش بخون خطا بود
نمار با ده نوشین شکستی
نیمه مشکو شدی بر یک جامی
شدندی از هم آفاق و پهن
زمانه فرخ و دینار کشتی
بسی عولند زهر و در اینجیم کردی
زمانه کین از من نوشیدی باز
ببخیزد باید بدید و دوست
که بر او و بدوای نیز کردی
ملک و ادبش بر اندک بر قوی
دینی بشویش کین غایب بخند
و چون من قطره دل را شامو
نیاورد از دهن من نه کشتی
زده تو زنده شد که از دست
کین از تو که دلتان که از تو
بوی من عطرت عملی بر کرد
و شادای برای و چو کین است
و هم غمی بروی انده هم

در حال سینه گرد در حسن و شیرازی

[Faint handwritten Persian script at the bottom of the page]

[illegible]

هو زان و صفی و صلی

فوق روی یافنی تک خط دارم

ای دوران نیکوئی آن پند

کتابخانه ملی ایران

سین زیدیه
میشی نیغارت برده جامه
میشی نیغارت برده جامه

چنانچه در میان خیانت هر
زال از جان سپرد

جان از دل سرشیدی
خدا از نیان پرشیدی

کتابخانه ای

سید محمد علی

استان در زبان
از شرمین خجانه
سوداره جو گرفت
دری جالان دل فزود
یاو کمر در شرباد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible]

زین آقا از جهان و در او
صیاد افکنده

شمال از هم می پود و کل
ولی در شاه کرده فصل
و کما خضیر هر سنج
و این سبک بر سر
در شاهی نموده که در عجب
در چشمی کشیده چید
بین گاهای سج لا زانو
و کل میاید و
افشان

صاحب دارالمصنف
سوزن و کور در م

زاده در سیاه مهر و شمشیری
در میان زرمشاخ در شی
بیان فاشقان پیوسته بنور
عروج کلان بان سون کشاده
شقایق شسته از جام باده
عازده شبنمبند از زلفت یار
رخ از زردی بیان دوی چار
شقایق روی رخ از جام باده
از ان جامی نمر خوش داده

نخلان دوستی دارم داد
که روزی ششم گویدیم
کسی در خیل است
چنانهم که با من است
سند با من از جان
منم تبارین از جان
هر کسی که آسانی
از ده سال و شایسته
و صد سال با من
آه دوم چنان
چنان که شست چنان
که دوم چنان

[illegible]

کجا برادر زمین جای در نه
سکانه جهان ایامی را نه
پیکانی که بستان پیشت
نهنگان و دریا جاکاست
من قی سبک خاک ماند دلگ
در خاکم اساشتن در سنگ
چو ز خاکم بود از هم جان
شوم در خاک تا بمیرد جان
توباد ملکای دواند
غلط کتبم که خاکم می دواند

[illegible]

[illegible]

پایان تا دریا بد غمرا و را
بروزی خند باد و را

که بایستش ترک لعل کویش
بد و گوید که بشیرین فردا کا
گلزار بهارین و لعل کفایت
شمارش بر آن صفای از بهار
چرا عجز است بغفلت میگردان
مرا صدی که اجماع تو عفت
که شیرین مرد و گوشت فرما
بآب وین شش در راه
برویش در ذریع جنت
نیتند و بر بهشت نیا گوید
تو کوئی و در این بی تو چگونه
بر در کمر از کله قرآن در پیش
ندیدم لعل و سنگ آید بدم
چمن حالی شد او شاد و آواز
نیاید شفقش بر بهر محروم
چرا بر من نگر و باغ زندان
هم رفت آفتابم زرد آفت
زمین بر یاد او بوسید جان
جای کل بار و بر سرش سنگ
که بر باید که فتن زین نجات
که با چنین چراغش کینند

ز بخت و عدل دم دور سازست
بختی خواهی که پستی خیزد ز بخت
تو ای اندام زین اندام سستی
که در آن نباشد که کس از اندام
نمی پندی مری اندام در خوب
که بخت که شاد و صدمه تراب

[illegible]

سری و با سری صاحب

تو باغی او گماهی گز تو خیزد
اگر مرغی پرید از کلمات
و گز شد قطره آب از لب
نویسنده چو از نامه پر خست
چو شیرین دید که قاصد شاه
حکمران دید مشک اند و دگر
همه مقرر اضاهای برینان پوش
بسختی و برج آن رخ و سختی

نوفات مریم

چنان افتاد که حکم است
و گرمی است پر سی بکدر از
قصود از انکه از مه مهر نذر
برست از جگ مرغ شاه عالم
ولیک از بهر جاه و اثرش
چو شیرین را خبر کرد از این کار
بدیکه نوع غمگین گشت و لب
دلش تخم هوس فرو برد گشتن
نویسنده چو کاغذ قلم زد

سیر و بطریق طغی

کیا به آن به که او در باغ ریزد
پرستند نصرتا پر زاسمت
مزاران دجله دارد سرخسخت
زمین بوسیدش خسته و انداخت
روح ارشادی فروزان کرد
جله زدهای مهر آلود کرده
همه زهر آبهای خوشتر از نوش
فرو خواند اگر سپیدار سختی
که پاداش علی باشد سرخام
که بسته بدین کارست کردن
که بر مریم سر آمد پادشاهی
بهر آلوده است که دش آن مهر
چشم افشای ممت مهر باز
جان کاستن از خاک مریم
زمانم داشت آیینی تماش
شمش کل در حجاب افشاد و تم
که غافل بود و میر سیدان نور
جواب نامه خیره خشتن
به ترتیب آن سخنان را در قمر
سر آغاز سخن را داد و پیوند
نکته آخر زمشتی غرور خوان

جهان دارد بدین پای
 می و با سری صاحب کلاهی
 بخت از نظرش بیجا دگای
 ز باغ و دشت طوقی کجای
 درین دوران زنده تماشای
 زماهی تا ماهی اکای وارست
 چه دارد که روز و شب دو گشت
 نوشتن که شکوه کاهی گشت
 عروس شاه که در خاکست
 عروسان که در دار چمکست
 خلک زان واد و بدقش دلیرش
 که بود که ز شانه و زو و شیرش
 از آن که به چه شسته را حدیث
 شسته زود سیر اندیش

نموده خطارنگاری

و پدید آمدن شیرین حبیب

فردی که در این راه بود
خود را به یاد داشت و داد
که خونی دیدی ایستاده ای
کشته شدی بر پستی
بازادی نمودی کشته ای
چو دیدی سوی پستی
نمناکی که خود پیش نهیدی
که هر کسی از خود نیندازد
بدان که دلشته دارند باد
مثال آورده خط رسالتی

[illegible]

کتابخانه آستان قدس
تألیف و تصحیف
مکتب
نسخه
خط
مطهر

خلافت کائنات

سحر شب مهالی خوردن شیر
 مزاج شه سدا ز جالی بحالی
فصل خبر و علم
 بدید آذشان بوس داری
 بامید شکر پالوده میخورد
 بدین رغبت کسی در کسیت
 تو خوشبوی ازین به چون بود
 که آن عیب از کوی نیست
 چو کیستی با همه کس عشق آری
 که هر ساعت کنی بازی تنبی
 که تا من زاده ام بر مهر خویم
 که در خلوت تو بایان نشی
 نه من باشم کسی باشد قصب
 دهد ناسفگی بروی کوای
فصل خبر و علم
 نیاز زده کلی بر زنگ غیث
 نماند دو باشش آهینست
 که از چندین کس چون رستگیر
 بهمد خود به آیینش در آورد

ملک چون رخت از بدن بخاک
بر برکش رام شد و روان
بانی شکریه ای
همان دلبر نهاد آن سیم قش
چو شکر بر جمل افتاد شب را
جوابی شکرنش داد شکر
ملک گفتا چون عیب هر جز
جوابش داد کان عیبش
نکارین مرغی ای مثال حسنی
جوابش داد شکر کای جانم
نه کس با من شبی در پرده خست
بلی من باشم آن کاه و پایم
چو بشنید این سخن شاه مادرش
جو بر زد آتش شرق و زبانه
شکر خواستنی
متاع خویش را در بار داد
عجز از این کرد نداشتداری
فرستاد از مهرای خویش خاند
سوی ملک بدین شد کربا

کویت آن نذر لایکسان
 بر آورد از دخت سر سوی
 بشکر باز بار نای پیا
 بهر سی یکد هر کو شکر آب
 بجفتی دیکو زخو دگر دکنش
 ملک پر سید ملکان لوس
 که پادم بوداری چون
 به پین عیب جمال غنیش
 که کیساعت آنزوی کی ده
 چراغ خطبه بر شانی نشینی
 تو پنداری کون شکر کسی
 نه دم را کسی در دوش
 بی بشینم و عشرت فریم
 بدین معنی کواهی داد جان
 ملک چون آب شد زانجا
 وزیشان پریشان لوس
 شدندان پاک دامن کواها
 کینری چن را بر کار دارد
 عروش مگر بود اندر جای
 بآیین زنا سویی نشاندش
 شکر او بدامنها شکر او

عالم بود صانع اینچنین
که در دلش کند و کرد
که از زمین کار
صورتی کن که در میان است
و آن بر که از شیرین شکیم
دلم با این رفیقان یافت
بیاور کشیدن میل میل
کیس را کار برباید به میل

<p>خوشت این شان در میان زبان بکند و بکشت ای نام از آن که آن شرم کین نکند مکر و دزدان مرا به بست شبا امشب جو اندری به روز دمل زترا کفرم دست بستند چو شمع از بهر آن سو زدم آتش بخوان ای مرغ اگر داری پانی درین غم بد دل پروانه وار نکو ملکست ملک صبحی کای کسی کو بر حصار کج زده است عوضها را حصار اینجا کشاید زبان هر که او باشد شومند در آن حضرت که آن تیغ خنجد شبستان را بروی خویش نیست غنی دارم مملکت شیردان ندارم طاقت تیمار چندین توی یاری پس فریاد هر کس بیالین غریبان بر سر راه بدان جفت که دل را بندد دا بختا جان در بر خلق بسته</p>	<p>که شب باشد مملکتان پناه شبست این مملکت جاودانه چون زکی خود نمی خندد یکی بار نیز من حکم در پاشکند مرا باز و دکش یازد و شود نو نه آخر پای پروین را شکند که باشد عیش موم از کین خوش بختد ای صبح اگر داری مانی که شمع صبح روشن کرد کارش چو بختی شب جانی کای چه جای شب سینه تاریک چه افتاد ای سپهر لا جودی مرا بنگر چه بنگین داری کای چه بر جای ماندی چون پیچ من آن شمع که در شب زنده کره پن بر سر من چراغ کمر اگر کافره ای مرغ شکیر شکسایش رخا و پاشا</p>	<p>در آن ساعت که باشد نشو و نما اگر مرغ زبان تیغ خونت جو شیرین کیمای صبح یافت خداوند ششم را روز گردان غنی دارم سیاه از صبح نو مید ندارم طاقت این کور شک باب دیدن طفلان محصور بر آور داور فریاد خواهان پاک آینه دین پرور است بدور اشد کان از خان و پناه</p>	<p>کل نسج و دود بر نهان چه تیغ آرد انگونی زبانت از آن شیرین نکاین تافت چو روزم در جهان فیر و کفت درین شب رو به بیدم کج خور خلاصی ده مرا چون لعل از بسوز سینه پیران مظلوم پیاد یارب صاحب کفایت بصاحب صری پیغمبر است بواپس ماندگان از کار و پناه</p>
--	--	--	--

مناجات شبستان

در این شب که در آن عالم است
در این شب که در آن عالم است
در این شب که در آن عالم است
در این شب که در آن عالم است
در این شب که در آن عالم است
در این شب که در آن عالم است
در این شب که در آن عالم است
در این شب که در آن عالم است
در این شب که در آن عالم است
در این شب که در آن عالم است

در این شب که در آن عالم است
در این شب که در آن عالم است
در این شب که در آن عالم است
در این شب که در آن عالم است
در این شب که در آن عالم است
در این شب که در آن عالم است
در این شب که در آن عالم است
در این شب که در آن عالم است
در این شب که در آن عالم است
در این شب که در آن عالم است

در این شب که در آن عالم است
در این شب که در آن عالم است
در این شب که در آن عالم است
در این شب که در آن عالم است
در این شب که در آن عالم است
در این شب که در آن عالم است
در این شب که در آن عالم است
در این شب که در آن عالم است
در این شب که در آن عالم است
در این شب که در آن عالم است

[illegible]

برون آمد ز گردان صبح روشن	به یاد آورد از آن گل خاکش	خدی رسته از زین نخش	که شمشاد آب گشت از آتش
مرصع پیکری از نیمه دوش	کلاه خردی از گوشه کوش	رخساری چون سرخ گل نو برد مید	خطی چون غلامه که بر سر کشد
گرفته دست ز کس پیش	ز خوش خوابی چون ز کس پیش	گلش ز بر عرق غواش	چرخش ز کس پیش
کندین بکشد طغیان	بست به یک از گل دگر	موشین دید همه را جان	ز
ز سپیدی زانی خیر ماند	بهوش آمد بکار خوش پند	که گزیدم ادم اکنون در وانش	ندادم طاعت در دوش
دلخیزی زندی دلم گسردم	چرخ و به جهان بزم گسردم	بگسردم اخلا و بهش گسردم	بگسردم نه من گسردم
بسا در همان که صد فرم کرد	ز صد فرم کی جور ندارد	بسا ناکشته گزید در آرد	سپهر دور من تا چه کار دارد
چو شادان گسبانان دودید	ز افغانند و دودیدان گسبانان	بیک بیک بیک بیک	چینت زنده شودی فم گسبانان
دری دید آئین چون نکست	خیرت ماند بر دل نکست	نه پای آنکه از در باز کرد	نه دست که شل اندازد
بغنی زانکه در پیش خواند	بیار ازین بد در چارگان	چو بختی زانکه در پیش خواند	چو در بست از میان بر خواند
درون شادان شادان	فریاد دست تردید شادان	که مهمانی بخت می گزید	چه فرمای در آید بخت
تو که غم زبانه می گزیدی	مهمانان چو در بخت داری	درم بختی کاغذ شاه	بپای خوشتن عذر بخت
تو که دانی کس از خوشتی	ندادم اتو در خاطر خدای	بیاد بخت و میا بخت	تو ندیدی شون بخت

[illegible]

دل را از کز دین خدایا
 بگریز و از دین دینا
 رستم کردی جوهر دینا
 ز نعلکهای کوش کوشینا
 کند ای لعلها در نعل خدینا
 از آن که در نعل کشیدی
 هیچ بپوشیده لعلکهای
 چنین باشد از افشان کوبت
 بدین صافتی چون شهابی
 بدین صافتی چون شهابی
 دل و لبشست بدین جاده

شیر شیری جوهر لعل غنایان	فرواویخت از ماه در افشان	بین طاووس کردار جمایی	روان شد چون شدره حیوانی
نیش طایفه لعلی در سر گرفت	نیاری دین ناری در گرفته	سوی دیوار قصر آمد در خانه	زمین بوسیدش را چون غلایان
تیران طایفه لعلی وارید خفا	بنزد افشان خسرو کرد پرتاب	چو خسرو دید ماه غمگینی را	چمن کرد از دل آن سر و پای



بشیر شیری در قصر شمشیر	بشیر شیری در بر قصر بسته	رخش او که یاری بود پاک	ز کمر سی خورشید او شمشیر پاک
ببین دین ز جای غیش جسته	برابر دست خود بوسید و	زبان بکش از خیر و باو کلاه	ز چرخش که در پیشین فکر
که دایم تا زده بلوی سر و آزار	سرست بنزد و رخت سر و آزار	جهان روشن بودی صبح	ز نعلک در سایه سر و آزار

ببین دین ز جای غیش جسته
 که دایم تا زده بلوی سر و آزار
 سرست بنزد و رخت سر و آزار
 جهان روشن بودی صبح
 ز نعلک در سایه سر و آزار
 ز کمر سی خورشید او شمشیر پاک
 ز چرخش که در پیشین فکر
 ز زبان بکش از خیر و باو کلاه
 رخش او که یاری بود پاک
 بشیر شیری در بر قصر بسته
 بشیر شیری در قصر شمشیر
 دل و لبشست بدین جاده
 بدین صافتی چون شهابی
 بدین صافتی چون شهابی
 دل و لبشست بدین جاده

غایت کو که در زبان دارد
بیان در چشمه نواب دارد
لیکوی که بوالا دارد
بدنهای که بوالا نامی
هی که در زبان الیکز
بیان از شدن و الیکز
نمای که با چشم میخانه
که این چنین باخار ساه
و با فر که در بیان
نار از یک بیان

تبعین کنج فاروقی شاهی
جو فاروقی خانی
کنیم بر دست
چو طاعت
دست راحه مسیم
سند من طاعت
سند من طاعت
طاعت کعبه سنان
دل جا بجا چه
کسی جو سنان
نایب کی

من مین فکریج
من مین خاطر دلی
من مین کلامی
من مین کلامی
من مین کلامی
من مین کلامی
من مین کلامی
من مین کلامی

نارنجی در موزه ایران باستان
کتابخانه ملی ایران

[illegible]

در کتب معتبره که در این کتاب مذکور است
و در کتب معتبره که در این کتاب مذکور است
و در کتب معتبره که در این کتاب مذکور است
و در کتب معتبره که در این کتاب مذکور است

[illegible]

سید بنیاد

کس که در این عالم است
 و درین آرزوهای
 کل در یکدن برنگد
 بفرمان روزی که
 میشتن عالمی که
 بهر کس که
 در این عالم است
 و درین آرزوهای
 کل در یکدن برنگد
 بفرمان روزی که
 میشتن عالمی که
 بهر کس که

کجاست که بگویم در این عالم
 کجاست که بگویم در این عالم
 کجاست که بگویم در این عالم
 کجاست که بگویم در این عالم
 کجاست که بگویم در این عالم
 کجاست که بگویم در این عالم
 کجاست که بگویم در این عالم
 کجاست که بگویم در این عالم

غمک الله زهی تبارداری بار دوا که از برف آب کید بدوم دیده که تو بستم که پی چشم او بر وزن خوش خاکش ده که نوزد صحت خاک بدینان عیب من بجنب جوی دارم پیش ازین چون حلقه در که در خدمت دیرینه در بند که حاجت بر تعیت خویش که هم با قوت و هم غیرت که از قائم نباید خارش نظاری از تو خوشد باشد با زار سر خود دارد آنک بن بازی کن چون بزم جو فرماش کش شکست شوی پیش خوشا کرد و لب که بود مازای تاروی دست این دل به تو بکش که بد کایت در گامی است که شیرین رخ کرد چون شود زمین چون سخت کرد شکست	ملام کم کردی از تبار خوری کن کاش برف بر آب کید برانوی ادب پشتم مان آن دوست با خود خوش رفیق بود بر تو حدناک نه پی عیب خود در شغلی کن جان بخون خود مرارت هم بجای و راه کینه بند بر افکن برقع از خواب حمید مفرح نیم توانی کرد بر دست کن باین همه نومی در شتی قدم که چه غبار آلود باشد کسی که نازد او بر آسمانک که بر مهر کن چون دلوازان کن بر فوق خرد و شکست ترا ما پیشتر کوم که شتاب سپیدی کن حقیقت با سبای زن چندین جرات بر دل بکام دشمن کردن به نیکوت بشو انکشتن چندین کن بود عتاب از حد که شت جفت باشد	بر تون رو غنی بکن حرم زنده مری چو آتش روی برآ که تا خاک درت بوسم زمین دار که دوزد چشم خود از خانه تو که خواهد پیشی از جاده است بهشت این دور در رخ عدا بسی نقصان دیگر کس کند پیش بخزایع بهشت کس ندیده غریب را یک است بار دوا بهر چشم که سر چشم تو بردی زبان در من کشتی چون شین بود بریدار تو عشرت ساز کردم به شوالی توانی غدا آن خوا شکست هر کس خون در تن افتد نه هر چه از دست شد با دست چو دریا پیشتر بر میرم خوش خدا تو به دعا و توبه زین دوی مگر این معشوقان چنین است کن چندین کوشی بر کار است نهان می شود و می سازد کار کونست با من چون از لب	جو کردون جبه با جام نمی شب آمد برف میریزد چو همت یک است را بر خویشم نده ره انکس رات در کاشانه تو بر انکس دوستی باشد حالات غلام میدی دان ناصوت جو کوری که نه پند کوری پیش بهشتی مین داری رسیده و که ممکن نباشد در کفادن که آشفته شدم سوختم تو بردی لب چون انکس داری خوش چنان کن که تو خوشدان از کرم و که این نخواهد شد دلت را غای کردان بر کردن افتد نه هر که عاشق که بایست باشد در آتش رخانی که خاموش کبی با من صبح و که بجنکی شدی بدخونم کن نیست بد یک و عن چون کفایت بر غم دشمنان بنوا را ترا در هر محبت چو به تاب
---	---	--	--

کجاست که بگویم در این عالم
 کجاست که بگویم در این عالم
 کجاست که بگویم در این عالم
 کجاست که بگویم در این عالم
 کجاست که بگویم در این عالم
 کجاست که بگویم در این عالم
 کجاست که بگویم در این عالم
 کجاست که بگویم در این عالم

کجاست که بگویم در این عالم
 کجاست که بگویم در این عالم
 کجاست که بگویم در این عالم
 کجاست که بگویم در این عالم
 کجاست که بگویم در این عالم
 کجاست که بگویم در این عالم
 کجاست که بگویم در این عالم
 کجاست که بگویم در این عالم

این کتاب در سال ۱۰۰۰ هجری قمری
در شهر تبریز در کتابخانه
مکتب خانوادگی
مکتب خانوادگی
مکتب خانوادگی

اموی حن کرد
نزار اموی باطن کرد
ازین سینه مندر از کعبه
کعب چون آوی نام دریده
از سو قطرای بران
شده بازده چون ایمان
سنت کو چون کل خورشید
نسب مذمذ بادلی پیش

بود عاشق چو دریا شک بر
 بناد اشک دل را شک دستی
 قلم در کش حرف دست بایم
 مرا سیلاب اندیشه کرد
 مواظب و بار بار می نماید
 شعیری زبان شعیر نو نمائست
 ملک را طره که کوی من آمد
 اگر صد خواب یوسف از پی بر
 کن تو رسیدن زنی مرغ و درخت
 حلالی خور و باران مشکاری
 مرا شیرین از من خواند دوست
 کلام که کنم نعلی جاکست
 جو نام من شیرینی بر آید
 درستی کردم از خادیت
 تحمل کن بخود بر رهنونه
 جو خر گوش نیکه در برداری
 شتر کز هم جدا کرد و قطارش
 سگان و فلی که حشت سا کرد
 غدر کشید قیروزه کلشن
 به آن زلف که او هرگز نگیرد
 کنی کا بین اگر چه پادشاه

منم چون کوه دایم شکسته
که باد و انگی صفت مستی
که دست حرف گیر انرا شایم
تو رخت خوشتن بر گیر و ببرد
هوای ما اگر سر دست شاید
و کراتی زندانی جو غایت
شکن خود کار کیسوی آید
همانی دهمان عیسی و بس فر
ادب کن لفظ را یعنی که خاشاک
مکن چون کرکان مردار خوار
که باز بهای شیرین آرم از دست
کلبان آن به که تلخ و تلخ است
اگر گنهار من تحت شاید
بساز می که در زیر درخت
نه چندان که بار آرد ز بونی
کنند هر کودکی بروی هوای
ز خاموشی کشد سوشی هاش
ز یکدیگر بزدان باز کردند
بنور چشمه بخورشید روشن
به پیداری که خواب آورند
زمن بر نایت کاخ که خوی

بزم نام جو اس اندرینک
 جو مستی دارم و دیوانگی است
 همان انکار کا مد شد بادی
 چون خود مانده ام در شتر
 شد آن افسانه گزین شندی
 نه آن تو کم که طنازی ندانم
 دلت کرمغ باشد پر نیکو
 ز دور و زرق کسب افروزی
 چو ابراز شور بختی شد ملک
 مواداری کن شب را چو خفاش
 یکی راتلخ کرد انم و و جام
 نیند قائم بکدام از دست
 دو شیرینی کجا باشد بهم تو
 کمر باینگ و فراموش باخار
 زبونی کان ز حد پردن توان کرد
 چو شامین باز مانده از پیرین
 کسی کو جنگ شیران آراید
 بس انکه بر زبان آورد و کند
 بهر نفسی که بر فرد و سن پاکست
 بزارای که دور از روش داد
 مدینه مدی از خیر و بدی رفت

دل از نوازی و دلت از هر شک
حریفی ناید از دیوانه مست
ز باغت بر در بر کی بادی
تو در من بین و عبرت گیر
گذشت آن هر باینها که دیدی
شکن کاری و غماری ندانم
دمت که صبح باشد از بیکر
نسیاید خورد پیش از روزی
دل از شیرین شود از بیکر برداد
چو مار چوب خورده تیر زوش
یکی را غیش خوشتر دادم از نام
نه که تویم بمانی ساهست
رطبت با سخاو به جو زباغ
وزینان در خالی کنج بسا
بهودی شد هودی چون توان کرد
ز کجاش لک باید کشیدن
چو شیر آن به که دندان ناید
بهوش زیرک و جان شو مند
به حرفی که بر نشو خاکست
معبودی که جاز پادشاه داد
دست از آن کنج که یافت

چو بای ازین دیو کج و گزاف
ازان دشوار را در دوزخ
فرو برد چون بیاد من
در زکی و حسن سعاد من
فرو برد و شد باور من
ای سنه خویش را که پیش
نیاید ای کار افسوس
دست پاک او را

[illegible]

[illegible][illegible]

نکار فوکی بامطاف خوش

دلم را چشم روشن کن بخورشید
 ره کن تا توانی ناتوانی
 گرازی رحمتی و غش کنست
 تو آنم که در آتش کبابی
 کتری می گنم دعوی نه شای
 ز کار افتاده و در کار مانده
 چو لاله در جوانی پیر گشته
 شد تیر ملامت را نشانه
 که بایز مرده را نیز از جهان
 که سود کا سد آن دودی برآید
 که وقت ساختن بسوزد و دم
 بخوانم که در تو حکم را نی

در افکند این غزل چون میسک
 محک زانغ در خون حک آن راغ
 زهر میون در خنجر پشتش
 دلم را چون پری دیوانه کرد
 پری واردم کند دیوانه در خواب

غم دل گفت کین بر کو زند
فرو گفت این غزل در پرده رستا
مگر کز خوشدلی یابی شانی
کلیدی خواه و کجای ازین
در آرد لشکر غم را شکستی
نه زین جان بازی تریالی حریفی
که من افتادم خود زار و غمناک
جو میدانی و مپسینی حکومت
ز عالم رفت و عالم ندیده
بر پنداری بدین روز اذخا
نه بختی کز غریبی شرم وارد
بسازم چون ترا کام انجیست
بسازم تا ترا کامی بر آید
که م زین بهتر ک داری توانی
ستای بار بد در دلو آواز
آهنگ عراق این بانگ برود
بستی بر در باغی کد شتم
برندان کرده کنی در حصاری
ندیرم جز خار خشک در سر
کم از خاطر نمیکرد پیوری دور
در آبادی نه در ویرانه نابد

[illegible]

و چون شد و خاک آید
که قام خود را کس غرض
که او را نه از این ده گشت
بدان عین و قیاس خود
معلی گشت از خاک
ز طوفان غم گشت
که او را نه از این گشت
چنان آن غم گشت
بخت از غم گشت
آن دو بادام گشت
که در دهن او گشت

کودکی که است اردیبهشتی
ایون دوز

از درون درختها

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some faint smudges and discoloration, characteristic of old paper. The left edge of the page shows the binding of the book.

پدر در آمدن آنوی طمان
که مرصیاد میکند

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

کتابخانه
وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه
کتابخانه

صفت خبری است دردی از است

توابع و انصار

کلی کو را بنوید آدمی زاد
در آن حضرت که نام زرت
لب در بادانکه قطره آب
بخراکالای کاسداتوانی
اگر چه زربوزن افزون عباد
به پیغمبی ز تو را صفت گوئم
من آن سایم که در بالا و زیر
به رطبی که تا اکنون نمودم
چراغ از دیده جندان زوئید
بجای توتیا کردت ستانم
جنان بر نقش دل بندم کنیت
بخچانم ترا من می خورم ناب
کراز دستم چین کاری برید
زیروان دولت خواهم شوب
خدایا کار پروریم کردان
بصد فریاد گفت ای بار خدایان

چون گم گم قرآن آید بر باد
چون کس در حجاب آید محبت
رخ غورشید و اندک گرم تاب
بکار آید تر و دژی جدانی
قواصه دین را هم در محاربت
برایم زین اگر زین پیش کو ششم
زیات سزگروا م تسخیر
چو طین مطربان در بر و دایم
که دیک و غش نشین سحر
کبی بوسه کمی در دست شام
که بردست نداند آسینت
که من سرت خوش شام نور
زهر خایم بکار ای بر باد
مگر باشم دیدار تو قهر و نواز
چنین پر دینی روزیم گردان
قوی کن جهان من در کابل و نواز
ستای باز بد آبی بروخت
که و خجک کینا شد کونستار
که صد غدا روز دیر هم کما می
که قرارم بهر جوی که گردم
شفیع آم تو بخوایم بر باد

تو دایم آن دولت
که من بخودم گویم
چون خود را بکمال
دور از دوری رفت بد
ز بار بار بدیدم باد
دل شرم که بگویم بدی
چون دوشم خست
خداوند آن سر داد
چون آنکه شیدا و آشن
و غمی کرد شد دلسا شرم

زبانه از دم دوزخ و دوشی شای
 ملک بر که دزدان بیاد است
 ز قدیم شدت جان ملک
 و رفت آن قدیمین باز ملک
 زیاری خدا و الله و ملک
 پای حق که ملک ملک
 و در دوزخ ملک ملک
 شیشه تاجه ملک ملک
 زین فو زین دوزخ ملک
 ملک دوزخ ملک ملک
 غنای دوزخ ملک
 شب ششم ملک ملک

فرداوش شنبه
جایان به زبان
میرزا محمد

بر آسود و ز می خوردن نیاسود
 زمین تاد بنار و بر نیار
 ناز و برانه گن جید خراجی
 روشن خاطری روزی یکبار
 طب و اطامی میون نهاد
 عودس صبح را پیر و زحمت
 عجز و عالم از بس چاره کردن
 یکایک سرخ روی و زو خطال
 همه دین ستام و آیین هم
 همه در سر کلاه و حلقه کوش
 رصد بیکار که پانصد پیشه بود
 ز بهر خاص به ترتیب کرده
 مواد و مع برق نیک داده
 ز خال لب سرشته مشک نهند
 بگردن فرق هر سر و بلند می
 چنین آرایش از چشم بدو
 پا و دندان شیرین را بصدق
 بر صغ لؤلؤی و بر بار خوش
 غنی شد دامن خاک از خرین
 شهنشه ریخت در پیش شاری
 همان کارا که مان و بحر دارا

فردا در شب زان میانی
چنانی بزمیان نمیکند
همیشه با ده در باجی است
میشین است از گنجی
هستی در در بر زرد و
و که چون بر دهن کشود
که بدست بودم است اند
اگر بالای صدیکی شود
بسیار که مثل غریب است
بهناری ز دران کرد و زاد

ملک کاروان
 بود و دست ابرو من
 جوی و رود
 زمین که به
 بودی و در
 جهان از
 جوش
 عشق
 اردش

دو مشکین طوق در حلقش فاشد	دو سیمین نار بر پیش نهاد	بنفشه باستقابق در مناجات	شکر میگفت فی التاخیر آفات
چو ابر از پیش روی ماه برخت	شکب شاه نیز از راه برخت	خدا نک غنچه بایکان شده	به پیکان لعل بیکانی می رفت
مگر شش خضر بود و شب سیاهی	که در آب حیات افکنده امی	چو تاج میل شد بر تخت علاج	حساب عشق ست از تخت و از تاج
بضر و دستی بر دست نمزد	و پیرانه یکی در رخت نمزد	نگویم بر نشانه تیر می زد	درب طبعی اشخوان در شیر نمزد



شده جفر میانی بر میانی	رسیده زان میا جان کانی	رسیده آب گل بر سیکون جام	شکر بکداخته مرغزادام
صدف بر شاخ مرجان نهاده	پیکر آب و آتش عهد بسته	ز رنگ آمیزی آن آتش آب	شبهستان گشته بر شکر آب
شبهان زوی تر خواب گشته	بهر دارید مایه قیاس گشته	شبهان زوی و کفر خنده	بقشه بر زنده غوغا

تقصای من پذیرد
چون بخت چرخ را بداند
که در میان کوه و دشت
بهر سوئی که بخواهد
در هر سوی که بخواهد
در هر سوی که بخواهد
در هر سوی که بخواهد
در هر سوی که بخواهد
در هر سوی که بخواهد

دوروزی کلدی می پاش
از آن ستمین ختم دادی
کسی کو یادار و قصه دیش
عجب کی کردیست فرمایش
نمودن هن نمودار است
و بعد آدمی محمد جهان است
دیده گفت این درو فکانه
زین را با جوشی بدیکه
و بدی که بدی
و بدی که بدی
و بدی که بدی

جوانی مال بدخواه تو باشد
فروخوان قصه دارا و شهید
و این بزم را میبند
پریسان خاطر و شوریده دایم
و تو فی نیستم بر بستر آنها
چو فرمودی بتوفیق آگهی
خبر ده که دین جنس چیست
ز واپس ماندگان ناید هر این
تخمم در دل آید کن خلعت
که ره دورست ازین منزل آیم
هر آنچه آمد شدن زین کوئی رود
بلندانی که راز آهسته گویند
شنیدم من که هر کوب بخت
چو واجهتیم از آن صورت
بواس داد و گرفت از این راه
دگر کشش که ای دامای اسرار
بمگشود چون مادر و نای
شیدن این ترغیم را دین ساز
دگر باره شمه پدیدار بخش
و گرجان ماند و از قالی جدا شد

چون بختی سخت راه تو باشد
که با هر یک چه بازی کز خورشید
زدانش هم اید و اینک نامی
بامیدی بزرگش پیش نهاند
همی با فکرست خود بر نیام
گشته آشکارم آن نهانها
بگویم آنچه دامن جرن تو خوی
که آن دانش بر دانا غیرست
نخستین راند اندر نخستین
رونش جان و پیر و نیکوست
ندیده را مترل چون نمایم
در روی آویدن روی دارد
سخنهای فلک سر بسته گویند
جدا گانه زمینی و آسمانیست
رصد نمود کین معنی محانت
نگردد کشف تو پادیده یل ساز
خبر دارند اسرار هر کار
بگوید کس که جز در قیام
مخالف باشد از برداری احوال
سوالی زیر گانه کرد محشر
بگو تا جان چندین کس گنجی شد

هفتاد و هشتاد و نود
میرادی که ازادی میرد
زمین خاک را و خاک نیزد
زمین را ازین بطن آدمی بود
طبیعه را بعد می رسد
چو بس زاده ای را کیش
همان جان و جان خویش
طبیعی در یکی نکته نیست
خدا آن نکته را با کشف
باشام بخورد خوردی خوی
هر دیار به کار دهبای

چهل قصه چکن در کتب
 نخستین کتبه در کتب
 که از بزرگواران شریف
 سنان طبل دریا خود دوا
 که از بزرگواران شریف
 سنان طبل دریا خود دوا
 که از بزرگواران شریف
 سنان طبل دریا خود دوا

ز بسیار و دلم بکمر که خاست یکی کم خورد کین جان می گزاید و کرم به پیریدش که جانها شنیدم جار بود بود مشیار یکی کلبه بدان ماند که در خواب چو از خواب اندر آید تاب دیده از و شخصی فرو افتد گران سنگ هم آفرین چون بی تاب کرده بر باد کوفتگی که در خوار چو کرک افرودن شود در چاره سازی عروسی در کنارش غیب چو ماه هم آفرین شود دیوانگی چهر چو می نرزد می کشد سیاهت که پیغمبران کاثران امینند که شخصی در عجب عوی کینیت کشند در کستان قوم ماورد که با لای این نه پرده پرواز چو سید از سبب انعام پرواز چو سید از سبب انعام پرواز چو سید از سبب انعام پرواز چو سید از سبب انعام پرواز	نکرار اعتدال انیت تمام یکی پر خور دین جان میفراید چو نه بر پرند آتشیا نها مواش کشته با هم جان مرچا در اندازد کسی خود را فقر قاب هر اسی باشد از غول دین زیم جان زند در کسک جنگ هم او هم کسکه پر تاب کرده در او نرود شبان با او پیکار شبانرا کرد باید خسر قمار بدو دیوانگی ره یافت نگاه که نرود مرد از و چون آسوار شیر گران بار چو دور افتاد شهادت بنا محرم گویند انچه پستند بنیت دین او با دین محبت برون از کینست احوال آن مرد نیم زن پرده من چون گویم راز جواندام کباب از آتش شیر در کج سخن برشت به کشاد	دو زیرک خوانم ام کانه دیا چو بر حد عدالت ده نبردند جوابش داد گزاه ندیده دین مشکل فرد ماند یکجند بسی کوشید که پیرون آورد خست دوم بود بقصری که در ماند زماندن دست و بازو دیشاید سیوم بود چنان زرد آستانه کشد که از یکی سوتا تواند چهارم مرد بود کینت کین راز نه توان خاطر از چو پستی خست دین اندیش طشی قصه را نندند زمرده هر کسی فانه راندند سخن چون شد بمحسوسان حوت جوابش داد کان حرف الهی نه زانم گوید و انچه اعلایش کین بازی شهابا دین بازی ولی چون بخت پرورنی خوش شاکشش که ای پر یکانه رسیدند از قضا بر چشمه ساری زخرو می و سیری هم دور دند نشاید کینش الا از شنبه که ازین چون دو جان خود دند ندارد سودش از کوشیدن سخت که بر کردون کشد کیتی خداوند و زافان حضرت پیش باید که با کرمی کله را نیشانی ز دیگر سوشبان تا و ارماید بشخصی اندازد حجه ناز ناز دیوانگی با و توان خست ورق نادیده حرفی خند خوانند نمرده را زمره کس نداند ملک پر سید از تاج رسالت بروفت از سپیدی و سای که نقشست این واو شاکر و نقاش که در حجت و با نیت بازی صلاهی احمدی روزی خوش ندیده چون توی چشم نهان نصیبی در مرادان بند جانی فرد تو ان از کله کینت بخند
--	--	---

در کتب بزرگ که در علم حکما

که ای خوار در دین خست
 یا خوری کین من پندیش
 که با بزرگوار کوفتیش
 بخود تن توان زین خاک کین
 جان کان به با نیت
 شغال کرم و زانغ این کار دند
 که از شخص تر سار کرد
 چو کین توان چنین اعدا
 چنان کان منع خوار دند
 بسم ز زبان روزی نرزد
 بطراز با کف ضعیفی خورزد
 زان اعلان کان سنی پند
 که دیوان ساد و عذر کین
 نیکیت مال مردم خردشون
 چو بزرگان و نامالی توان
 چو بدو نامالی چو بدو نام
 چو عول با کین در کین
 چو بزرگان و نامالی توان
 که خوش خلد و جاد فانی
 زان اعلان سلامت بهر کرد
 علاج از دست نماند نمرود
 زان اعلان سلامت بهر کرد
 علاج از دست نماند نمرود
 زان اعلان سلامت بهر کرد
 علاج از دست نماند نمرود

که خوش خلد و جاد فانی
 زان اعلان سلامت بهر کرد
 علاج از دست نماند نمرود
 زان اعلان سلامت بهر کرد
 علاج از دست نماند نمرود

بی گشت و دردی از در گشت
 به مهر در دل من بیایست
 چو زردستی کا هم ز تو
 بجای آورم بچرخانم تو
 یک بار تو را ز دست ببرد
 یکبار تو بگویم بکعبه
 ز هر یک از کعبه و دیوان
 بگو تا زینت ای کج و دیوان
 چو آید از زینت و دیوان
 بیستی چو زینت و دیوان
 این کج و دیوان چو زینت
 چو زینت و دیوان چو زینت
 چو زینت و دیوان چو زینت

ششست خفته بد بامد زین
 شفت ساقهای بندایش
 بهر لفظی دهن پر کوش میگرد
 دو یار نازنین در خواب رفته
 چو تصائب غضب خونی شانی
 بیالای شه آید غرور
 جدا چون کرد ماسی ز انسانی
 ز خوش خواب که طوفان گرفته
 دگر ره گشت با خاطر نهفته
 همان به یکن سخن ناکفته ماند
 شکفته کلبنی بینی جو حورید
 بران سختی فرو بار دگر کی
 چه کوتی که ز غم کل خون نویزد
 دگر شبها که بخش مار بودی
 بریشان شد چو مرغ آب
 ز شب بخت نور آشنایی
 خورشید در کمانه که برده
 کلاب و مشک باغبان برت
 چنان بر می که شما من را طراز

فلک را غول و آواز او زنده
 سیاهی بر لبش سمنار زنده
 نهاده پای بر دو ساق شیرین
 همی بالید و می بود پایش
 به آوازش شنیده گوش میکرد
 فلک پدار و از چشم کب زنده
 چو تاب از بروت آتش نشانی
 جگر کا مشمید و شمع و کشت
 برون شد و خود درون چون
 دلش از تشنگی در جان گرفته
 که مست این نهران شهباش
 چو من مرده شوم از غم نهاند
 بسیر سیری جهان را واده نمید
 کز آن کلین نما کوشاخ و گی
 چو کل بیند کلاهی چون ریزد
 بیابک جنگ و نی پیدار بوی
 که بود آن سهم از خواب دین
 در قیامتش آمد بر خرازی
 سپهر ز قیامت ظاهر مرده
 بر آن اذام خون آلود بخت
 بسازد کس کز آن بهتر سازند

کند از ملک دولت بار چرخ
بسیار کند شادمان خوش
چو بر کند از جام چشم
که بایست چون خند و خورشید
چو بی پرویز زاده جای پرویز
نغمه ای برین نای شبگیر
هزینه لعل از دایه ای نازم
زبان مولود خنودت عویم
بس که شکر این با تو کویم
جوزی شیر و شیرینام شکر
برادر ارادت ی کامرین

زین کیمید آید ای شاه
 در عالم کیمید آید ای شاه
 زین کیمید آید ای شاه
 در عالم کیمید آید ای شاه
 زین کیمید آید ای شاه
 در عالم کیمید آید ای شاه
 زین کیمید آید ای شاه
 در عالم کیمید آید ای شاه

سینه ای منت ساله قمر العین درین دور ملای شاد خند تخت از پیشین مدبر سینه تهم کس عرفی کان موت چنین گفت آن سخی پهای خیر که از شبها شبی روشن جویتا بخیران کشته بر تازی سندی در پیش او تازی سندی ز خویب خوش چو خمر آید یکی از تهر لب لبخند تیر ز غلظت و جوهر و بر تیرینه خنوی کینه رفتن آن دهم بخت کج که اور کج دان بود ز کور مار و خنجر از جسد چو شمشیر کج که پنهان بود در دیش ز مردم باز بست آن کج راه و باغی بود خند و قی زمر چو خنجر از خنجر از خنجر ز خنجر از خنجر از خنجر چو خنجر از خنجر از خنجر ز خنجر از خنجر از خنجر چو خنجر از خنجر از خنجر ز خنجر از خنجر از خنجر چو خنجر از خنجر از خنجر ز خنجر از خنجر از خنجر	مقام خویش را در قوسین که خندیم مام روز کی جند ز راه تمت اغیار بر خیر علم بر کش بعلی کان میت مسدل کرده کیس چون کنیدی ازین آیین که دارم بر نکردم چو تش دودی از متوش بر آمد خلوت گفت با شیرین که خیر بنجم پنج باید از خیرینه ندیدند از خواهر در زمین جای یکی زان آشکارا ده نهان بود ز کجور کش حکایت باز جسد همان با قتل هر کجی کلیدش که قتل آن کلیدش بود در در بدان صندوق قتلید از در بدید آمدی طاق اشکارا ز راند رسم ترکیبی نوشته کز راند چنین کردش کز ارش در احکام فلک نیکو نظر آت ز منت آخر چنین آورد پیرون	نه بر تو نام من نام خدا باد برافروزدند انجم از جلال تو اسما خوان که خود معنایت زهی فرزانه فرزند نظامی کز آن آمد خلل در کار پرویز حال مصطفی را دید در خواب ده اسلام کیم از کفر بر کرد بشدی ز در بویک تازیانه تختی میج شب زاندری بچار به پهنیم انچه از دلهای درخ روانرا زین روش پر یک چشم ز خمر و مایه کج و همی کیم متاعی را که ظاهر بود دیدند زمین از بار کوه کشته و بخور چو شمع روشن از خونی جویتا زمین را داد و کندن بر شاخ درون قتل دایره نهداند بدویک تحه لوح از در نهاده شهنش زان فرود آمدن عیاند تختین پیشوی چاکان بود کمر چندین قران از در کردن
---	--	---

جواب دید خیر و بی حاصل

بیست در دل جانش اگر کرد
 بکشت آن جمع جناب
 سواری بود کان شب و روز
 جهان کاکل جوشید جانش
 که چون بخت نبرد از جانش
 سپید از بزرگان جهان کرد
 که در کیتی که دیت این نزد
 که کشتن شمشیر منتظر
 که دل او دید جوشید و در اندر
 غنچه فندان بنجم بار
 که در کیم عزمی شد فکر
 چو کاکل بود از خنجر از خنجر
 ز باری قتل عالم بکشد
 چون شد شاه از آن کجی زدن
 از آن کیم خنجر از آن کجی زدن
 چو خنجر از خنجر از خنجر
 ز خنجر از خنجر از خنجر
 چو خنجر از خنجر از خنجر
 ز خنجر از خنجر از خنجر
 چو خنجر از خنجر از خنجر
 ز خنجر از خنجر از خنجر

زین کیمید آید ای شاه
 در عالم کیمید آید ای شاه
 زین کیمید آید ای شاه
 در عالم کیمید آید ای شاه
 زین کیمید آید ای شاه
 در عالم کیمید آید ای شاه
 زین کیمید آید ای شاه
 در عالم کیمید آید ای شاه

بدست و اثنی خلد سکنه
فشار آن نیت سوی من
چو صادر شد کز آن نامه
بگشاید از سیاست دل من
به خرمی خود و غمخواران
چو این خود و غمخواران
زینکست به پیشان
کشتن آتش فانی
و کرمی بر سر آید

بدوام نگو خواهی ماند
ولی را بخاک بزدان فروید

و نام نوشتن بملوک

رسول با کلماتی قاهر
کسی با شک خوار از گشت
حضورش کج را ناچیز میکرد
بفرمود از وفا عطای شترن
چو از نام نجاشی باز پرداخت

و نام نوشتن در حاکمان

تصرف با صفات لب بدو
و گر کا صبی گوشت غناک
یک پشه کشد پهل افسری را
سپاس اورا کن ارضا صاحب
بهر دعوی که بنمائی که است
خدای نایدا دشتی پرستار
چو خلوقی هم آخر مردخوی
فلک که ملکیت یابنده داد
مپسندد خود که دو پند زانست
و نوز این ربع مسکون آنجوری

جان بر نسل او شایع باشد
 نیاکان مراعت بدیدست
 ز شاهان کشته شرم دارم
 کز آن آید خل در کاخ خسرو
 بنوت در جهان میکرد ظاهر
 کمی نکلش حکایت باریکت
 نیش کج بخشی نیز میکرد
 بنام هر یکی سطری نوشتن
 ز بهر نام خسر و ناله سخت
 کبی جایست ولی اویست جای
 عظیمی کاغذش قطع ندارد
 خود کردم دزد جان بسوزد
 فرستد هر پست از کینش پاک
 بخوری بردهد پیغمبری را
 شناسایی بس آن کود اتشایی
 بهر معنی که خواهی بادشاه آید
 خطابی را خدا آمد سوار
 ز دست مرک جان چون بگری
 از کیمبر و خسرو کی نشادی
 هنرمین شو که بدین راه است
 زمین از او زمینست کردی

[illegible]

میں نے غلامی میں قادیانہ نامی خدا کی پوری

دین شکل صفایان
بار ما کیست این نوان
نزدین پرده پی دلاویز
نوا آن نواز شاهی شجیر
نخن زان سخن خوشتر
نخن در درایت
نخن بکدر درایت
نخن روزگار کوثر
نخن ز خوار درایت
نخن

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the manuscript's content, featuring dense cursive script on aged paper.

کتابخانه دارایی
دستخط و امضاء

این نامه دار در دینم دو
نیمه منفرد جانم

مجلس ششم از این کتاب

سخنهای که از این دست است

پان شون کون
کاجا شسته
صفتش

بسی فرسنگ آمد موکب شاه
 سمت شخه سمت همراه هست
 کلیدم آهن آمد آهن ازنگ
 کمره رقص در کن و پیابان
 ز من رقص تر کرکب تیرم
 دعای دولت شنه می شنیدم
 ز لطف شاه می دادم درو
 زمین بوس جهاط شاه کوم
 که شمع افروخت از پروانه
 ز در یاد کوه را بغواص
 پهای کیتباد و جاهی شند
 فکند قیر و ناز جامه در قیر
 همه در حل بر حل ابتداء
 که هم در بود در دل هم ننگش
 ز حوضکهای می پر کرده کشتی
 بریشم پیش پیرامن دریده
 نوازش مخلف در بود بیاری
 ملک می خورد می بدخواه است
 بران پستی که زانم بر کله داشت
 سجده مطربان را کرد فرسند
 همه گنار او یکسر سر و دست

کلمه خوش را مکار در بند
 سه جانب سیدم و سر کشادم
 در آوردم میث بدی کی پای
 کرد بر دم ز مرغ غنچه پرین
 بنارک راه بهر قدم جوهر کار
 بشکرش و عیالی تازه که دم
 زمین در زمین شد غیر خام
 که چشم بر در حیوان که برگرد
 پاران زاهد و تازان و پیش
 عطار و رایج ماه بر دند
 نه از سر تنک ناشن رسته کرده
 بنوبتگاه در کاشن کمر بند
 کمی شهری و کاشی جل شهری
 نهاده تاج دولت بر تخت
 رسانیده بکوشن هر آینه
 با تمک و کر بسته روی
 زده بر زخمهای جنگ لالان
 فروزوش شادی بر شاو کاشی
 مدارای مراعی نه کردن
 نظامی را شیوم از دود و جام
 که آب زندگی با خضر یابم

[illegible]

[illegible]

مجلس بیاض
مجلس بیاض
مجلس بیاض
مجلس بیاض

ازینم زکریا چشم بدو
بگویند علم سیر بدو
ببیند که در حلقه در پیش
در کمال کمال
تم خط بدوین غلامان
است بشه در این زمان
دانش در خوشی در این

ارشد
الحیات

مصحف
کتابخانه
مکتب

ای دو عالم

سید

په سید
سید

خود کو براق بنادیں

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

سنگت خان خجندی

طیار شد و چون به خیار

Figure 7.10.10

100

دانه و سر صبحی
 هوشاد هزار پرده بالا
 نی نی شده آسمان مینت
 کین دیدم را جهان شود
 در خاک غمزه تو مرده
 به لوح سخن تمام خست
 مقصود جهان جهان مقصود
 روی تو چراغ هر دو عالم
 مغرب شدنی بهانه می خست
 با تو نیکند چو خاک هستی
 مقصود تو می طفیلند
 کیسوی تو جگر و غم طغیان
 بستی در صد هزار پیداد
 فاروق ز فرق هم جدا بود
 ریحان یک آنخورد دودند
 شد خوش نیک این جهان
 هم محبت شد این جهان و هم طاق
 در معراج نیمی
 بر فرق فلک زده شهابک
 بر آوازی کز نیت

سایه شهر قاف و زمین
مخرب زمین و آسمان هم
بر ممت فلک جنبه رانده
جان بنده نویسنده آستانه
بوالقاسم و احمد و محمد
برم تو درای منت خرد
سر چشمه آب زندگانی
با منت فرس پاوه تست
وز جستن چرخ پی کند کم
وز بهر تو آفرین شگون
شمانش کشور حیاتی
در نو بیتی توجیح نوبت
بر چا خلیف وقت کرده
با شیر خدای بوده هم در
خانه بجا احد میاست
زمین گونه چهار طاق دادی
یک عرش تو تا کی تا عرش
معراج تو شعل آسمانی
بر چار کهرق در منهاد
شیرک تو رقص ابرو داشت
مرا و ج سراسر آسمانی

در معراج نبی صلی الله علیه و آله

بر فرق فلک زده شهبانگ
چون شب علم سیاه شدت
برواز کری گرفتاریست
سهر بر زده از سرای فانی

دوران دوا سپه را بنماید
زیاده که جهان یک اسیرانی
سفت جهان بخیتی
طیاره شده جو یک بختی

از سرخ و سفید مثل این باغ
رطبه صفت باغ عالم
هم به هم چرخ
هم طاسک ماه راشستی
هم بال فکست و بانو هم پند

بن اینده کمال

در حال سیاحت
و اور دشمال حضرت
زهد فقیه

دو پانزده سطرهای
شکستهای

افزوننده نوزاد حرمی
افزوننده نوزاد حرمی

کتابخانه خان نظامی
مکتبہ خان نظامی

Handwritten text in Persian script, likely a signature or title, located at the bottom of the page.

زنهار نظامیادین سیر
روزی بمبار کے شادی
ایروی ہلالیم کشادہ
صبح از کل سرخ و سیر
بر سر سخن علم کشیدہ

دیوان نظامیہ
روزم بنفشہ خسته میگرد
درج سخن قلم کشیده

آینه بخت پیش رویم
پروانه دل چراغ دست
منقار قلم بلبل سخن

پایت مشو بام این
بودم به نشاط کیکقادی
واقبال شانه کرده میوم
من بدیل باغ باغبان
دراوج سخن بخت کشتن

کتابخانه
شاهین

شخص در

چون سبک است ای خورگردد
سایه ز طایفه او زدند
انجا که سبک او زدند
شیر از بند زمین شود کم
بیشتر هوایست که راند
سایه ز زندگی بخواند
چون خنجر خنجر
معدن دل شک خنجر کرد
و بهر شکایت

مجلس ششم در روز پنجشنبه

و انداختن من عاری
دعای خدایه خاقا
مطلق ملک الملوک عالم
ز پند ملک هفت کشور
هر سیت که مهر شد علمش
در صدف ملک منوهر
کوته قلم و دراز مشیر
محراب دعای نیک بخان
و انای رموز آسمانی
یک دین چار دست
ز آب حیات و ام دم
ز اسب و کفش جهان فشان
دوزخ همد از دماغش
بر راست چپش گرفته ام
وز جام جو کو بهل نرزد
لطیفست چنانکه با دقایق
هر جا که رسد جگر نواز
زخم از شب حجر جانستان
کاش ز برست و آبست
نغفور که ای کیت باری

تاکس نبرد بسوی اورا
نظم طایفه
صاحب جنت جلال و کین
شامش آفتاب سایه
سلطان و تبرک بتر کف
نطقش که رسیدگاه براه
اوزک نشین ملک نقل
سردار و سریر هفت آفاق
امر ارد و ازده علوش
تا بیکش در جبرش هر
کان از کف او خراشته
گیر دیدارک روانه
خورشید ممالک جهات
زهره دهنش بحام باری
چون بگری از د و نعل
زخمش که از دست دستور
در زخم چو صاعقه است قاتل
چون طره بزخمش بلرزد
تا او شده شمسوارش
خورشید بدان کشاوری

الا نظر مبارک شاه
 دارای خدی و سیدی
 سر حشمت جده شهرزادان
 یعنی که جلال دولت زمین
 کیخسرو و کیکاوود پایه
 پیدانه خلیفه نهند
 ز آ آدم مست شاه پیر شاه
 فرمان ده بی نصیحت چون عقل
 رازق نه که آسمان ازین
 زمرست جهان که مهر موش
 ماندست چو حلقه مهر خیمه
 بحر از که مشهر است
 بخشد بیخاک تاز مایه
 شبایسته بزم دوزم از است
 مرغ کند هیچ داری
 خونی و نیست علی کرد
 زنجیر که چشم زخم از دوز
 بزرگ که شد و در دوزخ حال
 غوغای زمین جوی زیر
 بلکه شته محیط آسپا آتش
 یک عطر ز بزم و کوی

دو دیگه دشمنان را به
چون مرغ و دو بیدار
شمارش می داشت
سجده ای برین نه
درین کمال بود سینه
مگر در پیش رو این
ننگی که بر چاه است
چون بزم بند شهراری
می شود آید نو بهاری
از آن جا که همه بخشد
رازهای بود که صد خند

[illegible]

چون که گنجینه کما می شود
امانه زادی غنای زوئی
زهی چراغ بخور چشم
وزن شمع میسوز
چون آب چشم
چون آب دلان حریف
بایست که در میان مردم
چنان کنان چشم میزد مردم
چنان که در میان مردم

فصل در بیان
تألیف و تفسیر
کتاب

اجرام سپاه داوچ منتظر
برجوش دلا که جای شجوت
میدان سخن مراست امر تو
زین سحر حیر کی که زخم
در سحر سخن جهان تمام
نظم اثر اغنجان نماید
حریم زبش جهان زور تو
اکلذن صید کار میر
حاسد ز قبول این دیوانی

در جست جال
به زمین سختی گجاست ارد
مجموعه هفت سبع خوانم
کای نه عیب گشت نام
کز جدر اصم زبان کشاید
کاکشت پرونی بسوز
دوبه ز کجاست شیر است
دور از من و تو ترا خیالی

این شکر و شکایت منکر
 اجرا در دست رنج خویم
 سحری که چنین حلال باشد
 شیر ز باغ انصافی
 شراب ز جویار منبت
 این نیکان که نانی
 از خوردن نان بکام و
 چون سایه شیده پیش من

افروخته باد ازین مکتب
کویای جهان را احسن است
که کجاست هم زنج خسته
منگیدش بر ایران باشد
فاد و سیر بحر میست
و او زده بر روزگار نیست
یوسفای من جهان خود شد
آن که زمین جور خلق
نراضی را گرفته است

المؤمن

در شهر و در قریه و در بلاد و در دیار و در هر جا که باشد
چون از ادب و علم و در هر جا که باشد
چون از ادب و علم و در هر جا که باشد
چون از ادب و علم و در هر جا که باشد

در روزی مفسی پستم از رقب زان جگه زخم پستی بد و نزار و یک نام با صد کم یک سلیح دادم شعب در و چکار دارد بد نام کنی زهر همان داشت هم خسته خار بود نازد زمین جراح سوری در حق کسی سخن چه گویم وین بکته که شد نکتته بهتر دامد که متاع با کجایت می خور جگری تباره رو بر دست برین بوسه زین کار زده توبه که خلق زار بالغ نظر علوم کوبین چون سر و باوج سر کشیدی تا به نکرند روزت از نو فرزندی من ندارد نبود با خلق حد ادب نگه دار کز کرده نباشد تاج و این سخن و ریت پیغم	کج دو جهان در استیسم در پای دست کان کج در خط نظامی از منی کام زین گونه نزار و یک حصارم کجی که چنین حصار دارد هر نامه دری که او جهان داشت احمد که سر آمد عرب بود آمن منم از طریق دوری زبان که من این حرفت جویم دانی که غضب نهفته بهتر انکس که ز شهر آشنایست خاموش و لایز کوکی چون کل بر چیل کوسه زین	کر من بدی چه چاره بود کو خواه بدو و خواست کو دک به سپند می توان هم با نو و نیست هم ایتم از بریدن کج هر جا که رطب بود بوخار از عقد برادران غیرت نیست کس کم اکبر است شوریدن کار کس ختم لا عیب اگر دیریم داد نی غیرتست لی زبانی خمش منم که خبر نیست سزیت کلا پیش میدا	انگوست نیازمندی و لعل صد غم بلوریدن کجسته به بند می توان داشت ایمان کلفت بری زین هم فارغ از کشیدن کج است که کج نیست لی توست که ز راه عقدی بهرست که تا بهمان چنین در دی خوشاب گشتیم بر حق کسی که شرم داد لیکن محاسب کار دار و انگو بگری بن گذشت سرمه و خون خوشین از کشتی کن و میاراز ای جاره و نهاده قرع الهین آن روز که جاره جاره بودی عاقبت نشین و وقت باز نام و نسبت خبر داشت چون بشیر و سیه شکر باش انجا که قضا به کالی گردن خشی ای سپهرین بند
--	---	--	---

در صحبت فرزندان خویش

و اکنون که پاره رسیدی و انش طلب و بزرگی آموز جانی که بزرگ باید بود دولت طلبی سبب نگه دار آن شغل طلب ز روایت کوچه سر و سر و ریت پیغم	چون کل بچن حواله بودی وقت نه رست و سر فرا نسل از شجر بزرگ حالت فرزند خصال خویش باش از ترس خدا مباحش خالی از پند بدر شوی برومند
--	---

در شهر و در قریه و در بلاد و در دیار و در هر جا که باشد
چون از ادب و علم و در هر جا که باشد
چون از ادب و علم و در هر جا که باشد
چون از ادب و علم و در هر جا که باشد

سیمینت زندگانی
 غنای از غنای پیش
 دلت زلف غنیش
 کاکه زلف غنیش
 سیمینت زندگانی
 غنای از غنای پیش
 دلت زلف غنیش
 کاکه زلف غنیش

هر کس که قیل و جالی بود از صدف و گریه راسته لبش چو ماهی	جمع آمد در ادب سرایی ناستبه دریش هم طوید چون سرو سهی نظاره گای	قیس مری بدست خندان آفت زبیده و دهری خوب شوخی که بغیره یکینه	یا قوت لبش بر فشان یعلی جو بنام نیک فریب سنتی نیکی نزار سیت
---	--	---	---



آه جشی که سر زمان ز لبش جوشی خوش جویی شکر شکی بهر چو خوی	کشتی بگرشسته جهانی یا مشعل چنگ زانی شکر شکن از شکر چو خوی	ماه عینی بهر تود کوچک دمی بزرگ سایه تعویذ میان هم نشینان	ترک عجبی دل ربودن چون شک شکر فراخ به در غور و کنار نازینان
--	---	--	--

نظاره گای
 غنای از غنای پیش
 دلت زلف غنیش
 کاکه زلف غنیش
 سیمینت زندگانی
 غنای از غنای پیش
 دلت زلف غنیش
 کاکه زلف غنیش

<p> باد و صبا خطاب کردی به خاک ره او شاد داشت خاکش بن پیاد کایت آن به که ز غصه جان داد همچون مرغ آمد آن قدر شد چون تو رسید به دستم ز خیمت کشید زان خیمت هم چشم رسید کسوف </p>	<p> کای باد صبا بهج خیز از باد صبادم تو جوید هر گونه چو باد بر تو لوزد شدست بست اگر توانی هم چشم بدی رسیدگاه بس من آب دار چاک نیلی که کشند کرد خسار هر کج که بر قی نبو شد </p>	<p> در دامن لعل لیلی اوید با خاک زمین غم تو کوید نه باد که خاک هم نیرزد از وی قدری بماند بمانی که چشم تو فوادم ای ماه که چشم بد او فوادم در خاک هست از پی چشم زخم اغیار در بدن آن جهان بکشد </p>
--	---	---

رفتم بخون سبایه لیلی

[illegible][illegible]

تاریخ جهانگیری

سیدان زمان بهیسی
و لا مریع

کردار همه روی برگزیده
 آگاه شدند خاص و عام
 و آن نزل کرد و پیش
 در دوش آن سپاس
 کار است باد جیب جفت
 بر چشم تو نظر نه است
 خجسته بزم بهر چه که
 هم آلت مهر و کینه دارم
 مستم نریا دتی خوار
 داوش بدرد و بس باغ
 آتش تیرگی ز بیم
 فرخ بنود و مست و کام
 و آنکه ز فاحشکاری کن
 در رسته دخل کشید شون
 محبت برین گشت خام
 در رسته روی نهان گلو
 که از سلامت از کجاست
 با خوشی رای همراه
 مستهقان و جود
 مستهقان و جود
 خود را بهر ملک دان

[illegible]

لیکن عجز خواب خوش بر آید
نام تو مرا چه نام دارد
باشیر بن در آید این از
کشند بلطف چاره سایش
عشق آن باشد که کم نکرد
مجنون که بلند نام عشقست
و اکنون که کفش ریختن است
جور رایت عشق آن بهما
هر روز خنده نام ز کشت
هر شیفتگی کران نور دست
میکرد دنیا بش از سر سو
خویشان هم در دنیا با
کنشد با ثاق یک سر
پدرفت که موسم حج آید
فرزند عزیز را بصد جهد
کو در میان زرد آمیخت
بگرفت برفق دست فرزند
در حلقه کعبه حلق کن دست
رحمت کن و در پناه آید
مجنون جو حدیث عشق شنید
میگفت و گرفته حلقه در بر

اکشت ز تشنگی نجاید
کونیزد و یا و لام دارد
با جان بدر آید از شتم باز
بردند بسوی خانه باز
نایبش از آن قدم نکرد
از معرفت تمام عشقت
آن قطره که ماند از و کلمات

بر دین محمد

ز چهره بر از صداع در هست
تا زان شب تیره بر جهند
هر یک شده چاره سازان
کز کعبه کشاده گردان
ترتیب کنم جهان که باید
بنشاند چو ماه در یکی مهد
حون ریک بر اهل کعبه میر
در خانه کعبه داشت یکند
کز حلقه غم بدین توان است
زین شیشگی بر احم آور
اول بگریست پس نمزد
کار و ز منم چو حلقه بر در

پایم چو دلام خم بدست
 عشق تو ز دل نهادی
 این گنبد و قمار خمار
 عشقی که نه عشق جاوداست
 این عشق نه سرسره خیالست
 تازند بعشق بارگش بود
 من نیز بدان کلاه خویشی

این فایز است کعبه

برداشته دل ز کار محبت
 حاجت کای نهفته نگذاشت
 پیماری و را چو دیدند
 حاجت که جمله جهانست
 چون موسم ج رسید بر خاست
 آمد سوی کعبه حلقه در
 شد صرف ریش سبزه
 گفت ای پسر این نه جای است
 کو یارب این کزاف کاری
 در یاب که مبتلای عشقم
 از جای چو مار حلقه چیست
 در حلقه زلف جان زده شوم

دستم بود و باشکجه گشت
 و این راز بگشنگش گشت
 نظاره گمان شد و غماک
 باز چو شوت جوشت
 کائنات با بد خود او بگشت
 چون بنسیم بوی خوش
 خوش میکنم آب و جوی
 شد چون مدیله آسمان
 در شیشکی تمام ترکشت
 در ماین پر یکا را بگشت
 ایلا که برفت و رفت
 در چاره کوی زبان گشت
 خواب زمین و آسمان
 آتش طلبد و محل آراست
 چون کعبه آتفا و خلف بگشت
 از خواند کعبه نو کعبه خانه
 شقایق که بوی چار و ساز
 خوش و دم بگشت کردی
 ازاد کن از بلای عشق
 در جانت زلف کعبه بگشت
 از حلقه آه و غم و کوشش

[illegible]

اکاه شد بدین نحو از قصد قبله

در خانه غم نشست مویان

یلسلی ز گرفتار یاه و کویان

در نیک و بدی زبان کشند

کشتن شایسته است که در دشت

قصه در عریس انبیه
کسمه جوئی از افغان
بدنام من دیده است
کسمه جوئی از افغان
در حلقه ناز راه آفتوس
کسمه جوئی از افغان
در حلقه ناز راه آفتوس
کسمه جوئی از افغان

هم قوی در کرب و سوز
هم غم غزلت و هم زانو
هر یک غمی که می سراید
لعل زلفه او دغاغت

صد پرده در وی نواز
کان مادر هلاک این غنا

خفاشین ندید
چرخ را دست

تا باز رسد مدد از و بالش
اکجا که چو گشت شخه زیر جال
درو آبد پای و شخه قبال

سید غامری درین باب
گفت آفت نارسیده دریا
از عماریان ملی جز است
کان شمع جانسان غریز
این قصه جای خویش بر
آبی شدست و آنتی نیز

انچه داند که سر ندارد
 زان چاه کشاده سر پشت
 در یافتن شایخ بوست
 تا از او دوزخ نرماند
 رحمت شفقت که دانی
 فرمود بدوستان برادر
 زانجا بیدار او را کرد
 زانو

ن سوخته را بدینوی
آرد ز راه چار سازی
هر سو بطلب شتافتش
جست و بی نیافتش
لایق نیست از کرد
لایق نیست از کرد

یا چک مدد دیدی
از کم شدن نشانه او
هر دو تنی از قبله گاهی
وان گوشه نشین کو پیش
میخورد در بیع و دینداری
چون کنج بکوشه نهفته

هم کوش گرفته کوش بر
دو به باز و حوسیر باشد
طرف جهان شکاکای
مازی که نشد بخور محتاج
خوشند شد بکرداری
رغبت نکند هم «اح

کادرش دشت را کندیم
حلوا که طعام نوش بهتر
در حیضه خوری بجای بهتر
طبع بیشتر باشد

میدارد راهی بول
کنز عادت او غمی توان بود
کای که با و برات میداد

از بند خویش نجات میداد

مجلس اول
در بیان احوال و حال
از بلاد و شهرها
و در بیان احوال و حال
از بلاد و شهرها

... و قیام ...

مستغول شوای بیم بیماری
کردم زده

مستی که نغمه در کینست
 ز بجز در این است
 و طفل ای فرشته زهر
 شمشیرین و سحر
 پیش از زود و ساج خیزد
 خوش باش غم خیزد
 از محبت لای

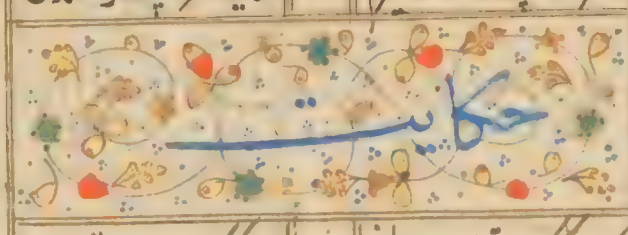
پند و اندرز
شاهنشاهی ایران

عالم و کرمی است

سید محمد بن علی

سختی غری بهر فرست
ز طردنی خدایانین
نظاره شدی بکوی
ز باره کز و شنبیدی
در خاطر و در شکستی
ز غنای غنی شادمانی
در صفت حال لیلی

این بند خود کنا دشوان باین صافیت کافقون تسلیه خود فت در جاه مگر کار بخوانست خلق بودی بخت بدین مرا بخوید چون کار باخیا رایت خون دل ریش چون بزم توسم که خوش طاخته کیمی برین گرفت مودی ز قهقهه موری کرانی چون قهقهه کرد بکمالی شک که در مقام خویش آن نهری که میکشد بار در عشق ملوک که خیر است نیر کو بر مذابج بارش خون ماهش او شاد و بیخ ین جان که برش او فتاد چون چو حیات خود فرو پس بار در خانه برکش روزی دوسه در شکر میر بهرت برج و ناتوانی	وین بار ز خود نهادشوان سوزید چنین نزار خوین بر اوج خویش نشداه ناخواست کسی نیاز مودی بد بختی راز خود که شوید به کردن کار کارمایت سرشته جو کرد خانه خرم کای بکک تو این چنینی مشار ز مور کسر دغالی خور در نزار کریم پش است تا جانش می کند کار کس عشق در اصل خانه پش انداخت به بر دغاری دارم سر تیغ کو سر تیغ بانا خوشیم خوش افقادی یکریست بر در پنجه او کنت بنواخت و بدوستان پش زان کونه که هر که دید بکریست میکرد تیغ زندگانی	گویم که چگونه چون کم خون شمانه منم ستم رسیده از پیکر پیل تا پر مور سنگ از دل شک بکاهد کردست رسی بدی درین راه خوشدل تریم من ملاکش گویند مرا چهره انخدلی شک بک در ز قهقهه هر قهقهه کین چنین که فرد چون من زنی عذاب و رنج آسودگی آفرمان پدیدرود در عشق چه جای تیغمت عاشق ز تنیب جان سپرد سر کو ز فدا در تیغ باشد جاینت مرا بدین تباری زین گوشه پد رنشته کران وان شیفه دل شورجی پس پرده در بد و آه پرده چون کرم شدی ز عشق شد	آرام جو نیست دل شورون کودیده که صد چنین ندیده کس نیست که نیت بر دی این دل شکی خویش کس نخواهد من بودی آفتاب یاماه آن کیست که دارد او کی خوش کریاست نشان در دزدی سوز از دهنم برون گیرد میکرد بدن ضعیف زوری کین پیشه من به پیشه شک نی که شک از دوشود راحت بکدام عشق بنجم کزیستی چنین بمیرد تیغ از سر عاشقان لغت جانان طلب از جهان سپرد آن به کسرای تیغ باشد بکدر ز جان من چه غمی زانسو پسر او شاد و بریان میکرد صبوری به سختی سوی در دشت راه برد بودی نشاط کا به شمش
---	---	--	---



ز آنکه در این عالم
بهری که در این عالم
بهری که در این عالم
بهری که در این عالم
بهری که در این عالم
بهری که در این عالم
بهری که در این عالم
بهری که در این عالم
بهری که در این عالم
بهری که در این عالم

سختی غری بهر فرست
ز طردنی خدایانین
نظاره شدی بکوی
ز باره کز و شنبیدی
در خاطر و در شکستی
ز غنای غنی شادمانی
در صفت حال لیلی

سختی غری بهر فرست
ز طردنی خدایانین
نظاره شدی بکوی
ز باره کز و شنبیدی
در خاطر و در شکستی
ز غنای غنی شادمانی
در صفت حال لیلی

از غنچه آن دو چشم زنده
مطب شد که دو کاغذ
قصمان در طعن باز کردند
بهر در زبان دار کردند
ویشان ز بکد کفایت
خود را بشک دید و شیان
بودند بین طریقی مالی
فایده خیالی چون خیالی

۹۹
 ۹۸
 ۹۷
 ۹۶
 ۹۵
 ۹۴
 ۹۳
 ۹۲
 ۹۱
 ۹۰
 ۸۹
 ۸۸
 ۸۷
 ۸۶
 ۸۵
 ۸۴
 ۸۳
 ۸۲
 ۸۱
 ۸۰
 ۷۹
 ۷۸
 ۷۷
 ۷۶
 ۷۵
 ۷۴
 ۷۳
 ۷۲
 ۷۱
 ۷۰
 ۶۹
 ۶۸
 ۶۷
 ۶۶
 ۶۵
 ۶۴
 ۶۳
 ۶۲
 ۶۱
 ۶۰
 ۵۹
 ۵۸
 ۵۷
 ۵۶
 ۵۵
 ۵۴
 ۵۳
 ۵۲
 ۵۱
 ۵۰
 ۴۹
 ۴۸
 ۴۷
 ۴۶
 ۴۵
 ۴۴
 ۴۳
 ۴۲
 ۴۱
 ۴۰
 ۳۹
 ۳۸
 ۳۷
 ۳۶
 ۳۵
 ۳۴
 ۳۳
 ۳۲
 ۳۱
 ۳۰
 ۲۹
 ۲۸
 ۲۷
 ۲۶
 ۲۵
 ۲۴
 ۲۳
 ۲۲
 ۲۱
 ۲۰
 ۱۹
 ۱۸
 ۱۷
 ۱۶
 ۱۵
 ۱۴
 ۱۳
 ۱۲
 ۱۱
 ۱۰
 ۹
 ۸
 ۷
 ۶
 ۵
 ۴
 ۳
 ۲
 ۱

کارش نقش بند چرخ
 در باد چرخ کزیده
 بی و در عروس نامان
 رفته بان جن خرابان
 در کلن میان شب
 در جاکه نیم کلن است
 در جایی که دست شست
 شهادت میدهند و پیر
 با سرشان لاله رخسار

زین نقشه از دزدی	در پای فاده و قناری	عجب مکر استوار میکرد	پیکانه کشتی زخار میکرد
کلن است سترق جوی	شد بگو شود کسری	نیو فرا آفتاب کلنیک	بر آب سپهر فکیده جنگ
شهادت بزلت شانه کردن	کلن ربنار دانه کردن	سنبل سر ناله باز میکرد	کلن دست بد و دراز میکرد
نرگس ز دماغ آتش تاب	چون بت زد کان خسته در	جوشیدن قطره های باده	خون از درک از غوان کشا
زبان جسته سیم کرمین دست	نسرین و رفتی که داشت شتی	سوسن زبان جوتیغ در بر	نی نی غلط که تیغ بر سر
کلن دین بر سر باز میکرد	چون مثل ندید ناز میکرد	درغان زبان گرفت جوتیغ	بجاده زبان گرفته در باغ
در آج زول کباب میرخت	قری نمکی ز دین میرخت	هر فاخت بر سر چناری	در زمره حدیث یاری
پیش از دخت سر کشیده	بچون صفت آه بر کشیده	کل چون رخ لیلی از غاری	پهرون زده سر بتاجدار
در فصل کلی چنین مایون	لیلی و شاق رفت پر تو	بند سر زلف تاب داده	کل از نقش آب داده
در نقش لبان آن قیده	کردش چو کمر یکی طوید	ترکان عرب نشینان نام	خوش باشد ترک تازی اندم
در حلقه آن تان چون چو	میرفت چنانکه چشم بود	تاسنره باغ را به پسند	در سایه سر و کل نشیند
باز کس تازده جام کبر	بالا نه سید خام کبر	از زلف بنفشه را داند	وز چهره کل شکوفه را آب
باز در سر و اسواری	شوید ز من سفید کاری	از ناله غنچه باغ خواهد	وز مرغ جن خراج خواهد
باز سینه ز سایه نخل بند	بر قامت سر و کل نخلد	نی نی غرضش نه این بود	نه سرخ کل نه سر و من بود
بودش طبع آنکه در پناهی	چون سوخکان بر آبی	بایل مست را ز گوید	غمای گذشته باز گوید
باز در نیم کلستانی	از یار غریب خود نشانی	باشد که دلش کشاده کرد	باز از دلش او فاده کرد
باز کس تازده جام کبر	بالا نه سید خام کبر	از زلف بنفشه را داند	وز چهره کل شکوفه را آب
باز در سر و اسواری	شوید ز من سفید کاری	از ناله غنچه باغ خواهد	وز مرغ جن خراج خواهد
باز سینه ز سایه نخل بند	بر قامت سر و کل نخلد	نی نی غرضش نه این بود	نه سرخ کل نه سر و من بود
بودش طبع آنکه در پناهی	چون سوخکان بر آبی	بایل مست را ز گوید	غمای گذشته باز گوید
باز در نیم کلستانی	از یار غریب خود نشانی	باشد که دلش کشاده کرد	باز از دلش او فاده کرد

از نشاط و خنده کار
 تا بچندی شاطی یافت
 از که نشاط که بدون نیت
 شهادت زبیر سدی
 چون در بر طوطی تازی
 تاسید و ناله در نهانی
 سبکت ز روی مهریانی
 کای بار و انق و فادار
 ای چون من تو نمیدار

ای سرور و دانه بخورم
 ای بادل کرم و دانه
 ای از آنکه در چنین
 ای درستانی از دلم
 باین مرد دل نشینی
 من ناز و دانه و دانه
 کم زلفت و دانه
 بودی هم و دانه
 ای باین ناله
 کم زلفت و دانه

کلن برده و صلاح کار
 ای سرور و دانه بخورم
 ای بادل کرم و دانه
 ای از آنکه در چنین
 ای درستانی از دلم
 باین مرد دل نشینی
 من ناز و دانه و دانه
 کم زلفت و دانه
 بودی هم و دانه
 ای باین ناله
 کم زلفت و دانه

کشف سخن بجای عقبت
کیکن نداری در کشت
کین تازه بهارستان
دارد و خنیا تو
تا چون ز پیش از خیم
شکر نسیم
آن عقبتان سودا
از شاه خود دیا
کیمی

در حسرت روی چون نگا
نی یار مگو مرا که جونی
ای بخت بحال من نظر کن
مجنون جگر ی همی فرستد
مجنون بنهر از نوحه ناله
مجنون ز فراق دل رسیت
مجنون بگذ خوری و بنور
مجنون هم یار و یار یوید
مجنون نشود کی زمان باد
یسیل جوعماع این غزل زد
کرد و روی دوست بر پرده
داننده راز از نهنت
مادر پی عروس فی کام
و ز صابری در و نمایم
یسیل که جو کج شد حصار
دلشک چنانکه بود میسر
قدرت کشن ساطع این باغ
کانروز که می باغ فیض
ز لقیل مسلسل کین کیر
شخصی هنری بسنگ و سیاه
کوشنده خلق بر سلا مش

رخ شست زخون دل کام
کو عشق تو بمن محال نازم
وز بختی مرا خبر کن
یسی ننگ از که میترشد
لیلی چه نشاط می سکالد
لیلی که حجت آر میت
لیلی پی ناز و ساز کار بست
لیلی بکه ام یار پوید
لیلی چه کند که شادش نداد
بکریست بگریه ننگ حل کرد
بر دوست چگونه مهر بست
باما در پیغ دید بر گفت
سهرشته چو مرغ پای در دام
بر ناید از و زو بر آیم
میسود حو ماه در عمارت

دیدن ابن ساهر

چون ماه دومت هم دومت
چرخه چو حلقهای نجس
در چشم عرب بزرگ مایه
بخت ابن سلام بگردن آید

یاد سوزدلف سقار
اینست بر دوشب سر دم
مجنون بمیان موج خونت
مجنون بخزنک دید سنت
مجنون کمر نیاز بند
مجنون زغم فراق سوزد
مجنون دم و رای بلی آرد
مجنون زهار لیل دارد
زین شیم زگفتهای مجنون
زان سر و تنان بوستانی
چون بار شد ند سوختی
تا ما در مشقش فوارد
میکنست اگرش کد ارم است
بر حضرت او دروغ میبرد
میزد نفس گرفته چون بیغ
یا و عاشق شد بدو
کل بر سر و دست بسته
در رنزی آمدش جوانی
سیار قیده و قرا بات
هم سیم خدای و هم دوستی

چون زلف تو کرد سپهرم
ایست بزد تو در دهرم
لیلی محراب کار خجسته
لیلی بکدام نار خجسته
لیلی بر رخ کبار خجسته
لیلی چه چراغ خجسته
لیلی کوی چه رای دارد
لیلی چه کار میل دارد
میخواند بلفطای موزون
میدید در ویکی بنای
شد در حدف آب در میان
در چاه که کش جان ناز
آن خندان گشت و این سوز
میتوز در پی و او همیکو
میخورد غنی لب جان
لی شکست لیلی ز عشق گشت
بزرگ سخن چند گشت
باز از املات وکل گشت
دیدش بر شکوه کل گشت
کارش همه خدمت و مراد
خلق سوس و کشید گشت

حد این شعر علی را عاشق شد بر

سپاسد بوعی خزند
تا عجب کل شکست کرد
دوازده مانع ز کشت کرد
کردن ز کشت بوسه بزم
اطلاق ز کشت بوسه بزم
دوازده مانع ز کشت کرد
کردن ز کشت بوسه بزم
اطلاق ز کشت بوسه بزم

نعل و سن غزل سربان شام و چو زلف خویش آرد نی غزل بنی و دب عذرا بر بخت شدی ز تیر و جدی	ریحانی مغر عطر سایان لی مونس و پیغامی خوا در موکب و حشیان صحرا شیخانه ولی نه شیخ بخدی	سرد قمر عاشقان خنیده بجمن درمیده نیز داشت بودی بهر از زور میسازد برزخه عشق کوفتی بای	زخم دلف مطربان جتیده سرگشته جوت خوشی مکت پتی بهر از درد می خواند وز صدمه آه روشنی جای
---	--	---	--

هر عاشق گاه اوشنیدی
اویمم دلیران آن بوم

آشناسدنی محن و یانود

هر جامه که داشتی دیدی
بود آسن آبدار چون موم

بیکه رسیده
ایه عجب رسیده

نوحه نامی که از شجاعت
 هم شمت گیر و هم حشمت
 در رخسار غارهای دلگیر
 محنت زده غریب بخود
 بود آن طرفش زیر طاعت
 هم دولت مند هم دردمدار
 میکت زجفت و جوی غنیمت
 دشمن کامی از دوستان دور
 لشکر شکنی که تیر و شمشیر
 روزی در سرتوی سلاخی
 دید آبله پای در بندی
 وحشی شده از میان مردم
 در مهر غزال و در غضب شیر
 آمد بشکار آن نواحه
 بر هر موی ز موی بندی
 وحشی و سواشاده درم

اور
 مادرند بهیچ دوست
 کل را شوان بیاد او
 مزار و دیوار دادند

میخواند همیشه از سر سرود
کاش که نس که شنید گشت فیروز
دیوانه شد همچون که پستی
کرد و شب و روز بیت کوایان
هرابر گزان دیار پوسید
پسند بر این غریب مظلوم
اینست شمار و کار اینست
در کار و شمارش اینست
دیوانه واه نواز است
شش

باشد که بدو دهند جامی
 کما که مراست لازم اکنون
 و ده که چنین شکار کردم
 با خویشش اسفند نشانند
 که خدایه مغفرتی دی

کیسره دهنه اجد یک جام
 کین دلنده را جانکه دلم
 از پشت سمند نهران دست
 میکفت فسانهای کر مش

نوشید بحیال آن دلدارم
 باشد که بکام دل رسام
 زان بازگشاده و بر زمین
 چندان که چو موم گردوش

از این غلام ساری
 که دهنی باشد غازی
 از این سینه بی
 از این زبان

[illegible][illegible]

المؤمنين صفتهم

چون بر در آن قید نگذارد
 بوی این آید حاسی
 هم گشته تشنه آب یابد
 در بند جواب کین نیست
 شمشیر کشی کشیم در جنگ
 باد و کیش بخشناک
 کسی که موج درایت
 چشم در و جان اثر کرد
 دستان هم آمد چون کوه
 برای مصاف کشت جوان
 سر خیزد تیر و دیران
 بوی تیر و تیغ میبارد
 ای صیقلی اهل کجاست
 خورشید درفش زده زبانه
 تیر و سیاه استاده
 بر من مصاف در سوار
 کس صلی به تیغ می کشت
 که شرم نماندیش چون
 که خنجر و شمشیر بیدری
 که قاتل بوی خود و شمشیر
 وان گشت که در جیل پیش

قاصد طلبید و دایم
 ورنه من و تیغ لا ابالی
 هم آب رسان ثواب یابد
 بستی کلچر قرص هست
 قار و زنی نیم برنگ
 فرمود که باز کرد خاک
 خیزد و کوه فتنه بر ست
 کاتش ز دلش زبانه برگرد
 برداشته نعم ما به اینوه
 کشند مبارزان خوشان
 و خنجر شکن سنان شیران
 شمشیرهای سران فکنده پای
 پولادینک در غیرست
 چون صبح دمنده دم فشان
 چون مار سیاه همان گشاد
 مجنون بحساب جانپاری
 او خوشیقت از تیغ می کشت
 بالشر خوشن زدی تیغ
 اول سر دشمنان بریدی
 پستی که خویش را بکشتی
 می شست چشم سیل بارش

کاینک من و لشکری هست
 تا من بنوازشی که دایم
 چون قاصد از پیام رابد
 کس را سوی ماه دست نیست
 قاصد جو شنید کام و نا کام
 گای بخیران ز تیغ تیرم
 پیغام رسان او دکر باد
 بالشر خود به تیر و شمشیر
 بر نو فغان غمان گشاد
 شمشیر ز خون حجام برست
 در غان خدنگ تیر رفتار
 غرین تازیان بر خوش
 زوپن بلا سیاست انگیز
 کشته ز می از دم چو دریا
 شیران سیاه در دیدن
 هر کس فرسی بختک میزاند
 میگرد چو عاشقان طواف
 که طعنه ز نش معاف
 که دست رستش بدی تغیر
 پیسود درین سپاه جوشان
 کرده سر نیزه زین طرفت

شده ایم و تیر و سر کشت
 او را بسرای اور سام
 شمشیر مهر در میان خود
 نه کار تو کار هیچکس نیست
 باز آمد و باز داد پیغام
 فارغ ز هیون کرم خیرم
 آورد پیام ناسزاوار
 افتاد در آن قید چون شیر
 شمشیر شیر در نهادند
 میگرد و جرحه خاکر است
 بر خوردن خون گشاد
 که کرده سپهر و ماه را گوش
 سر چون سر موی دیلمان تیر
 سنگ آبد روتر از تریا
 دیوان سفید در دیدن
 او جمله دعای صلح میخواند
 اینک صلح از مصافی
 بآموکب خود مصاف کردی
 بر هم سپهران خود زدی تیر
 در نصرت آن سپاه گوشان
 سر نیزه فتح اندان طرفت

زان که از این طایفه بود که در
 درجه اول از این طایفه بود که در
 زان که از این طایفه بود که در
 درجه اول از این طایفه بود که در
 زان که از این طایفه بود که در
 درجه اول از این طایفه بود که در
 زان که از این طایفه بود که در
 درجه اول از این طایفه بود که در

از ذکر مصافحان
بشماره ۹۱

زان کون که بود ای شاد
 سبیل او تخت بخت او بد
 قلب در سپهر برآید
 رفته که رفت بر آید
 از خون روان غریق است
 از یک روان غریق است
 دل نده شد از جگر زنی
 دل نده شد از جگر زنی
 شمس نهان در بر آید
 شمس نهان در بر آید

برای این که در این کتاب

ن مرد و سپید هم بریدند
دست مبارزان بی باک

بر معرکه خواب که گزیند
شد نیزه بسان مار ضحاک

نون مارسیا مهر بر حید
اک ز قبیله کاه لیلی

چون کوه رسیده بود چنان

[illegible]

[illegible]

مجنون بهمان دوق شمردن
بر خشم زدند و بر شمشیر
کشیدند و بر رخسار و خشت
رفتند خاک بوس آن در
ناو و کمان بجان سپردن
کشیدند و بر رخسار و خشت
رفتند خاک بوس آن در
بر نو فیلیان خسته شدند
فرغ خسته نبود که جان بد
کردند بسی خوش و فریاد



مردانکه زمرده خون نریزد	از کشته ترا چه خیزد	دار همه کشته یار برده	همیشه سمن و مرده
کافرخیم این قیامت	بند این قیامت است	بردست مکر و دست مکر	باز و خسته نیزه و تیر
که عفر کتی نیازمندیم	ما که تو غیر سپر فلندیم	با خیمه قیاده که ستیزد	چون خیمه و لوسلح نریزد

سازنده از غنودن این کار
از پیر و چنین بزرگوار
کان روزگار که ما رسیده
از نو خیا خلق شده بید
طبیعت شد از ایشان
بزرگوار در میان
نیستند و در دنیا
بغیر از این خلاف این
بغیر از این و این
بغیر از این و این

شایسته از کسی و غیره
چون شده و چون کسی
و این هم در صورتی
مانورده بود در جمیع
شهرت کردی و غیره
یک نسخه شده و در

[illegible]

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the text from the previous page, mentioning "الشيخ" (the scholar) and "المرجع" (the reference).

سید کا سہ
خدا کے فرستادے

رفتند و دیدی بریدند
کشد بترک آن دهمده
باز رویا کرخت بخت
کرد از لب خود کمر فغانی
ایلی و قایم در خبر نیست
بر فرق عامر کج نهاده
بجای کریش حباب نام
دندان طمع ز وصل می کند
رینچد چنانکه فی نهایت
شد ز کس او ز کرم کلان
که دست کزید و گاه بازو
و حوصه مید خیز از او
میر نیست چه مار سر گرفته
دل گرم شد و خواستاران
و لایه هنر از در میان
میداشت چه در در استواری
پنهان جمل کرمی آشکارا
روین در پای و شمع حیرت
صد زمره بنشسته کرد و خاک
با حق و هنر نه در میان
آرسته بر کمر و نوازی

افغانستان ازین قرار میگردد
که در آن اقل ضلعا دار
میدارد همان از دوماه دارد
چون که در عرض خورشید
در این عالم رومی در کار
روی دیوار را فرزند
دست راست و دست چپ
و اما در دو کمره را فرزند
را کند طاق نشاند
این مرد و شاه کاکی
براحت نهایت نمایی

[illegible]

منه

بر عهد شد و فکر دایست
 چرخ در ووسر بر عهد
 تو در غم کارش این چکارست
 زویاد مکن چکارست افکارست
 بر نام زنان قلم شکستند
 خواهد که ترا در کسرسند
 جز زرق نثار و احمق سازد
 زن بهتر از و به یوفانی
 چون دوست شود ملامت
 چون شاد شوی ز غم میرد
 آخر خورفت هر بودن
 برزد ز دل آتش جگر سوز
 که خون همه می کشد کبر
 از کشتن خوشتن محال ماند
 کای من محل از کجا جانش
 بر عذر تو جان مباح کردم
 از عهد بود و در نیست پیش
 صد بار ترا یاد و در چاه
 بر خور دن از و محال شد
 که ز ناله از آنجی که در که در
 بر عهد شکسته است بیگفت

من بیکار جان فروزان
کند و خوار و بیچاره
باز در دین تو ایستاده
که بار در گشتی ایستاده
شده در کار تو ایستاده
این فاجعه را چه بدیدم
چون میبود رسید بخود دارم

کان پر سپید داده
 چون بخت از بخت داده
 زار آمدن او امید بید
 عری امید بید
 زار آمدن او امید بید
 عری امید بید
 زار آمدن او امید بید
 عری امید بید

خرمای تو که چه سازگارست بود آشتی اولم بهارست بر تهنیت نمود و سوگند کردی دل خود بد بگریزم و بگوشتن رفان بکارند کیم که مراد و دین بشد خرم بود شکستن عهد می شکست روی او باش بآن و عن که پی در وفردی با این حسن که تو بسخنم غم در دل من جهان نشاید غم خرمه ام ز حوی بخت بداد و ز که عمر کامست بر تو من خرم و خوش کل و کسی که در خرم باغ از چمن کل و گلزار زار و روی تو بهر خیالیت لعل طلس دخت بخت بخت زار و روی تو بهر خیالیت لعل طلس دخت بخت بخت زار و روی تو بهر خیالیت لعل طلس دخت بخت بخت	با آه چون هموم زاعی آنروز که دل تو سپردم سوگند نکرد چه راست خوی شمشین و تو ایم در دور پسند که تاغم تو خوردم چون عهد عهد باز خوردم کل تا شکست عهد کلزار شب تا شکست ماه راجام تو آن نکتی که من شوم شاد در تو چو دل امید بندم آن روز که آشنات خواهم باین همه جورها که رانی روی که چنان حال دارد مگر که شکین بود تو مای که آتش بخت بداد بود اطلس که قبای لعل شکست که عود نه صندل سنفید از خونی جهر چنان یار آرم و فای تو کسینم	با هر که بخت خاست بکد آشتی آخرم بخارست کان تو شوم مبر و بنود وز دین من نیادت شرم کایشان بدو نیک ما شمار آخر دکران نظار بشد اندیش کن از کسین عهد در نام شکستی نشد فاش عزم شد و هم بر بزدی رنجیده شوم که از تو بچم کارزم دران میان نمادی کار چه تو توان نهاد بخت زبانی جهره عذر خواست بهر آن بود که میرمیش شیرین و زری چو شیر و زرد از عکس رخت نواله خواست هر یک شب عید املیت هم ملک جش کوفت چمن کین جان سر تو بر فاشم
--	--	--

رفتن بدین مجنون دیدن مجنون

کس بر خور د چون تو باغی
 هر که بتوان کان بزم دم
 بوند نکرد چه راست کردی
 کارزم کی کنی و صد جور
 با من تو و با تو من چکرم
 خرم عهد شکن ترا چه گویند
 شکست زمانه در لعل خار
 باروی سپید شد سر بزم
 وانگس نه منم که ناردشاد
 وز تو چو روی باز خرم
 وان دل که پوفات خواهم
 هم قوت جسم و قوت حانی
 خون هم کس حلال دارد
 شه که بد و رخ بود تو شای
 آتش بدین در اید از دور
 با قهر و رخ تو کامست
 با سرخ رخ تو شاخ پست
 دشوار توان برید دشوار
 در خور دجای تو نه پشم
 تا عرکها غنا کشد باز
 از حال عرب چنین خبر داد

کان پر سپید داده
 چون بخت از بخت داده
 زار آمدن او امید بید
 عری امید بید
 زار آمدن او امید بید
 عری امید بید
 زار آمدن او امید بید
 عری امید بید

پنهان که در میان دوزخ و بهشت

صاحب شود پای دار ملک
خود را به می دفع بعب
دش با این عشق که چنان
بش خلق کو عشق است
که عشق دفع و ببرد
کارش تو از آن است
که غیب عشق را به
بهر که به راه
نفسی که جانیت
شایسته

ازینکه اعتقاد خالص است

میسخت که ای بس پر در
 یگان دید دلش نه جای بر جا
 متوازی راه بت برستی
 دوزیر زمینان نهان تر
 پیچیده سراز کلاه و سرخ
 مایل ز شوقش سر دست
 شخصی بر خود بدید مساله
 یاد دگری کجا کند کوش
 جویای تو بادلی جگر سوز
 این بوسه بران و آن برین
 سرتا قدمش نظر در اجست
 پوشید و راز پای تا مغز
 پندی پدران نمی نمودش
 بگریز که مصلحت کمر بست
 خون ریخته از تو اشکارا
 کرده دده دورا شکم سیر
 جانی بر سیده در رسیدی
 از سیل نگر که چون خراست
 با کردش روزگار میساز
 غم گشت مرثیادمانش
 جاتم لب آملی ایمان

اشقه دوید تا بداند انچه محم
در پوست کیده استخوان
موی بدمان در گشته
افشاده ز مغز هوش رفته
بر ناف کشیده چون از لای
هم بر جگر از جگر هم سخت
نشانخت وز وختها رنگید
ای من روی تو از چه رای
در پای وی او شاد و دلگرفت
برخو دینار که نه نلای
هم سخن بر من نه مده هم
از عاقبت کشتن تا علامه
که ایام دوا سپید در شتاب
همسایه نیست کینه و مای
اوشاد و زیبای و غرض گیرفت
افضل غری از مولود
بارج کسی خسته بانی داد
دور از این که چون میرود
می خور تو که مل خراست
نزدیکتر شد آفتاب ز بیم
تا جان در زلف غنچه دریا

[illegible]

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

غم بدارم من آن نازدی
 الا بطرف نیک روی
 بجای آن دانه بی پیرش
 نیک آید نیک را تو پیش
 بهمان نازد که هر کس
 کان به پیش بجای خود کرد
 نیکی کن و آن یک
 گویند سودی آورد باز
 هر نیک بدی که از تو
 در کند عاقل هدایت

کوهی که از کوه
باده خسته شیده باز
در جوی آب می ریزد
میان نهر و دریاست
سراسر فلک در دست
چرخ کسی نیست
عزاد و معین غضبان
آفتاب ندارد

مجلس
شماره
اول
در
تاریخ
ایران

زین عالم رخت بر نهادم	در قبض قیامت او مقام	پدرود که غم کوچ کردم	رفتم بخانه باز کردم
پدرود که از رخت بریدم	کارست برادر خود ندیدم	پدرود که چون غمت چنین	از درد تو هر دم تفتن است
پدرود که مرده ام شست	تا رفت ز پیش چشم ریش	پدرود تو شاد باش پیغم	کز من بخت بریده شد دم
پدرود که حاجت روا باد	صد جان نه یکی ترا داد	پدرود که باو ازین شاد بود	کز جو تو شادم حکم بود
پدرود که باد کار تو راست	کز کار خودم امید بر خاست	پدرود که باد عای من باش	با کاه خود بجای من باش
پدرود که روز بد بپسنی	خوش بر سر کور من نشینی	پدرود که از تو ام که نیست	لیک از تو مرابکس نظرنیت
پدرود که نیست مانند لای	پنجود تو میروم ازین جای	پدرود که خسر منم بیری	حلقم بدین رخ خود فروی
پدرود که از تو بر خود دم	در دردم آه در دم	پدرود که خویشی از میان رفت	مادیدم کجا در این رفت
چون از سر این درو بدگشت	پدرودش کرد و باز گشت	آید بهر ای خویش بخود	نزدیک مرا که جان شود دو
ناکه اجل از کین بر تو خست	نا ساخته کار کار تو خست	مرغی فلکی برون شد از دم	در مقصد صدق یافت از دم
عرشی بطناب عرش دوست	خالی بنشین خاک پست	آسوده گیت کو درین دیک	نا سوده بود در ماه سپهر
در خانه غم بنا نگیرد	چون برق بزاید و میرد	در منزل عالم سبخی	آسوده مباحش گنجی
انکس که درین دیش منکست	آسوده دلی برو خواست	آن مرد کزین حصار جان بد	این مرد در دوشه درین مرد
دیو است جهان فرشته صورت	در بند هلاک تو ضرورت	در کاش نیست جز جگر چرخ	در رملوی است کاش جگر
باهر که درین جهان نشینی	پنی که نخواهیش نه پنی	این دیو که بجای نیست	بر خیز که ز سکر از سیک
خو ما دمست خار در دوش	افسوس که هست جای افسوس	سر تو درین جن در دست	کاش تنگ تو کیش نیست
تا چند غم زمانه خوردن	تا زیدن و تا زبانه خوردن	عالم خوش خور که عالم است	تو در غم عالم و غم است
زدی که بود ز دست بالا	کو هر برد از میان کالا	آن ما بود نه مرد چالاک	کو کج ز ما که خورد خاک
خوشی که کل جهان فروی	چون ما مباحش خاک روزی	عمرت غرض بجز درج	چون عمر ما که کو مانع
سیمار چه صلاح و خوشیت	لنکر شکن نهر ارگشتیت	چون چوستان مدار چرخ	ستان بوده چو کسانک
چون بستانی سیادت داد	کز داد دوست جهان داد	که دوک تراش باش تراش	که تیر تراش فیتر تراش

[illegible]

کسی حکم می بخیزد
انکار من این حکم
کسی حکم را من
و بنیامان من
دینان حکم من
و نه حکم من
من حکم من
چنین حکم من
این حکم من
کار من من
کار من من

چون بر سر تاج در کمون
کای دور ز اهل بیت وارن
نی شرم کسی که شرم باد
دوری طلبیدی از بونی
واری ز تر حش نشانی
ناید و تمید راست چون
ناکور پدر دودید حاکم
بگرشش چون جگر دغوش
که کرد زده خاک بر سر
کز کام نخست اسیر غم بود
بازل سیمی و اسیری
از غم خوردن غمان نمی شد
افسر بزم غمی نمایی
ز آن روی خاک در کشیدی
فریاد سی نه جز تو فریاد
غموار حقیقت تو بودی
من خود خجلم ز گردن خویش
من تو سین تو مید لکامی
از من همه سردی از تو گرمی

ما بهار دارم چون برون از
 می ترس از صدف بی نظیر
 بمانی و در کف کشتی
 چون صدف بیارینی
 تا به علم سپاه ننهد
 درین کوه درین قله
 بدو بکوشد
 کس که از کوه
 کوه را در
 کوه را در

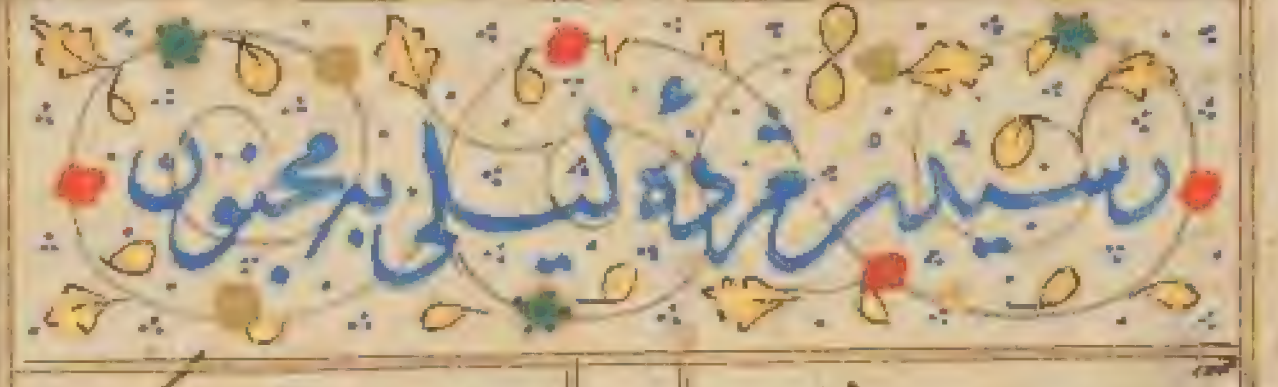
این صفتی که در کتب
 دینیه بی نام است
 یعنی زکات نام است
 یک اسم که در شاه
 یاسر عطار از کاتب
 نام است که در کتب
 نام که اسم این بود
 فوس قوی چون بود
 خورشید چون با هم بود
 و شید بربسته در روز

می کند که در
 میج عروشن
 تا چشم اندازین
 بر صحن اندازین
 کاقبال جهان در آیین
 کیدان سبزی علاقه آید
 به سر کوبه نیک
 تا شمع سوزان
 شاه که چنین بود
 آفتاب سوزان
 در پیش این صوفی
 ما غصه شکست ای نظام

و در وقت این قتل
ما اعظم شاکست ای نظامی
از شکنج قلع و آرم سازد
افزاده سپهر زار زار
یکس علی لعل خفا
چو کمان بر می کشد
کمانی نو کا در کعبه
چو کمانک میاثریای
چو کمان دور وید
نیت دیکی فاش
و در هر کوب
ایضا شکر و شای
درین کمال
در این سبب
نظامی

این صفت کمال است که در
 دین و دنیا هر که در
 این صفت کمال است که در
 دین و دنیا هر که در
 این صفت کمال است که در
 دین و دنیا هر که در

بخون جوارین سخن گوشت مرغی پریدی اگر شاخ پسته ز خواب چون آید زان خواب مزاج تر گرفته روزی و چه روز عالم فرو صبح ز بهشت بر مید آن بخت که کار از دست بخون شست از موده از پرده دشت سوی آن شخصی چه شخص پاره نور بر موب آن سباع و دوت کای نیم مانی این چه میر ترسم ز رسی که ما دیدم کز ناک آئین آن خا مرد سغری ز لطف و لیش آمو بدل تو مهر داده دارم سخنی نه نیست با تو عاشق چو شنید امید وای دی بر کدر فلان کدکاه آهو چشمی که چشم آهوش شیرین سخنی که چون سخن	در کشتن این سخن فروخت رفتی سوی او بطبع کساک صبح از افق فلک برآمد زان مرغ جو مرغ پر گرفته آنروز بدست را غلبت دل کاشته و جگر در ده کردی بر خاست تو تیارک پیش آمد و شد پیاده از دو تا جلد شد بر زمین است قیام هیروی چه خیرست چه مار که از دها کردیم روید ز دم هنوز سمار چون سایه قاذر تر پیش بر خط تو شیر سر نهاد زان کونه که که نمک با تو گفت که پارتا چه داری دیدم صغی نشسته بر راه میداد شیر خواب خرگوش بر لفظ چو آب است	در خواب چنان نموخش کوهر زد من فروختی چون صبح ز روی تازه ای در عشق که وصل شک نیست دولت ز عتاب گیرشته آن روز نشسته بودی از برق آچنان عبادی بخون چو شناخت کوشت آمد سوی آن سوار تازی سیمای تو که چه دلنواز زین بهشت کزاف کاری کوزا که همان متاع واری گفت ای شرف بدنامان صاحب خرم زهر طریقی که رخصت گفتت کویم بنام گزار داد پیغام مای نه چه ماه کا قبابی سروی نه چو سرو طبعی زلف سبزش کل چمی
---	--	---



این صفت کمال است که در
 دین و دنیا هر که در
 این صفت کمال است که در
 دین و دنیا هر که در
 این صفت کمال است که در
 دین و دنیا هر که در

این صفت کمال است که در
 دین و دنیا هر که در
 این صفت کمال است که در
 دین و دنیا هر که در
 این صفت کمال است که در
 دین و دنیا هر که در

[illegible]

حکایت

<p> بر خانه زانندی کرد داشت خورشید و نخلستان و شاه کنگره که از تادیب مشهور بدست چون عرق و صلح بر گشت ای جهان تو بیدار زانند قدری کینه سوره صاحب و غفر و مایه تالیفی نشود کما چه جای نیست </p>	<p> کان زانند از ان جهان شجر کین شخص چه میکند دنیا از خواب جدا و از خود دور با حاجب خویش سوی او را گشت چنین خرابه فرسند در این طرح آسمان دروده گفت که چرا درین بلای این نیست کما کل کین است </p>	<p> آمد عجبش که آنگهان مرد خوردش چه خوابکا هست از خلق جهان گرفته دوری حاجب سوی زانند از دل یاری نه چه میکنی درین راه بنمود بدو که خورد ادمیت کرد خدمت شاه را کی ساز کرد تو سر این کما پاست </p>	<p> ماوی که از ان خرابه چون کرد اندازدش تا کجا و خود کست در ساحه با چنین صبری تا آوردش خدمت شاه قوی نه چه بخوری درین چاه زه تو مشه و زه نو نه ادمیت از خور وین این کما پاست از خدمت شاه سرتماهی </p>
--	---	--	---

(Faint handwritten Persian script)

کتاب بیرون از بازار

که روی دیو
مکر کیست
دارو چو
شیر و شنبید

کتاب فیضیه مدوید
ان تری

دیندوران
قناده نجاسه
استاد

مردیده را روی

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some faint smudges and discoloration, characteristic of old paper. The left edge of the page shows the binding of the book.

چون موسیٰ بن جعفر بن محمد بن علی بن ابی طالب

تاریخ دولتی

میکت که بود و در میان
دوران که بود و در میان

نور ابرار

سایه

این دوستی را فراموش نه در راه

و اما از کتاب که چون میادی

میکو دو دیسان داوای

[illegible]

سجاد و بیرون قلندر ازین بر
 عمری که بکشتن بر ذوات
 اسی غافل از آنکه مرد میست
 انکیز از ضعیف پائی
 لیکن بر کوه قاف بنکو
 سراسر خود بین که خدی
 نداشتیم ترا قبولیت
 چون در کبری ز حدیستی
 داری دوسه پنج زند خوزه
 یاسست چون حوری سیات
 این به وقت باشد منور از یاد
 چون شعله است بر رخ خود

بسیاری که بعبت حصاری
گشت از غم بار چون دل بآید
دلش بود ستگاه پایش
شوش همه روزه داشتی
با از خوشی محض رانی
روزی که نوازی نمیکن بود
نمزد بگذری گشت دلش
نگاه بدید شد همان پر
پرسیدش بعبت حصاری

زیرا که خدیو در سرش خبر
یکدم بود از نهر رسالت
و آیه که که جان سپردی
سجده نه که تا کجایی
همون انبیت هیچ در بر
بر سر فلکی بدین باندی
یا در جنت تو عرض طوبی
در خود نه کان بری که مستی
و ان هم نبر کوه که در کرده
نی سوز بود نهمی سازت
که حاجت خلق باشی آزاد
زیر چون ز کج خود خور

نیشین مجنون
در بسته تو ای کاش
پیرامن دل شکستی کماس
کرده همه روزه جان نشانی
شب ز بکی و حرم علی عسری
دور از ده دشمنان بزم سنگ
کز چاره گری نکرد تقصیر
کز کار فلان خبر حوری داری

رین عمر و برق پای در ده
 چون عمر نشان مک دارو
 تا کی بخودت غور باشد
 سر در ده که در شایم ارضیت
 بشکر که چه برکت شاخه فی
 بر علم خود ارسچ یانی
 این پهن و درایت همه
 بر خاک نشین و باد مغرور
 از شادی آن قراضه جند
 انگاه رسی سیر بلند ی
 همان تاسک نام کس نباشی
 تا بآبوست نظامی

صنوبری بی نظیر مستطاب
در حلقه زشته بگرمه مند
تا نگین بر دشتی چوستان
بیلی ز سر گرفته چهری
بیلی بدر آید از سر کوی
مبحث کسی که آید از راه
در راه روشن و خضر بیان
آن وحش نشین خوشاینگر

میگرد و عیار دست کوتاه
 با عشق او که برگ دارد
 مرک از تو برگ دور باشد
 او را بر خویش طول و عرصت
 در فرع چمن فراخی
 خود از محیط پیچ یاف
 در قالب این قواره پست
 نیکی کن و زیر خاک میپوش
 کوئی که منم جهان خداوند
 کایم شوی از نیازمندی
 یا که به خوان کس نباشی
 سلطان جهان کن غلامی

دربانوی قلم عاری
 یعنی بهزار غم گرفتار
 زندانی بندگشته تی بند
 در رخت دیربست پرستان
 دیدی سوی او بهر دهری
 مشغول پیار و فارغ از پی
 باشد ز حدیث یارش گاه
 بهنجار غای راه جویان
 سر باد که میکند زمان تیز

کتاب جوان سر مستی

A detail from a manuscript showing a landscape with a red sun or moon, a yellow bird, and a small figure. The scene is rendered in a simple, stylized manner with a yellow background and a red sun or moon. A yellow bird is visible in the upper right, and a small figure is in the lower left. The overall style is characteristic of traditional Chinese painting.

A detail from a manuscript showing a triangular diagram. Inside the triangle, there is a red dot and several yellow dots. Arabic text is written around the diagram.

یکی

مقدم و مشرف

از خانه و در

سقف عبق نعل من

بسم الله الرحمن الرحيم

کتابخانه

Handwritten text in Persian script, likely a title or chapter heading, partially obscured by a diagonal line.

من که فکر در دین عام

دفین میان ما و این

مجلس ۱۰۰

کتابخانه شاهزاده روزبه

مناجیہ سیر کر لیں

A detail from a manuscript showing a diagonal line with decorative elements and small figures.

سپاس

دور است

سید بن ابی طالب

شیخ کما دہ کو تہی حد
من آرش از دہ دہ

که نظر کنیم در آن نور

بستان و بلال پشی کریم
پاوردی و پاشی

سی جویم نفسی کرد
بغلاف ایشان کاش

میخارد که بهار است آغاز

کتابخانه‌های خیمه

و بهر سبب که در این کتاب

مره من او فتاده

نہایت آن کماؤ

ن کتابخانه

و بنده باد

باب و کہ آج ہمارے

دو کتب جنس شامی

١٠٠

تو بسیم داشت

و از آنکه حیدر



روز و رويد در پ

منه

مؤلف

دکان بتندی او

افسین زو

حش خدا شد از کمال

شماره اول

الحسن بن علي بن عثمان

خود و جو خضر بر خود
دو میکند سلاست

نورده چون بگذرد
رادی تمامت


جمیلہ جہانت
ت کہ دیوی نوید

تی تو با حیات
و نکتہ شریف

سید و سید و سید و سید

کتابخانه اوسمانیه

۶
تاریخ زندگی یافت



این که در دایره شمشیر
 از کوه خالی نرسد
 از شیر عاشقی تمام است
 این که در دایره شمشیر
 از کوه خالی نرسد

این که در دایره شمشیر از کوه خالی نرسد	این که در دایره شمشیر از کوه خالی نرسد	این که در دایره شمشیر از کوه خالی نرسد	این که در دایره شمشیر از کوه خالی نرسد
این که در دایره شمشیر از کوه خالی نرسد	این که در دایره شمشیر از کوه خالی نرسد	این که در دایره شمشیر از کوه خالی نرسد	این که در دایره شمشیر از کوه خالی نرسد

این که در دایره شمشیر از کوه خالی نرسد	این که در دایره شمشیر از کوه خالی نرسد	این که در دایره شمشیر از کوه خالی نرسد	این که در دایره شمشیر از کوه خالی نرسد
این که در دایره شمشیر از کوه خالی نرسد	این که در دایره شمشیر از کوه خالی نرسد	این که در دایره شمشیر از کوه خالی نرسد	این که در دایره شمشیر از کوه خالی نرسد

این که در دایره شمشیر
 از کوه خالی نرسد
 از شیر عاشقی تمام است
 این که در دایره شمشیر
 از کوه خالی نرسد

این کتاب از قلم استاد قاضی
کامران در روز...

تو بار و بارم همه سال
خالت درم در دست خفالت
تا خال دم پیش بودیم
خفالت نیا جان خرم
ای بازی زوهار کبیت
چون زلی تو زار کبیت
هندی سیاه کبیت
مذوق بد چنهانت
ای کبر

چرخ از رخ سحر
چرخ تو فال
چرخ تو فال

عز و جلال و مجود و موصوف و تبارکی

چرخ از رخسار کوه
مخزن روح تو فال کوه
میل بر پای کل کوه
مخزن ز برای تو بدست
خلق از دست تو بدست
مخزن زدی تو میکند جان
بارب چه خوش است جان
که بامبت استیای باشد
مناب شای عجز و زوین
شاه من و تو میان کوشن
سن بادشته کوشن
این خوشه نوش نوش
در شربت عجز و در خیک
نهان کنت جو لعل نیک

چون که از این کتب
مکتوبه عارفان

این ششگانه با نام
 کاشف از رنج سازم
 چنین که مصححان بود
 هر که چنین بود
 در هر دو ششگانه
 شد ششگانه
 گای زین برادر کردی
 بلکه از نایب کوی کردی
 با ششگانه برادر کردی
 فریاد زین کردی

مجلس ۱۰۰

این کتاب در کتابخانه

جمع امین آرام
خانه لطافت فزینست
سند و دیوانه من و بالبر

منه اهل بیت
سنت اهل بیت

دونی دینی خیرین هر کس
نوروز روز

انوار نوروزی
گلستان فہرست

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

از قلم
میرزا محمد
نور علی

از این دو نوعی

وَلَا يَسْتَوِي سَوَاءٌ لَّكَ لِمَا كُفِّرَتْ عَنْكَ

که صد محمان باشد
راشید

کتابخانه

مجلس بیستم

جاءه

این کتاب در سال ۱۲۸۵
در شهر تهران چاپ شده است



18

کجی که کشیده بود داری
 که چه کمر کران بها بود
 در صحبت آن بت بریزاد
 تشوی برش بود زایلید
 میخواست که آن غم آشکارا
 از حشمت شوی و شرم
 خندان بگریستی در جای
 چون شمع بجای نشستی
 تا گردش خرج نی داری
 افتاد فراج از استقامت
 راحت ز فراج رخت ببرد
 میداد بلطف و سازگاری
 بهار جوانی کی بهیافت
 پرینر نه دفع هرگز نداشت
 در رخ کلی هزار داورت
 تب باز ملازم نفس گشت
 وان کل که ز آب اول آلود
 یک ز لرزه کرد و در آمد
 چون شد نفس شکسته تنگ
 و رفت و زنده گشت نماند
 میخواست که علی را بگریزی

از حلقه بگردا و حصاری
چون مبدمان از دها باز
ماتد پری به بند پولاد
پون شوی رسید دیده باله
کوید نفسی داشت یارا
میسود چو زلف خودشان
کز گریه پو شادی ازای
وان گریه بخنده در شکستی
که دشمن علی خود آشکارا
رفت ابن سلام راست
قرابه اعتقاد شکست
در تربیت فراج یاری
در شخص نزار فربانی
در راحت و رخ سودمند
بر کج روی نزار باروت
چماوی رفت باز پشت
کافی در کش سید پالود
دیوار شکسته بر سر آمد
زد شیشه و باز یافت در
سلاحی که بخلان در دست
تا باز روی ز رخ نامداری

نیریت درین شکبخت
 شویس همه دوزخه پاس شد
 میکرد چاکلی شکپی
 آصافی بود نوحه میکرد
 زانده منفعت جان بگا
 پیکانه چود و رکشتی ازله
 چون بانک درآمدی کوشش
 این بی نمکی فلک میکرد
 شد شوی وی از دوزخ و دنیا
 در تن تب تیره کار کرد
 قاروره شناس نص نصه
 تا دور شد از مزاج سستی
 پرمیز نگر و از اخی برید
 در راحت خود شات باد
 چون رفتی بی دران تن
 آن تن که بر خم اول فاد
 یک زلزله از تحت برخواست
 روزی دوسه آن جوان بگرد
 افتاد عباد بر جهانست
 آرد او جهان اگر کیامت
 نشین کرد نشین اندر برام

چون دانه لعل در دل سنگ
میخورد غم و شپاس مبدات
میداد فریب را فریبی
چون در کسید در میخورد
کامیدن جان و دل نمید
بر خاستی آن ستون خواجه
ماندی بشکفت در خروش
و آن خوش را این میخورد
و روز از رخ آن عروس نهاد
تا بشنود دانه لعل
قادر بر مساحت رخ پدید
پیدا شد راوش در سنگ
و آن کوده در بر قرار عود
و آن رخ بد و بخت نشاند
چو بهر بشکن شکست پیروز
زخمی و کزش بسا و بزه
و او در این شد چو پیر
میزد و نمیشد عافیت
و آنش ز شکفت جهان دست
میکش و میخورد و دم چو آب
بستل داشت و میخورد و دم

۱- ایضا میگوید
 ۲- ایضا میگوید
 ۳- ایضا میگوید
 ۴- ایضا میگوید
 ۵- ایضا میگوید
 ۶- ایضا میگوید
 ۷- ایضا میگوید
 ۸- ایضا میگوید
 ۹- ایضا میگوید
 ۱۰- ایضا میگوید

در سینه کشیدن آتش جانان / در سینه کشیدن آتش جانان
 در سینه کشیدن آتش جانان / در سینه کشیدن آتش جانان
 در سینه کشیدن آتش جانان / در سینه کشیدن آتش جانان
 در سینه کشیدن آتش جانان / در سینه کشیدن آتش جانان

آمد بدو شاق دلبر	با شگری انگلی خوشگر	شد زید و ز پدیده را خبر داد	کان ز خلیفتی اثر داد
بچرخ که رفیق و غمخیزت	چون خاک در تو بر درت	از دور وجودی نماید	دستوری اگر بود در آید
بسیلی ز شیطا آن بشارت	شد همچو خساری از غارت	اول جیستون خیمه برخت	وانکه چو طاب خیمه شد را
آورد خیمه برون دوید بخود	تر دام هر اس کرد و نرود	در پای مسافر خود افتاد	چون سبزه بزی پاشی شاد
بچون جو حال استانی	در پرده خویش جای جان	برز دشتی سپهر فرسای	او نیز پوشت د از پای
آن زنده و لیک جان پسر	وین جان سپرده لیک	آشاده و دیار هوش رفته	آواز جهان کوشش رفته
آورد آینه آن دوان خویش	کرده بهلاک چنگا تیز	پیرامن آن دیار خسته	چون مغرب که حلقه بست
ببیند و دین بدان که گاه	نظاره نیافت در میان راه	زنان که در آن میان دوند	شخصی دوسه را دوان
بانی و کار از میان بجست	رفتند و بکوشا نشد	بودند و ده آن دوطول	تا نیمه روز بر کز گاه
آید آمد و از کلاب و غیره	کرد آن دو بهار تازه را	چون باز رسیدم دورا	ماند چو نقش نام خاموش
بیشلی بنزد شتر قناری	آید آن غیب خاکی	دستش گرفت و پیش بردش	در خیمه خاص خویش بردش
ببیند و دین بدان که گاه	بنواخت بوصل جان نوک	زید اسر محرمی خاصی	برده زمین عمر عاصی
چون حلقه میان درشته	با آن دو دوام حلقه بست	بسته دکان بهر کناری	پیرامن آن حرم حصاری
ببیند و دین بدان که گاه	ایش بگریزی آن دری	از بیم هلاک آن دوام	کس بر در آن حرم نزد کام
ببیند و دین بدان که گاه	مردم همه ز شوکت اند	کین عشق حقیقی غرض	کالوده شهوة و عرض
ببیند و دین بدان که گاه	کور داده و درین راست	زان از دکان بدی برو	کالایشی از ددی نیست
ببیند و دین بدان که گاه	فرمان بر او شد این ددی چند	هداست که عشق این خلایک	سر بر نزد مکرپساکی
ببیند و دین بدان که گاه	در مرد چشم خویش دیدم	کزیک قدح خورده برت	این گشت خواب و آن بخت
ببیند و دین بدان که گاه	از بهت شد این و آن شد	این عشق نه مهری نیست	کان نادره عبرت نیست
ببیند و دین بدان که گاه	ببیند و دین بدان که گاه	همان عریض و بر خاست	از پیش کش خودش پارت
ببیند و دین بدان که گاه	ببیند و دین بدان که گاه	ببیند و دین بدان که گاه	ببیند و دین بدان که گاه

جان بود یکی یک جبهت / جان بود یکی یک جبهت
 جان بود یکی یک جبهت / جان بود یکی یک جبهت
 جان بود یکی یک جبهت / جان بود یکی یک جبهت
 جان بود یکی یک جبهت / جان بود یکی یک جبهت

در سینه کشیدن آتش جانان / در سینه کشیدن آتش جانان
 در سینه کشیدن آتش جانان / در سینه کشیدن آتش جانان
 در سینه کشیدن آتش جانان / در سینه کشیدن آتش جانان
 در سینه کشیدن آتش جانان / در سینه کشیدن آتش جانان

بین ۶۰ و ۷۰ سالگی

چون کرم سیده دهمانی بر خفته
چون صبح زکریه زار بودند
توقع شناسان حوسیت
تغلی بخیزان بر نهانند
کاذبه من زبان در بخت
کویدنه یکی هزار دستان
خیرا در آسمان کشیدی
بخشایان آتش انگیز
کو یک مهری کان زبان
به یکشد اگر زبان شود
به گزینم زبان فروشی
چون بافت چرخ کیمت
این دست تراثت دست من
گرچه میسج ما نم
از لنگ دری شان ندیم
طاووس تو در میان نیاید
آن دست رسم بست من
انگاه شدی که او شد دست
رحمانی تو بود در سر آید
میوای تو اتم جان بهاری
از تو بزم چو پای از آب

جان طبعی که جان بود / خون را از دست بر زبان داد
 باغی که در دلش / باغی که در دلش
 دلی که از خود غلط نمادی / دلی که از خود غلط نمادی
 دلی که از خود غلط نمادی / دلی که از خود غلط نمادی
 دلی که از خود غلط نمادی / دلی که از خود غلط نمادی

سودای دلش سیر در آمد	سر سام سرش بل بر آمد	کرمای شیر را زاله را برد	باد آید برک لاله را برد
زبان و ز که یار از وجود شد	سروش ز که از خشن گماشت	زبان پشته را چه میمان بود	زان مهر است که بخت بر خود
چون عاشق خویش را در اند	سروش دیده و آرزو مند	بر خاطرش آن فراق کرد	سودای دلش یکی بد کرد
تا که بر بدن رسید کرا	یکباره قشاد و کشت پها	تب لوزه گرفت بکیش را	تب خال کردید شکرش را
بالین طیب را در سرش	وز سر و قشاد و کشت پها	افغان جان که دانه اکت	سربند قصب بر دوشش
بر مادر خویش را ز کجا د	کای مادر مهربان چه پدر	کا هو بره زهر خور و با شیر	در کوچه اوقت در ختم
چون ست شدم بکیر ختم	یکباره در نیاز کشت د	خون بخورم این چه مهر	جان میگویم این چه زندگاست
چندان جگر سخت خودم	کر دل به جان رسیدم	چون خون ز لبم نفس گشاید	کر را کشت و کشت شاید
چون پرده را ز بر گرفت	پرد که راه در گرفت	در کردم آرد دست یکبار	خون من و کردن تو ز نهاد
کان خطه که جان سپردم	وز دوری دست بردم	سرم ز غبار دست کش	سرم ز غبار دست کش
فرق ز کلاب انگ تر کن	عظم ز شانه جگر کن	بر بند جنوم از کل زد	کا خورفتم از دم سرد
خون کن کفتم که من شهیدم	تا باشد رنگ روز عیدم	آراسته کن عروس حلام	بسیار خاک پرده دارم
آواره من چو کرد آگاه	کا واده شدم من از طغ	داغ که ز راه سو کواری	آید سلام این عاری
چون بر سر خاک من نشیند	مه جوید یک خاک پند	بر خاک من آن غریب خلک	در دما کی
یادیت عجب غریب یار است	از من میر تو یاد کا است	از بهر خدا نکوش داری	در وی مکنی نظر بخولدی
آدم که نیایش بخو	وان قصه که دانیش بولی	من داشته ام عزیز و ارش	تو نیز حرم غریب دارش
کو بلی این سرای بکیر	آن خطه که میبرد بخیر	از مهر تو تن بجاک میداد	بر باد تو جان پاک میداد
در عاشقی تو صادق کرد	جان در سر عشق و عاشقی کرد	اجال جو پر دم که چوخت	با عشق تو از بهمان بودت
تا داشت درن جهان شمار	خو با غم تو داشت کاری	آن خطه که در غم تو میداد	غمای ترا بشوشت سپرد
و از روز که در غم خاکست	هم کس تو در دگست	چون مشطرا ن دین کرد کا	مست از قبل تو چشم برد
پساید تا تو در غم آبی	دو با کس تو در دگست	یکره بر همان زان طارش	در خور خیز یکبارش

جان طبعی که جان بود / خون را از دست بر زبان داد
 باغی که در دلش / باغی که در دلش
 دلی که از خود غلط نمادی / دلی که از خود غلط نمادی
 دلی که از خود غلط نمادی / دلی که از خود غلط نمادی
 دلی که از خود غلط نمادی / دلی که از خود غلط نمادی

جان طبعی که جان بود / خون را از دست بر زبان داد
 باغی که در دلش / باغی که در دلش
 دلی که از خود غلط نمادی / دلی که از خود غلط نمادی
 دلی که از خود غلط نمادی / دلی که از خود غلط نمادی
 دلی که از خود غلط نمادی / دلی که از خود غلط نمادی

بودم کل ایوان در دست
 ازین سلسله چشم خدایی
 فریاد که این جهان باین
 در جهان ازین نیت
 دهم کلیم در سنان بود
 کرد و چون میگذازم
 کلیم کلیم کلیم
 بخت ازین نیت
 خناب بکلیم کلیم
 لاد زینا وادی
 ازین که مشک دایم
 دانه خوش صدق

این عریده سینور خود را زید از پس او چو سایه یون زبان که فراج طبع را خست	با وحش دوان بکوه و صحرا وز سایه او خلاص حیوان کرد آرزوی زیارت دوست	زان کونه که او سر شک رانده چون کوه بکوه و دشت بر از زید نشان ترش حجت	چشم همه بر سر شک مانده کریان دخرج کمان بکشت وانکه جو کیا بهتر شست
---	--	--	---

آمدن خان که منشستان خاکین تر از آنکه یار جویند بر جوان آید حال تربت از دود	سورده سیر نجان کستان رمنوار از آنکه از کوهیند افشاد جهان که بایر او نورد	سرگوشه و جگر دین قامت زده بگشته بخت غلطید جهان که مار غلطه	موی ازین کوشها برین انگشته از جهان قیامت با کرم که زیر خار غلطه
--	--	--	---

کای تازه کل کل خزان سیده
 ای بار خدای طرب کرده
 براده و یک سر زنده
 در خلعت این شک خونی
 آن خال چو شک و شک
 وان چو شک و شک
 در خلعت این شک خونی
 آن خال چو شک و شک
 وان چو شک و شک
 در خلعت این شک خونی
 آن خال چو شک و شک
 وان چو شک و شک

بودم کل ایوان در دست
 ازین سلسله چشم خدایی
 فریاد که این جهان باین
 در جهان ازین نیت
 دهم کلیم در سنان بود
 کرد و چون میگذازم
 کلیم کلیم کلیم
 بخت ازین نیت
 خناب بکلیم کلیم
 لاد زینا وادی
 ازین که مشک دایم
 دانه خوش صدق

از منم لاله زار و شین / جان من خسته باد / در غمش زینهار بیند / بامر و دوست را بشن / باین همه اشکبار بیند / نیت بکشم شاد بیند / جانم بردن بار و دوست / دلدار خاک رفته دید / دل از روی بی بیند / این کرب باخسار بیند

سروست بکدام چو پارس / در غار میث جای است / هم کج نشدی که در نیسی / من مار کز آشیان بجم / چون ماه غریب نصیبست / بگرد و شدی ز چشم رنجور / من کز تو پادشاه و پادشاه / کورخش تو پیش دارم کج / من نیز چو بر کشایم این بند / بدو در آمد باین خاک / کز دل روانت از روانی / منی دوسه جار و نام از نو / نگاه دین روایت نیست / زان غم روزگار بیند

بزم بکدام لاله زار است / ای ماه ترا چه جای غارت / گریه کن نه چرا چشمنی / بر کور تو پاسبان کج / از من نه غریب اگر غریبست / یک چشم ز دار و دم نه دور / زانست که مت پای من / آیم بتو بعد روز کی چند / بادا گفت ز خون من یک / از و خسته باد جاودانی / در عشیه تو ای دل افروز

جونی ز کزند مای من خار / بر غارت تو غم خودم که یاری / هر کج که اندرون غار است / شورید بدی چو یک دره / در صورت اگر ز من نهانی / کوشش تو از میان برکت / جونیست غمت ز راه رفته / رفتی تو ازین خرابه رستی / تا طوف زدم بگردم دست / جاوید بهشت جای باد / بس گفت اجازت از تو خواهم / اگر من هم آن امید دارم

چون میگرددانی اندین غار / برین غم خودم که یاری / بود من او نشسته است / آسوده شدی جواب چاه / از راه صفت درون خانی / اندوه تو جاودانه بجات / خواهی تو نشسته خوابه / در بزم که ارم نشستی / خالی نیم از وفا و عهدت / جان در حرم خدای باد / کز بهر نظر کاران رهم / دستوری ده که میزد ارم

دست نگریه و یار بیند / در هر قد تنک و یار بیند / آرا که و قرار پسیند / از خاک سیه حصار بیند / این شجده و قار بیند / بیل همه بی نما بیند / رخسارم انکار بیند

آرا که غیر جان و جان بود / طاه و سن بهشت طالبان / آرایش صدر و دستار / زین واسطه خاک بد کرد / در کردن کارهای بازار / بر بیل و نما در فراقش / بی چهره و لاله زار

زین شریب صد کجاست / وین محنت نابکار بیند / بی جان غم غوار بیند / در مطلب مور و مار بیند / در صدر طعنه ترا بیند / کان در شاموار بیند / دوران همه کارزار بیند / ار سینه مرا نهار بیند / جان و دل من ترا بیند

منی که کاش این / از منم لاله زار و شین / جان من خسته باد / در غمش زینهار بیند / بامر و دوست را بشن / باین همه اشکبار بیند / نیت بکشم شاد بیند / جانم بردن بار و دوست / دلدار خاک رفته دید / دل از روی بی بیند / این کرب باخسار بیند

از منم لاله زار و شین / جان من خسته باد / در غمش زینهار بیند / بامر و دوست را بشن / باین همه اشکبار بیند / نیت بکشم شاد بیند / جانم بردن بار و دوست / دلدار خاک رفته دید / دل از روی بی بیند / این کرب باخسار بیند

تاریخ
کتابخانه

از دره و بزمه شیرین
من زنده و دره و بزمه شیرین
بسیار سخن درین راز
بسیار راز درین سخن
که گفت سلام یکبار
در شهر مایه دوست
اسلام بود

مستای زطلعت
مینده سلامی

در رقص و در جیل نایق میزند
میداد بگریه ریک را زینک
بر رهگذری نمائند خاری
از کوه در آمدی چو سیلی
با تربت آن بت و فدا
او زرم کشته زاب دید
از بیم ددان بدان که رگاه
زینسان و رقی سیاه میگردد
که بقدر زکور یار میساخت
آخر بکار خویش در ماند
تاریخ نویس عشق بازی
کا ثنا دسلام را در کربار
بر هر طرخی عنان میساخت
یکبار و شکسته پر اویش
آن دلشده چون در و نظر کرد
مجنون چو شنید شرح کارش
گشتا یحیی در جی کشته باز
اول ز منت نبود سازی
حاجت بنمای تا بر ارم
کا نعام تو مست پیش خرم
زین پیش جفا که مست نوح

بر حسب فراق پت میخواند
میزد سهری از درج برنگ
کرناله درونزد شاری
رفتی سوی دوضه کاسپی
گفتی غری براری را
وایشان حرمی برو کشیده
بر جلد خلق بسته شد راه
عمری بهوس تباه میکرد
که ازلی کور رخسار خست

کاید بسلام آن گرفتار
مپسخت و از نشان نمی بخت
از کون به کون گشته حاش
کش از کجایی ای جوانمرد
بشناخت گرفت در خار
کار زده شدی زمین باغ از
کافر مبت بود نیازی
مقصود بکوی تا کز ارم
شکر تو بجای خویش کردم
لطف تو را ذخیره بس بود

در کف تن حالت قراقی
در هیچ روی نماد سنکی
چون سخت شدی ز کرب و غم
سر بر سر خاک او نهادی
او بر سر شغل و محنت خویش
چشم از ره او جدا نکردی
تا او شدی ز مرغ تاملور
روزی دو سه باسکان آن
در دیده مور بود حاش

بر خاست نهاد روی در راه
آفاقش بود بی شک
از رخه شدن بگردن رخسار
گشای که منم سلام رخسار
کرد آن دکان ز راه دور
من غمزه و تونار سی
اما چو رسیدی ای جگر د
بنمود سلام حق شناسش
از طبع خودم خواندادی
مازلن هوسم نمود کایم

حرفی زو فاما ندایسته
 گز خون خودش ندایگی
 برخواستی آذوی یارش
 بر خاک نهاد بر سر دای
 وان دام و دایستاده پیش
 کس را بر او همانکر دند
 کس بی تنها دگردان کرد
 نیزیت چنانکه مرگ ان سر
 گز کرد مگور بودایش

او نیز رحیل نامه را خواند
 گوید ز نوشته های تازی
 میکت بکوه و دشت کجاست
 دید آبله پای روی سبک
 ریش و لش از ششیدید
 گایم بسلامت زده دود
 چون آتش آفتاب و سایه
 بامن بچه روی می نشینی
 کشتن توان که باز پس برود
 بر سر سخی بسی سپاس
 بکج زحصار سینه دادی
 از بلع تو میوه که بایم

نیت ای زلف
از بار روی سحر افشانت
در ساعت مرگ زندگای
دست عشق و غمشانی
در عرض فصاحت و کثرت
آن شاهد شد لفظ زیبا
وان شاعر شعر افشانت
از منج من شدی جبرین
جان مدح مرا بزم نیت

در خانه سیل زنیست
 سیل آمد و سیل زنیست
 زنیست بر کوه و درون
 زان جهان که چو چو است
 بادیت چو باد چو است
 سناخ سوزن نشسته بر بادی
 شتاب کرد که از جهان
 اینست سوزن نشسته بر بادی
 در درون قطعه بسته چو چو
 در درون قطعه بسته چو چو
 در درون قطعه بسته چو چو

کشتی که کجاست دلتانت پنهان شده روی در کشتان از کار زنهان او میسر آن تو خسته گری در و اثر کرد آنکه بطرف جواب دادش جامم زغم تو در غم افتاد از میان بنوازش فصاحت هر بیت کز شنید در حال چون سر به کفش بود بخت انگشت کش سخن سر باز کان سوخته خرم زمانه دستان فلک شکست خروش	مان دلم و دلسام نیست زینت ده کشتانم نیست از وی خبر عیانم نیست او نیز بنوخته دیده کرد غم خورد و بدان تو بادش کین صاعقه سخت حکم افتاد بهر تخت نمک بدان جوت وان گفته که بود تا سال دستور ری غواست باز گشت	بر بسته زکار و ان وارقد دیدی و شنیده ضاعتش چون دید سلام زاری او میرنجت ز دیده آب کلکون کز روشن آن گل بهشتی روی تو این تیش بر آفت مای دوسه مهر باخت باد از قصه و قطعه و قصیده وان جمله کز و گرفت بر باد
--	--	--

وفات یافتن مجنون

چون خرد شکست با در پیش روزی بستم بیدیه تابش کشیش در آب تیره افتاد اشکی دوسه تلخ بفتاد سو کند بهر حس بر گزیدی و اباد گفتم بخت رانی ای دوست بخت جانم از آفت قطع او نرسند از شور کنی نشد نمک بود منتاب تو کشت کمر بازنگ	زان حال که بود از گشت نالند روی در دنا که غلطید چو مو خسته کرده برداشت بسوی آسمان کز غمت خویش وار حاتم این گشت و نهاد بر زمین هر او نیز کز گشت ازین کدرگاه با این عقب که داد و ایام ریش نه که غورگاه غمت دوری کن از آن حاکم	آن دهنن کار و انم نیست انست و دگر ندانم نیست بی یاری و پستاری او از هر مره راند چشم خون در موج دلم شکسته کشتی اما به خدا که جان من خست زان گونه که بود ساخت با یک یک بنوشت بر جود آورد و تحفه سهری نهاد این قصه چنین بر دیان شد خرمی از سر شک و دانه پیروز تو ترا ترکست آمد سوی آن عروس خاکی پیچید حمار زخم خورده انگشت کشاد دیده برست در حضرت یار خود و نام وان تربت را کشید در بر وان کیت که نگر دید بر راه انجام که میکند بر انجام شوریده ناخن چشم کوه دور شد از خلاص مرد
---	--	--

زدی که از آنی تو دیده
 زدی که از آنی تو دیده
 زدی که از آنی تو دیده
 زدی که از آنی تو دیده
 زدی که از آنی تو دیده
 زدی که از آنی تو دیده
 زدی که از آنی تو دیده
 زدی که از آنی تو دیده
 زدی که از آنی تو دیده
 زدی که از آنی تو دیده
 زدی که از آنی تو دیده

در خانه سیل زنیست
 سیل آمد و سیل زنیست
 زنیست بر کوه و درون
 زان جهان که چو چو است
 بادیت چو باد چو است
 سناخ سوزن نشسته بر بادی
 شتاب کرد که از جهان
 اینست سوزن نشسته بر بادی
 در درون قطعه بسته چو چو
 در درون قطعه بسته چو چو
 در درون قطعه بسته چو چو

دوران چو طبعش کم بود

بعضی بخواهش زدند

بعضی بعلاقه بوی زدند

آواره شدند کام و ناکام

چون سال گذشت و آن دهم

این مردی از دوان برفت

و دم ز خاک و ناصیل

وان فضل خویش کم بود

که اندرون آن حرم راه

کنایه از دوان آن که کلاه

دیدند فاده مهر است

مهری شده مایه اسجوی

چون محرم در خانه نشین

از راه و قاشق آشپز

آواز در درخت سپید

شد در غیب این ضایع

خویش را در کجایان

پنداشته که کم چسبانی
سلجوقی او لیس سجودی
بر پایه قدر خویش پای
از سیل جو که سرگردان
وان سر که با تو بر زمین
این ره بوفاسه توان برد
چون آب رنده خوش عیاش
خاک تو شده جهان هستی
دایم بتو جهان نماند
بمخون ز جهان چو زینت
بر مهند و س خوابنده
ناسود درین سرای پردود
افشاده باندنم دران حال
او خفت چو شاه در عاری
بر کرد حصیره خانه کرده
از بیم درندگان چو در است
پنداشتی آن غریب خفته
و کاه نه زان که شاه مردت
وان حصیره خود بخرج کرده
از زلفهای دور افلاک
زان کرک سکان اشجار

آرایش روی منت باغی
میراثی آخرین جودی
پیشتر چشم و زلفش
کان زو کجا توان برد
آرا کیمیت کان نماند
یکماه و ششده ام که کمال
شد ریخت و فشانده خاک
کس نه با شویان و کار

بالای فلک ولایت
در قامت خویش بن اطلار
لذت که راحت از جهان رفت
بگذر بصبح سپهر است
خواب جهان نیز دای خاک
دوان یا و کیمان را بکان کرد
در هیات او ز هر نشانی
چندان که دوان بمانده جای

مستی همه در حیات است
پس قیمت خویش نگه دار
تا بر سر آسمان کنی جای
سیلی خور و روی بر گردان
آهسته و رو که کاروان رفت
خوش خوار جواب خوشگوار
هر جا که رسی طغف رسان
چون خاک کن جهان بستی
کو را بگوخ او کنی یک
از سرش جهانیان است
خویش برود و دست دیده
چون خفت مع الغرام بود
پیرامن او گرفت ناورد
و ایشان هم در تعلق دای
وان کور که آشیانه کرده
شود بدین آن دوان چو زور
بر شاه گنبد پاسبانی
بادش کمر و کلاه بردست
دردی بچار چرخ کرده
نمانده برون ز اشجاری
نهاده کسی دران حرمی

اکامی یافتن خلدین از مردن محبت
بعد از آنکه وفات کرده بود

دوان کالبد که فشانده
که در کشتن سوز کوران
دل خسته و جامه پاره کردند
شد در و نظاره کردند
جمع آمد فاضله در کجایان
که در کشتن سوز کوران

وہاں سے آئے ہیں

نیکو زود بینار حری

وان نخت بفرشهای میک

مجلس فاضل

فتح دوم در شش ماه نخست

دستگاه حکم

تاریخ

که در حدیثش از زود نود
 شنید بابت دیده پاکش
 شه با شرف بخانه بردند
 نقش بنامز تا قیامت
 بودند درین همان یک عهد
 آن روزی که رشک بوستان شد
 زان روزی که کسی جدا گشتی
 یارب جو با حرام پاک
 آسایش لطیف و روان
 ز دیان سره مرد مهر پرورد
 از مشهد آن دو چشمه نورد
 پستی که چو لعل سقفه بودند
 از راه قصر بهوش و شمعش
 اصفیه آن دو موسم مدارا
 بر خاطر او که شست یگر روز
 کان تازه دوخت بگوز
 شب چون سه ناله را خراشد
 صحنش ز بلندی در خان
 در امن هر شکوفه باغی
 در هر جوی چو چشم پنا
 کلانی شکفته باغ در دست

بازش حوصد بعبیر سوزند
ادند ز خاک هم بجاکش
صفتند از جهان یک سیمه
چو ز باغ جهان شد
و از مرز خود نشان گین

او خود که غبار مشک و شاد
 پیلو که دختر را کاند
 کزین فکرم بود در اس
 کامی از غیب و زبحور
 ماسم تر نیم جا و دانے

از ناله عشق بوی خوش
در پہلوی لیلیش نهادند
سرست بساقیش سپردند
بر خاست ز را نشان سلامت
بر تربت هر دور و ضعی کای
در حال شدی ز ریخ و غم دور
تا حاجت اور و انکشتی
دشمن ز عالم آن دو خاک
چون نوبه بمبارد تو دانی

در واقعه دیدن زبانی و جوی
و نامی که در هر دو صفت

پسخت و عرافت کرد و جمعش
فروغ است بهر تیر پرده
ز بهر روز و شب یکبار
مینوگده بر تنک مینا
بر داشته تا یک بدیلست

از گوش کس آن علامت
 اقبال خدایم حسد
 خستین رطب
 خضر آردان ریز جدی
 هم رود زبان نرغم راندن

از این که چون بجا در خور
می آید و نو بهار در پیش
ایشان دود و نغمه در پیش
که لب جامم بنمازد
که لب خدیش بدست دادند

های عثمان و رشک
کای برادرش قسند
بوی بهمه زینهار
هم کز گلستان نهاد
ن خط از نو سازی ایچ

این شهرت را بجا آورده
در محل جان موگرفت
در این راه چه جام دارند
این شهرت را بجا آورده
در این راه چه جام دارند
در این راه چه جام دارند
در این راه چه جام دارند
در این راه چه جام دارند
در این راه چه جام دارند

فردا صبح

شاهنشاهی
خاقان دوم
نورالدین
الکلی

ای خانم دلباشی
ای خانم دلباشی
ای خانم دلباشی
ای خانم دلباشی

A decorative triangular cartouche (shamsa) with floral motifs and Persian calligraphy. The text within the cartouche includes "دو عالم از تو باد" (Two worlds are from you, O God) and "چشمه شریان را" (The fountain of life).

این کتاب
 در روزی که طلوع
 روزی از سید
 در روزی که طلوع
 در روزی که طلوع

در پنج بی و ده
ان باد در پیش
راضی خوش تنقل

Handwritten text in Arabic script, likely a title or heading, followed by a horizontal line.

آن پسر زبان گرفته حالی
آن شاه جهان برستازی
بودند و حاصل نایب بوده
ایشان الهی در کنه پستند

سجده در آن جهان خیر است

بسم الله الرحمن الرحيم

زهار بهوشش زهار
عفت کیم
موراح

تیر از سر آن که راست کار است
هر شربت غم که خان کز لایه
این شربت اگر چه تلخ نیست

کشش نهر زبان لالی
وین ماه تیان بد نوازی
درج و فاعمر بوده
الاید الاید چنین اند

شماره پنجم این جهان بین

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

کان کل نه هی امین خار
یارازی دغوزیه بکار

سایه شمع شهرت
چون عسک احمد بمان واید
ساقیش جو عشق شد حیات

کین یارد و کانه یکانه
یسی شده نام انکه هست
آسایشی از جهان ندیده
هر کو تخرود دران جهان بر

سکندر ان قاضی

کوه طلی زکان برای
رعین

عشق کرم گشای هستی
بسیار شرب بخ چون زهر
این حالت اگر چه زنج کشد

شد رفیق جاودانه
بحسب لبت انکه هست
و اینجا برادر سیده
زین گونه کشد در جهان

روزگار

در روزگار از دست نرود

ایست تدوین برای

تدوین برای

کردام و همان خودم
که عشق شدت جانشی
چون آدم عشق بوران

کار در صیقل و دولت
 موی پسندار و است
 و آن تو نیست تر افشا
 دشمن که بعد شد زبانش
 در جستن آن کن غناست
 در رونق کار پادشاهی
 پندار که آن ت خوش باش
 ایمن مشا و دست مانش
 و از چو طلب کنی از دور
 و از دور که خوشی از دور
 و از دور که خوشی از دور
 و از دور که خوشی از دور

کاری که صلاح و دولت	در جستن آن کن غناست	وزیر چو شکن تو بر تخت	بردار اگر چه گو بخت
موی پسندار و است	در رونق کار پادشاهی	نیکی که نه زاری است	خود در هم دلایت
و آن تو نیست تر افشا	پندار که آن ت خوش باش	بر کردن هیچ نیک خواهی	شمشیر کش بهر گنای
دشمن که بعد شد زبانش	ایمن مشا و دست مانش	قادر شو و بر بار پشاش	میخواره و هوشیار پیش
باری که دست حاکم	از غنای غنای غنای	رای تو که چو شیار	رای دگران ز دست گذار
ایمچ و دل مشووی هر	تا سکه دست خیر دازد	از صحبت کسی پرهیز	گو باشد که از نوم و کینه
تو که نه از دور	بسی که درون او در دست	اگر چه در می تو پارس	تا برین قدم نیندیش
تا که نه قدم بر آید	کرده کنی بجز شاید	مهرست پیام داد جوان	الای زبان راست گویان
کاین سودا و زینت داری	کاین سودا و زینت داری	سبحان خود از رخ ستوده	کسب کنی زینت زود
تا که کس اعما و نهی	تا که دل خود ناپیش جای	شمار جدوی خوش را	خار زده خود چنین توان
در گوش که میفکند از	کار زده شوی کشتن باز	آیا که در بی زنجیر کن	و ترا که تو بر کشی سنگین
با یک حال است باوه	پهلوش از آن حرام د	کر چه بصوح باوه پست	آید او خودی عد و سود

محتاج شد به این
 از چو طلب کنی از دور
 و از دور که خوشی از دور
 و از دور که خوشی از دور
 و از دور که خوشی از دور
 و از دور که خوشی از دور
 و از دور که خوشی از دور
 و از دور که خوشی از دور

کار در صیقل و دولت
 موی پسندار و است
 و آن تو نیست تر افشا
 دشمن که بعد شد زبانش
 در جستن آن کن غناست
 در رونق کار پادشاهی
 پندار که آن ت خوش باش
 ایمن مشا و دست مانش
 و از چو طلب کنی از دور
 و از دور که خوشی از دور
 و از دور که خوشی از دور
 و از دور که خوشی از دور

سر پیش از این است
چون آمد و رفت بدست
تا زمین تو کرد و افلاک
بیش از این خفاص
تو نیستی امشب تبار دار خلاص
سر پیش از این است
چون آمد و رفت بدست
تا زمین تو کرد و افلاک
بیش از این خفاص
تو نیستی امشب تبار دار خلاص

سر پیش از این است
چون آمد و رفت بدست
تا زمین تو کرد و افلاک
بیش از این خفاص
تو نیستی امشب تبار دار خلاص
سر پیش از این است
چون آمد و رفت بدست
تا زمین تو کرد و افلاک
بیش از این خفاص
تو نیستی امشب تبار دار خلاص

منم و اینم و دستا دی
کین سخن کین سخن خطاست
را تو گویم بکین غلام شوم
سر بلندی و ده لاله و نودی
شعله افکند این کین پر کار
نور اج منت چرخ کین
کبت جزو جاده موی دای
ای ایضا است راما
همه هستی طفل اول و همه بود
اولین کل کین کین شمر
انکه از تعریف آن نه بود
مکه برخواست میفکند
تیغ ازین سر بفرستد
آن سر فلک راه برین شد
که جز از کین از کین
کلمه صند از کین
چار بالمش کین باصلی
با جان جان که هر دین
آن حسد ز جانت ازین
سبب را که از قطع نیم بود
باد پیش از کین چرخ کین

منم و اینم و دستا دی
تو مرا می جهان در است
با تو گویم بزرگ دار شوم
منتش با تبار خوسندی

چون که بر در که تو شستم
من جوهر شستم ز کار جهان
ای نظای پناه پرورد تو
تا بوقی وقت کار بود

در معنی سید المرسلین

احمد سل آن رسول خدای
عرش فرمای و عرش لایه
او محمد رسالتش محمود
صافی او بود و دیگران همه
چند نیست و چندین کج
و انکه افتاد دیگر شست
رفق از آنسو بر هم آمیزی
بر کیم ماه و ال کین شد
وین جهان آفرید از بهر
تابع حکم او بهشت نزار
چار و بیچاره خایه شمع
از دهن آسمان شد
همه پیشند و او سلیمانست
ناخن دوستان دو نیم بود
برگزیننده و گزیده درود

شاه پنهان تیغ و تبار
خج تو بت زن شریف پاک
امرویش برستی موفو
و آخرین دور کاسمان راند
ملک را قایم کنی بود
نانکو کرده و انکو می کرد
درش و لغو از شک دلان
اینک امروز بعد چندین سال
چشم او را که مهر از اغت
حلقه داران چرخ کلی پوش
را فرین نور پینش او
نفس بر هوا شو شک افشا
کرد و ناخن برای انگشتش
آیین کردش آفریننده
چون نکند در جهان شش

را پنجه تو مید نیست دستم
تو توانی دهان باز دهان
بر کس مرا نش از در تو
که چه در ویش تاجدار بود
خاتم آخر آفرینش کار
دره التاج عقد و تاج سخن
تیغ او شرع و تاج او معراج
چار بالمش ولایت خاک
نهی او منکر امر او معروف
خطبه خاتمت هم او خواند
قایم انداز پادشاهی بود
قهر بر کوه بران هم او میکرد
آتش بندسای سنگ دلان
همه بر کوس او ز تند و ال
روضه کای بر دین ایغت
دره بندش حلقه بکوش
کافرینها بر آفرینش او
رطب تر ز نخل شک افشا
سبب را که در دین شش
کین کین بود و کین کین
حت بر عرش است معراجش

سر پیش از این است
چون آمد و رفت بدست
تا زمین تو کرد و افلاک
بیش از این خفاص
تو نیستی امشب تبار دار خلاص
سر پیش از این است
چون آمد و رفت بدست
تا زمین تو کرد و افلاک
بیش از این خفاص
تو نیستی امشب تبار دار خلاص

سر پیش از این است
چون آمد و رفت بدست
تا زمین تو کرد و افلاک
بیش از این خفاص
تو نیستی امشب تبار دار خلاص
سر پیش از این است
چون آمد و رفت بدست
تا زمین تو کرد و افلاک
بیش از این خفاص
تو نیستی امشب تبار دار خلاص

سر پیش از این است
چون آمد و رفت بدست
تا زمین تو کرد و افلاک
بیش از این خفاص
تو نیستی امشب تبار دار خلاص
سر پیش از این است
چون آمد و رفت بدست
تا زمین تو کرد و افلاک
بیش از این خفاص
تو نیستی امشب تبار دار خلاص

کوشش ملک سیدی بانی
 دین زدن عقیلی است
 بزمی بویایی
 ای نظای جهان بویایی
 دقت کارخانه کاروانی
 چه آورد بدین باران کرد
 آمد از این باران کرد
 بامداری صحرای دور
 من بمانی غایب در دور
 حاشی اقبال دهم فتنه سانی
 یافت از فتنه سانی
 این خالص خود و خلق خالص
 این حدوت از فتنه سانی
 دین بانی سانی فتنه سانی

دین بانی سانی
 دین بانی سانی
 دین بانی سانی

دین بانی سانی
 دین بانی سانی
 دین بانی سانی

دین بانی سانی
 دین بانی سانی
 دین بانی سانی

دین بانی سانی
 دین بانی سانی
 دین بانی سانی

دین بانی سانی
 دین بانی سانی
 دین بانی سانی

دین بانی سانی
 دین بانی سانی
 دین بانی سانی

دین بانی سانی
 دین بانی سانی
 دین بانی سانی

او این بر ماستی کجور	دین ز دیوان و دیو مردم دو	اورساند آنچه بود شرط پیام	وین شنید آنچه بود دستور کلام
در شب تیره آن سراج میر	شد ز نقش مرادش میر	کردن از طوق آن کند فتنه	طوق ز چنین شاید یافت
برق کردار بر برانیشت	تاریش ز پروانه بدست	چون در آورد در عقیلی باری	کبک علوی حرام حبت زحای
بر زار پای پر طاووس	ماه بر سر جو مهر کاوسی	مهر پیاغمه که در تک و تاب	بر کند از پیش چهار عقاب
هر چه را دید بر کام کشید	شب لکد خور و در لکام کشید	سرعت عقل در جهان کردی	جیش روح در جهان کردی
بود بار اهورایش لنگی	با چنین ای فراخیش شکی	بر میر ساک آن جدول	گاه راج نمود و گاه اغزل
چون محمد برقص ای براق	در نوشت آن حقیقه را اوراق	راه در واره جهان برداشت	دوری از دور آسمان برداشت
مهر در نماز دل فلک	شاه را می به شهر ملک	زهره را از فروغ مهتابی	برقی کشید سیمایی
کرد دامنش بر تکرار سپهر	تاج زرین نهاد بر سر مهر	سپهر کوشیده چون خلیفه نام	سرخ پوشی داشت بر مهر نام
مشری را از فرق سر تاپای	در سر دید کرد صندل های	جرم کیوان چو بوسه زد و فشان	در سواد مهر شد علفش
او فرمان چو باد شکری	بر میونی چو دیو زنجیری	هم رفیقش ز تاخت و افشار	هم برایش بوی باز افشار
مترل انجار رساند کردوری	دید در جبریل دستوری	از چربریل و میکاکیل	پای بر دست سحر و سحرکیل
کشت از آن تحت نیزه کرای	درف و دسدر هر دو نمادی	همه ما ترانه نیمه ره بکشد	راه و راهی خردی برداشت
قطره بر قطره دان محط کشت	خط بر خط و آنچه بود کشت	چون در آمد ساق عرش فراز	در عرش خردی بود کشت
سربون زد ز خوش نواری	در خط گاه سرب سحانی	چهرش چون خط پر بر کرد	رحمت آمد کلام کرد کرد
قاب قوسین او در ان اش	از دنا بود تا با وادنی	چون حجاب ز نور در دید	دید در نورانی حجاب دید
کامی از بود خود و فراتر شد	تا خدا دیدش میسر شد	دید معبود خویش را برست	دید در نورانی حجاب دید
دین بر یک حبت نکرد معلوم	کر چپ و راست نمی شنید سلام	زیر و بالا پیش و پس حبت	یک حبت کشت و شش حبت
شش حبت چون زبان تیر کند	هم حبت هم همان کر کند	نی حبت با حبت ندارد کار	زین حبت حبت شد آن کار
تا حبت بر نظر ثابت نیست	دل و فتنه سانی خط برست	حبت از دیده چون همان باشد	دیدش نی حبت چنان باشد
از غی خرقش نبود انجا	مجموع بود و کس نبود انجا	همگی را حبت کجا سجده	در احاطت حبت کجا کجده

عطفه در حجاب سانی
 ای کوشش ملک سیدی بانی
 دین زدن عقیلی است
 بزمی بویایی
 ای نظای جهان بویایی
 دقت کارخانه کاروانی
 چه آورد بدین باران کرد
 آمد از این باران کرد
 بامداری صحرای دور
 من بمانی غایب در دور
 حاشی اقبال دهم فتنه سانی
 یافت از فتنه سانی
 این خالص خود و خلق خالص
 این حدوت از فتنه سانی
 دین بانی سانی فتنه سانی

هنگامی که در میان
بهره‌های

بری و بحری آفرین خوازش
در بزرگی مقابل ملکست
اب و جد با کمال ایجاد
خاک او باد در عیر آمیزد
ز آب بخ بسته آتش انگیرد
و آتشی کشیده شمشیری
بر در او پارس میزند
کوه را سنگ داد و کار باطل
فرخی باوش از جهان دوری
باد روشن چو قاشق سپهر
وان بپنجسوی رکابهای
کشته من بعد اسم احمد
در یکی دایره کشیده مقام
باد روشن بدین دنیایی
رودش از رودش زوین باد
وان شن ختم اهانت وجود
حکم آن آب زندگانی باد
ابدی باد بادشاهی او
بست بر کرد خود جلا جلا
مشکبوی از کیمیا این است
آخری ملکوت دوان داد

کز بلندش گشت خرد و ضعیف
 برق شمس اوست برقع سوز
 فیه در زیر تیغ او شده غرق
 آب دشمن بسر فتنه بسیم
 کور کبوتران گشت بر سیم بند
 از دهان صورتش شیر سراز
 روی ماسرخ و دودی خیم سیاه
 میرساند بهندگاهش باز
 دریدار باد تا ابد منظوم
 این جهانبختی و آن ولایت
 نصرت دین ملک محمد شاه
 حمدی و حمدی و حمدی
 فرق کردن میان حق و شیطان
 مشغول باد بر جنوب و شمال
 لغوی صبح حمدی و نیش
 عرش بلقیس و غولانی
 زان کل و گلستان نهاد آور
 زنده دار جهان تاج و تخت
 در رکاب ترس از دوش
 کور و دشمن کنی بسر منگی
 قوت منت اخترت نکاس

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

نخست آن
 جبرکت نامی و گمانی
 با عقل و مایه جوی
 باز آنی که در جویان
 می تواند
 کابله در
 که خود را خنک بود
 مایه بر تری که
 فانی شد که
 بر این
 فانی شد که
 بر این

چون تو در شش هزار
 نامی بود که در دست
 دلاستان از خود بیرون
 تو در دینداران نام
 در دینداران نام
 کسی که در دینداران
 است تو در دینداران
 نامی که در دینداران

کوی بر دانه نوگان شاد
 رسد بوزیر عتاب
 مشک کلاه جان بسازد
 قلابه چین و خانه باز
 خنجره کلاه دوزخ است
 ایام خون کمر بودین است
 صاحب این دوزخ است
 ام کلاه جادو است
 باغانی کلاه است
 کلاه جادو است

<p> و ز تو شش کشود و کبریا دان پنجمین شان تویی بعمد از که جهانش بزرجمهری بود داشتین پروی جو خواجہ نظام یافت نام و نظام از تو سر بر در چشم کور میریزند کا و در میس جو باغ بهشت یکست کورای جای خود میت نه پدیری فریب طمازان بر چنین آورد و بخانه او قلش در کشد سهر بلند نوشنادت بخور که روزی هم فلک زاد و هم فلک پوند با خیالش خیال مبارز در همی ز آب جاده کس نخورد هم بتسلیم شمردها کمش باد این گونه کلن سنی دست عهد آن چهره بآبر تو دست دوست و دشمن گاه دشمن گاه سنگ بر سر نهند و سر بر سنگ و زیند شمر زندگانی باد </p>	<p> پنجمین کشور از تو آبادان چار شده داشتند چار طراز بنوم نوشیروان سپهری بود و ان ملک را شد ملک شام ای نظامی بلند نام از تو دانه در خاک شور میریزند در زمینی درخت بایدست حق تو کرداد و داشت حریت تخری زرق کیمیا سازان قبل انکس که دخل دانه او پنهان کن پس قراچی چند نوشن از بهر جان فروزستی ای فلکها بخجیشی تو بلند چشم با چشمه کرنی سازد کشته کا بر بر سرش کرد نقش در باشد از بهر کمش و زینتی که نقش من خردت هر جنیک او فدا زد و دست بادامیر سپهر تا بد امور </p>	<p> قبل منت کشورت خواتد بتنای مرزبان تو کردی آموخت علمهای نفس که نواصد نه صد هزار دی چون نظامی سخن دردی ای میر تد از خزینہ بخشی لاف بر نیار دگر پشیمانی نام و معان کجا بود باقی کامل در تنک را تو دازی بر تو بستم بطالع رصدی باشد از نام او حیفه کشای یکی الحق چنین جفت افزار انکی بر تو جان نشان کردم دیده من بر او ش شد آب بخیر این نقد نور سیده ز راه از دگر آنها دهن بستم کنی اگست کش جو با نوم و ان دما دت که آن داری در باد از تو دلایت تو </p>	<p> و ان سعادت که در شهر داشت چه مرزی ز مرزبانی تو داشت از رستخاطر طایس بود پرو نور را چو بار باری تو کردی ان به لافری داری خبر و ان دکر ز کام و کراف در کل شوره دانه افشانی باده چون باد را دمد ساقی چون من الحق شناختم تنیا تمش این کار نامه ابدی کا بد اندر تا بود بر جاک چو کج چشم زد و رفت نزار چاشنی کیری جان کردم قضایت شاه کیستی اب جفت کان نیست جز از اینها من که قیاس بآن دستم کردی یونسی چو زمره زاه نوم عمر بادت که داد و دینی داری و انج و زار تقدار قضایت تو دشمنانت چنانکه باد بیک پشت است پیش دانی با د </p>
---	--	---	--

خارجی الف و بادی الفست

بدو پای او پست می دردم
 کم نیاید حوی باجر کار
 همه داری ای که خود داری
 زیر کانتد و زیر کی غبت
 کار دورخ زکا هلی سبت
 نخوری طعن دشمن باری
 پای بر تو فرو نکوبد کس
 که خوری جگر را بنان نشان
 به یک پیش جراح نفر داری
 که چو دیده بر علف دارد
 تا در آفاق بوی خوش داری
 هم بدان غمت وقت جان
 چون تو صد را در مهر نداشت
 ز آدمی خبر داد می از خاک
 خمیر در کام ازدها ترن
 سکه بی را کجا کند فروش
 بر خود این چار سدا بگفتی
 به بدی و بد پسندی نیز
 نقطه جویند و طلق باز ترند
 هست فعل و چهار بند می بند
 یاد در سگوش نیار در هیچ

[illegible]

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تهران

نامی که فانی دارد
که نامی که فانی دارد
که نامی که فانی دارد
که نامی که فانی دارد

سنگ باطل خاکیست
موز دانی نوحه این
نیت یار

از شب سوره تانا

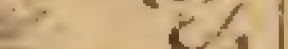
سحر
 بودمان زاده و در سر
 آید زدی آسمان سحر
 یاب جسد سحر
 بود زده و در سر
 بود زدی آسمان سحر
 یاب جسد سحر
 بود زده و در سر
 بود زدی آسمان سحر
 یاب جسد سحر

محمّد بن بابا طبرستانی
جایگاه خود در کتب
کتاب این روز و شب
نیمین جایگاه او در کتب
بود و متوجه آن زمان است
و اما که پیش از این است
کتاب که در شفا است
بسم الله الرحمن الرحیم
که قوزان حضرت نوری
دل زمین را که بوی او داد

جز که ستار این عل بر دست
 داده نعمان بنعمش نوید
 پشتر زانکه در شمار آید
 دست بخنده کاف دست
 گفت اگر زین که وعده شاه
 پشتر بر دی در اینجا سرج
 گفت نعمان جویش یای پسر
 این سه زکمت و آن بود زکمت
 روی نعمان ازین سخن بگریخت
 و آتش آن کمت کو که بار
 و آنکه بچند و بیصد زاری
 کار و دامن خویش را فرو برد
 کرد قصری چند سال بلند
 پشتر بود از او قمار دین خویش
 تحت پایه چنان توان بر برد
 خاک جادوی طلش میخواند
 هر که میدیش آفرین میگفت
 تا این تاب شد سهیل سپهر
 بین از نقش او که نامی شد

خو تر زانکه خا غنجد و سب
که یک پیمان بدلت امید
یا دگر و قهنگار آید
حاجب الباب در که گشت
پیش ازین شعل بود می گاه
تا بین شاه پیش دای گنج
بازین ساحن توانی نیز
آن زیاقوت باشد این سنگ
خون مهر و مرد می راستوت
دیو بر بگشت در بر خار
رخ و بارش کذب خوری
تا بر ندازد از افکندش زود
بر نامش زنده مگر
کان بنا بر کشید صد گزینش
که چو افق از نو نکردی خود
خلق رب الخور مشغول اند
روحه شد بدان دلدارای
و ازین گن بهار چمن خواند
آشنانش آستین میخیزد
از پیشش ماه دید و مهر
در جهان چون از مگر می شد

دل این کس دلی و دل را که در میانم
شماران خفت گشت زلف من
چو چرخ میگرداند بر سر عالم
در میانم نهادن تو را
زین دنیا چه نیاید دست
دی بربست از آن سلیمان
چون پدید شد روضه نهالی
کس بدیش در غایت خویش
اینست بخیر زمانه خویش



کودیم فرز
زاول و دوزبان و فرز زاول
کودیم فرز

شاهان کور و شرافت خود
چون نوان نایش غسان از کور
کور پیش و کور خلف پیش
کور و قهرام کور و دیگر کس
تجاری رسید و از دست
کور و پای اوئی نکند
چون آمد شکار و زن بشکار
از شاهانه دید و مردم غار

کوی از تبرج مع شده
بنگار کنی پیچ شده
شبه چو بر مکر ملاذد
از دست عوارض او بود
کنم در اساطیر کوشد
در آن نهاد و پای نه
دست بر آن چرخ نیست
درب که این چرخ نیست
دایره او در هم چرخ نیست
شدنش که کوه عیدیه
است

مست این

داد سرهنکی بیابانش
 کرد آزار او نکر دیدے
 خیل آن به که خوشترک دایم
 کشتن بخت اعریش
 کوی برد از سپهر اش
 ماند حیران ز بای تاسر او
 سوی آن کرد شد جاب روان
 شه کان برگرفت و کرد کین
 سفت و از هر دو سعه هر دست
 تیر تا بد پشت در دل خاک
 در غم شایس پسندیدند
 قصه کور و شیر کشت از
 صوره کوریز و شیر زبر
 هر که آن دید جانور شتر
 کشتن شاه
 از پی کور کنده کوری چند
 آمد افکند در جهان شوری
 شکم اندوده به شیر و شکر
 بر قی از بر بند کلف

هر که زان کور دواع داری
 پای او را ز بند بگشاید
 انجمن کور خوان کوه قلاع
 بگویند **لایک تیر**
 میر داز ترم شکارش
 کردی از دورا کمان برجا
 دید شیری کشیده پنج زور
 تیری از جبهه سته پیکانست
 تا بسو فار در زمین شد غرق
 شاه کان تیر بر کمان داشت
 بعد از آن شیر زور خوانندش
 گفت مندر بکار فرمانیان
 شه زده تیر دخته آن شکا
 گفت بردست شهر بار جهان
 از بسی کور کوزور گرفت
 پندری عون خیال دوحان
 خط مشکین کشید تاسف
 ساق چون ترغازبان تو

زنده بگرفتی از نهر اریلی
بوسه برواغ داروی وادی
کور کور و اغ دید رست زواغ
که برواغ دست زوریست
باد لیران آن دیار دامن
منذرش بود پیش دفعان بر
کاسمان باز مین کی شد است
در نشسته پست و گردن
بر بر آورد و بر کشید دست
پیش تیری چنان شکافت
ایستاده کان کوفه بدست
شاه بهرام کور خواندندش
تا پر کار صورت آریان
در زمین غرق تیر تا سوغا
آفرینها ز کردار جهان
کرد بر جی و دانه گشتی جوش
سوی صحرا شده ز سرستی
همه دشت اشخوان کور گرفت
تازه روی گشت و پشانی
خال بر فال از سرین کسم
کوش خنجر کشیده چون المار

شدت شکوه کور
مست زبان از دماغم سرگرداند
که دستکاره را بستند
نیز خجالت چاشم کور دادند
از میان دو شاخهای یک
در کان سپید نوز نساد کشاد
آرد مادید با باده و دلخ
آورد شصت شاه پیر شام

دو بند و نیم خام

بود سلام روزیست بکار
 گاه به گاه اوده کار
 بکار و میستند
 زمین چون سبیل اند
 کرد شاهین غایت
 حکم و ارادان و حکم
 از سر ایشان
 که در و لایه
 داشتند که در و
 داشتند که در و
 جان که در و

شاه روزی رسیده بود در پشت
حجره خاص دید در بسته
شده در آن حجره نهاناده قدم
حازن آمد بشه سپرد کلید
خوشتر از صد نگار خانه چمن
منت میکرد درون کاشته خوب
دخت خاقان بنام نعماناز
دخت سغلاب شاه سبزین
دختر تبصر مبارک رای
در یکی حلقه حایلست
در میان یکری نکاشته نغمه
چون سبزی سرور بر فزاشه سر
اود در آن لبغان شکر خنده
کاجناینت حکم منت اخر
مانه این دانه را بخود شستم
شاه بهرام کین فانی نخلند
مادبان کشت و غل بود نمون
کرچان کار نامه راه روزش
در مدارای مرد کار کند
گفت اگر شوم که پهلکی
در همه خیل خانه اذن و مرد

یاقین مهر مرصوفه
خا صکان و خزینہ داران ہم
شاه در باز کرد و خانه بدید
شش آن کارگاه دستگین
هر یکی نان بکشوری منسوب
فشیہ لعبتان چن طسراز
ترک رومی طراز روی پیش
هم مایون و هم بنام های
کرده این نبت پیکر از نبت
کان همه پوست بود این بنوع
زده در سیم تاج تابه کمر
وان همه پیش او پرسیده
کین جہانجوی چون بر آید
بختر خوش نوشت بنوشتیم
در فسون فلک شکست باند
شیر مردی جوان و منت عرس
شادمانی شد از یکی بصدش
هر چه او را امیدوار کند
تغزل ازین در حد اکثری
سوی آن خانه کین کا کرد

گفت کین خانه شعل بسته حرات
 خانه دید چون خزانۀ کعب
 هر چه در طرز خرده کاری بود
 دشر شاه هند تورک نام
 دخت خوارزم شاه نازبری
 دشر شاه مغرب از دیتون
 دخت کسری نسل گیگاروس
 هر یکی با هزار زیسات
 نو خطی را نشاند بر خطرش
 این تیان دیده بر نهاده بود
 بر نیشتۀ دهر پیکر او
 منت شنزاده را ز منت اعلم
 گفت تا باشد از نموش دای
 مهران دختران زپاروی
 دغبت کام چون فردن نکند
 زانکه بر عهد استواری داد
 چون شد از خانه دخت بیرون
 هم درین خانه خون او دیرزم
 وقت وقتی که شاه کشیست

در خورق بخرم میکشت
 خادم راجت و جوی آن رسته
 خازن خانه کو کلید کجاست
 چشم میبندد ز جوایر می
 شش دیوار آن عاری بود
 پیکری خود تر ز ماه تمام
 کس خوانمان ندان گنگی
 آفتابی چو ماه روز افزون
 دستهای نام و نجوب چون جادوی
 کوهر افزون نور پسینایی
 غایبه خط کشیده بر قمری
 هر یکی دل مهر داده بود
 نام بهرام کور بر سر او
 در کمال آورد چو در تسم
 گفتن از ما و سخن زخدی
 در دشن چای گرو و نموی
 دل نقاشی کام چون کند
 بر مرادش امید داری داد
 قفل در زد بخارش سپهر
 سرش از گردنش در او نوم
 سوی آن از شدی کلید است

دانش از خلد کرد
جان گرفت از دست نامرغ
میر پادشاه از دست نامرغ
بدر یک جوهرش از دست نامرغ
زان غایت که بود در پیش
دور چون در وقت از پیش
ماند و نمود هیچ کس
بدر کرد و در کس
سکار بالا که گفت کید
بناج و شغی که یافت از بدین
کرد و او جان که با در کن
چون نهی شد سر از شاه
اینجن ساختند شد و رسا

[illegible]

۱۳۸
 لیکن کسی که در مژده زیدیان
 عیب باشد مست ابروین
 نهاده و عوی خات که کرد
 مژده ایستم فرود رود
 مست بیازنی در یک پون
 از خدا دوست تا خدا ایست
 از هر چه بخیزد معذورم
 من بجز کاری ندارم
 سینه کاری بدارم
 من کرد

۶۰

تا فراتر شدند از آن دوری
بر سر نامه بوسه داد و سپرد
مکر ما را بفضل انهای
نست پرون از خود افروزی
وز سپهر لبند و کن کران
آفرین را فرید کار لبند
داد مردی و مردی داده
هم چشم جهان پسندیده
نبود هیچ سر لبند حقیر
کانکشت سخت زهر آلود
کر خطر در زیت جایی بلند
کردن افراز تاج و کلاه شوم
کار نمود شینت عالم دو
از هزاران یکی که بای شود
با صداع زمانه کار نیست
کاه باغ فرد خوش کخی در
کاهی از دشمنان پر اندیشه
مگر چنین فتنه دور شد سر تو
بی و رود جان نواختی
مکت میراث پادشاهیست
کان شکایت کسی نیاز پیش

پیش آمد با هزار اسب و کس
نامه را مهر بکشت و دهر
همه را در کارخانه خود
کرد کار بکندی و پستی
آفرینش کن گماشته است
گفت بر شاه و شاهزاده
من که هستم در اصل کسری نام
از هنر مندیم نواده بخت
که چه صاحب ولایت نیم
آن قدر داشتم ز نوش و نان
قوم ایران مرا بزور و بزم
ملک ریاس دارم از تنی
از جنس عالمی گو چهری
خود باده بر نو کشتن و
راست خود می همان تو دارم
نه چون روز و شب ز شادی
کمترین عفت آن که با خود
کاخ کا همیشه یار من بودی
میگویم که دوری از شای
لیکن از خام کاری پیر
از بزه گردن عجب مانده

سجده بردند و دانستند سپاس
خوانند بیشتر بار کشور گیر
حت است شش بند بود
شش بافت بد و هستی
و اولین مهر بر نهاد و است
که بر آورده سرچرخ گوید
گشودن کیم از خصوصیت
لی اثر کی رسید تاج بخت
پیشوای پری دادیم
کا حرم بود از دمیست روان
برم گردن از نوایش گوم
پسبانیست این نه پادشاهی
نک ملک عام دگری
نماد حرم و سرچرخ گوید
نه داری غم و ولایت کن
دینی کار خلق دل بخور
تبع باید زن ز بهر کلاه
تا کار کار کار و روزی
داری از دین و دولت گاهی
سایه تاج دور شد از دست
برزه گزین خیال مرغ از

[illegible]

[illegible][illegible]

کردم آتش بر آرد دود
 در میان دو شهر ز شیر نهند
 سخن دلفریب طبع نواز
 وان سخنها ی نغز بشنیدند
 که ملک کوهر و ملک نامست
 کار و هجامی کشید تیر شکار
 آتش کینه بر نغز و زیم
 کاکلی بان دهد زوبه و کرک
 یک سخن بر شنید و نغز و د
 که از وجان شیر سپارم
 طعمه گرد مان شیر خورد
 صاحب افسر جوان است که پر
 کای سر خروان و تاج لهر
 هم بفرمان مار ها کن خفت
 آینه شب بازی آورد و تاج
 که شیر و کشته نیز تاج بپوش
 تیکه است از کینه یار شد
 شاه با شیر در شکار آید
 شد

شیر دار آورد بیکدانگاه
هر که تاج ازد و شیر ستاند
نامه را مهر خود نهاد و بدو
گفته هر یک ز مهر باقی او
شوا را بطلب دادند و بدو
بساند شیر و تاج بر آورد
قصه شیر و پهلوان قهر تاج
سوی در که شدند جلد زده
پرخت آزمای تاج پرست
به که زنده شوم ز دست بریز
وارث مملکت بنیج و بجام
من اینین فعل بر کشیدم دست
شرط ما تا تو از غللو کنی
چون که بهرام شرط کرد شیر
شرط او را بجای خوشی ام
که بشود شیر و تاج بر آورد
ختم قصه بران شد آخر کار
بدادان که صبح زرین تاج
شیر با شیر در هم افکندند

کرد بر کرد صف زنده سپاه
 خلق آرد نجات و در عاید
 شرح و بسطی قام دادند و
 عاشق از خیر و ایستاده
 آفتابی کل برانند و در
 هر دو اسیر بریدند و در
 برین شرط بود و محتاج
 در کوشه شیر طایفه ایشان
 تا به نهاد و در تحت شست
 آشوم کشته در میان و شیر
 میخس نیست خردک بهرام
 نیست شاه بلند شاه است
 نیست الا بدین خرد و بدی
 هر چند شیر طایفه نیست و در
 شیر بندیم و نایب نیست
 و ز دلایت خراج بردارد
 کاغذ شرطت نگردد و قرار
 مگر سی و دو نهاده و تحت
 هم قوی دست و هم توانان
 سنو و شیران کار دارند
 کو بهرام کور و کور

با یک عدد و یک پیکر
 و در میان دو شهر خراج دارد
 حله و در مدیون مو مندن
 رشتند از دست فرخ در مندن
 و در میان دو شهر خراج دارد
 حله و در مدیون مو مندن
 رشتند از دست فرخ در مندن
 و در میان دو شهر خراج دارد
 حله و در مدیون مو مندن
 رشتند از دست فرخ در مندن

فوق بن سواد فردی که

دامن تو را از آن گری / که در دامن تو دامن منم / طلب دای که در دامن تو / که در دامن تو دامن منم / دامن تو را از آن گری / که در دامن تو دامن منم / طلب دای که در دامن تو / که در دامن تو دامن منم

شکل شد جهان از آن یکی	یافت نام غمت بسک سنگی	با کشتند قصه با بسکام	که در آنانی ملکیت تمام
مردان همچو کرک مردم خوار	گاه مردم خوردند و گاه مردار	شاه چون دید قدر را داشتند	در اعتبار برکت داشتند
سوی سر شهر تا نمی رسید	که در و از ذخیره چسبیده بود	تا امینان شهر چرخ آیند	در انبار بسته بخت آیند
با تو انگر بفرج در سازند	نی درم را دهند و بنوازند	و آنچه در بار خانه ماند باز	پیش مرغان بنهند و نشان
نام ایام او رسته خوری	کس نمرد ز بی جوانمردی	تا چرخ از دانه بود در بارش	هر کسی میکشد از بارش
استرانش از مریز بکانه	می کشیدند تو نو دانست	چند میکرد و گنج سپردست	جاده جان هر کسی بدست
ماجرم چار سال بی پروا	روزی خلق بر خوانه شوی	کارش آن بود که کان گشت	از خزان بیش پادشاهی است
چند خلق جان ز تنگی برود	خبر یکی تن گران میان برود	شاه از آن مردی نود	شکل شد خلق از تنگ برود
روی از آن بج در خدای آورد	عذر قصص خود بجای آورد	گفت ای رزق بخش جانان	رزق کشیدند نه چون دیگران
یکی قدرت خدای خویش	پیش کالم گنی و کم را پیش	ناید از من و گریه گوشتم دیو	اکا هستی را گنم ز صحرای سیر
تویی آنکه از برای منی	یک یک خلق را دمی و می	که ز تنگی گریه جانوران	مرد جرمی مرا نبود در آن
مگر تو هستی بفرموده مرا	چونکه مرد او خط نبود مرا	شاه چون شد چنین بصری	مانعی داشت از او و نوار
کار بود از بهر نیک بانی تو	برد قدرت ز پادشاهی تو	چون تو در شک سال حرمی	مردی ز فاقه پسندی
چار سال است نوشته شد مشهور	که در بار تو حرکت باشد دور	که بر زکان ملک و تا خود	کس کشیدند که چار سال بود
فرج آن شد که او بخت نداشت	مرگ او داشت از بخت باز	که میزد در جهان میرست	دخالت خرج شد او بخت
از خلق که گشته بود این	نی عاقل گشته شد ماند و گاه	که سپاهان شیدا نام بازی	خانه در خانه شد شیدا جوی
بام بر بام اگر شدی خوانمان	شد از روی شهر خوانمان	که بر تین بخت بخت	بجده بر او دست بر خشت
بود بخت خوردن کان دنیا	بیک بخت مردن پیر دنیا	مردم این شده بدست و گوه	ناز و عشرت گران کرده بود
برکت صد خلق و در سبکی	بر بطلی در راسته و چکی	حوصه می کرد هر جوست	محلی در میان هر کجاست
هر کسی که خرید و بیخ خوب	در عاقل بد بخت و زود	خلق بیکار که سبیل نهاد	مهر راجع و بر دست از یاد
هر که بود برکت غمت و ساز	بختش میکرد با شمع و ساز	هالکد برکتش نبود سر فرو	او بخت جهان از دستش بود

دامن تو را از آن گری / که در دامن تو دامن منم / طلب دای که در دامن تو / که در دامن تو دامن منم / دامن تو را از آن گری / که در دامن تو دامن منم / طلب دای که در دامن تو / که در دامن تو دامن منم

دامن تو را از آن گری / که در دامن تو دامن منم / طلب دای که در دامن تو / که در دامن تو دامن منم / دامن تو را از آن گری / که در دامن تو دامن منم / طلب دای که در دامن تو / که در دامن تو دامن منم

نام بان ایام ایام باید کرد
 خوش افکند و چرخ از دروا
 طح کرده و چرخ خود را
 دیو طایر به بندن طایر
 شاد به شاد نصیب باد و آن
 باد که بر منای طایر کند
 روز غنی خرم شاه افکند
 کو تو خوشی کنی و شاد افکند
 خوشی بر منی خند باد
 که است دمی و طایر افکند
 به زبان از روزهای کربن
 از خوشی با چرخ ماه رسید
 چون شاد زنده کارید

وین شهر از قزوین می آید
فی طلب ابد و خوف سادی است
شاه چون فرزند سادی است
از کل جهنم بر آید
کوف کای هم بیان از کای
جایگاه نخست در کای
بیکان از کف پای کای
کاسان بر سر کای

ازین صفت سال تنوگست
چون توانی بنیدای بیست
نیز بگفت شام بانی باد
دشمنش باده هرسانی باد
بیزن زن طربست بزم
بزم باده کی سودم
ازین بیاماده که
طوبه آن شد که در شربت
بزم و ازک بهر دو قافیه
بزم کردن

از اینجا که علف قورق
نهادهای کرمه

همه روز آن غزال سیم اندام
 آماجی رسید کوساله
 بچ ربی نیایدش نان با
 روزی آن تنگ حشم تکی
 چار کوه ز کوش کوهرش
 گفت این شد مایه بدوش
 مجلسی راست کن جو خضر
 دل در انداز و جان بدیر کن
 چون سپند نیاز مندی تو
 مرد سر تنگ لعل اندجای
 خود دمای مایه و ازیر
 تمام کار ساخت نام
 پیشتر ز آنکه دوت و صد
 دیدنر تنگی گرانمایه
 بود سر تنگ خاصش و کا
 بنده دار دخی که دایه
 بی تکلف بنامه عادت
 دارم از داده عنایت شاه
 اگر خوردش مایه بر سر او
 شد چون دید گوز بگر کنی
 داد سر تنگ بر سر خاک

برد کو ساله داز خانه بیام
 که یکی کا و کشت شش ساله
 زانکه خو کرده بود ما آن کا
 مهمان شاخسره
 چون بهایستی پارخوش
 از کباب و شراب و نقل و بخور
 یکزه ماش لکام گیری کن
 سر درار دسیر بلندی تو
 کا بخمائش نزار داد خدای
 مرغ و ماهی و کوسفند و بن
 تا که آید صید که بهرام
 صید بن ما چون صید ش
 سبزه در سبزه سایه سایه
 چون زخمه و چن شید عکا
 لطفش از جرعه ریز باد است
 سست رای با سعاد است
 کوشکی بر کشیده سمر نامه
 خاک بود ستاره برادر
 پیش برد آن سخن بسنگی
 رفت و زنگار کرد از این پاک

روز تار و زاین قزاق گشت
پنجهان آنست کل ایامش
هر که در کا و گوشت می افروزد
آتش و دودش
کوسفندان خرد و بخور و کلک
شبه جو آید بدین طرف بشکار
شاه بهرام غوی خوش دارد
بر چنین منظر ستار و مهر بر
رفت و از کینهای پنهانی
روح ریحان که مجلس آراید
شاه بهرام دوری از محرم گشت
چون بدان ده گشت کان سر
باز پرسید کین دیار گراست
بیز زمین و رسم داد و درود ناز
شاه اگر جای آن پسند کند
سر دراز برین درخت تنگ
باغ و باغ کرد و اگر دش
که چه شبه خانه را عیر دهد
گفت فرمان تراست کار را
منظر انوش چون بهشت است

کار کرد چون دکان گشت
 بروی از زیر خانه برایش
 قوه نواز یاده ترمینود
 و دشتهاشته بامرنگ
 بر خنادر آن نکار و روشن
 و آنچه باید ز نقل و شمع و ستر
 در دکانش جوغ دست برد
 طبع آزاد نازکش وارود
 کا شهش دیم و کاشی
 یک یک ساخت برک مهمانی
 نوش و نقلی که بزم را شاید
 بر دسوی شکار صحر است
 داشت آن منتظر بند آمدگ
 ده خداوند این دیار گشت
 گشت کای شهر بار بنده نواز
 بنده پست را بلبت کند
 سر بلند جهان شود هنرنگ
 خلد مولی و در صیه گوشت
 کسم شهد و کا و شیر دهد
 تاز خچر که من ایم بار
 گوهر زینتی که باید راست

زود کا دی کوہ
 آواز چا کہ علف قرون
 شست یا چنان بر دست
 کہ سازد هیچ بیا شست
 کاوی کہ چو کا و در پی
 کشد پی خوش را بلی
 بخدا که درین داری کے
 از زمین بر او پیش منی
 زنی انکہ شست با حصار
 بر خود چو غیب ناکار
 شہ چو شکستن حکایت
 سکرست ز بر دوانت
 گفت ازین کوہ کا دیوں باشد
 نبود و بود و فون باشد

منع خون طشت
در کمال منع طشت
در کمال منع طشت

شاه را هم رفیق و هم دستور
نام کرده بدر زر او ندش
نایب خاص تبر حضرت شاه
عالمناش بکار خود همیشه
تیر شد تیشه از بهر تراش
حاصلش باد و خور و دیش آید
تا شود خانه گیر شاه زمین
در خراسان فلک در ستا خیز
دست از این جنگ دشت باز
پیش رو کرده پیش طاق مرد
قصد ره کن که خاک را به تویم
ورنه بندش کنیم و سپاریم
ملکت را بنایان یکدشت
روی کرد از سپاه و ملک نهان
که شد آمد ز تخت خویش فرو
کز جهان نابید شد بهر دم
کارهای نکردنی میکرد
تا خبر داد قاصدش بهر دست
بود سیصد سوار و دیگر هیچ
که چرخ صد گونه از یکی خانه
خواب خرگوش داد و زوش داد

مرغی چون طوط در آن باشد
 از بی غون که غون غاشی در
 جوی غون زلفت کوی میسر
 در بی غون که تیغ می کسیر
 زهر صفرا و زهر قی می کسیر
 خنجر کوه زبان تیغ کسیر
 کار و مهار از دین کسیر
 تیر مار چنده در سپ کسیر
 بد بود درون چنده باشد کسیر
 شاه بهرام در میان صاف
 ز کت پیش جوی شکایت
 شیخ اگر بوزی بفرق سنوار
 تا که شکایتی جویار

دامن خود و دستانش نیست
 کاه دندان کند ز کام ننگ
 که ز قصه خراج بستاند
 قهر سید نزار دشمن کرد
 آنچه او کرد کس نخواهد کرد
 او به شهادت جان باشد
 شک چون یک پاره پاره شود
 زان سر لبه بوی خون آید
 او خورجی عدو شست شود
 نیست محتاج کار و کس
 هم فکرت بر پشت پای تو
 بر نه شادان آفرین از است
 است یا که کند حساب کلاه
 سر و از سایه کلاه تو ایم
 سرش اینم اگر بفزایی
 یافتم راه کوشه از راهش
 چون رسد حکم شاه باز آیم
 دست خازن شود و جوی کج
 حل بر حل ساختند شمار
 همه در یکاد و کن نور
 دانکش فروشد لعل شایه

دیوار است و از دمار است بخار نیست که بوقت شکار که در بروی من چو نیکند که چه شیر افغان بسته بودند قصه خمر و ان پشیند چون که شامان شمار بر گیرند نعت بر هر سری که سخت کند هر شی کو خلاف او سازد مستی او نشان میثابت اوست از جمله خلق داناتر تازمین زیر چرخ دارد پای کار و امان که این سخن کشند گفت هر جا که تخت شاه رسید افشاید نهاد بر سر تو از تو داریم هر چه ما را است مدتی است که منمندی که شام دهم بعد دوی که نه تازنین ام محنت شاه آورد و تحفه های سلطانی ز رخ و وار و مشک نافه بکلی تیغ مندی و روح دادوی	یل را کشت و کردن را دوست کردن کور در کشد بخت که بهندی سپاه چو نیکند که ز من مغر شیر پالودند مست پندار مهر و ان گیرند روی کی را نثار بر گیرند خود در تارکش دوخت کند شمع وارش زمانه بگذارد خواب او غایت پیداست بر همه نیک و بد توانا تر بر فلک باد حکم او را رای پیش او با قوت او کمر کشند که چه مانی بود بجا رسید سینه با داس تو فاسد تو بر تو جنگ ما تو داری است بر در شه کیم کمر بندی باز خانه شوم بدستوری سز که دایم از پیرش کاه مصری و مغربی و عافانی از غلام و کنیز خدین خیل کشتی موج را بد بر جودی	شیر بکدار کوز بچیرت کاه سازد هدف خاک ننگ که ز قفقور تاج بستاند شیر مردی که او به سبب مرد در مصافی چنین بخندند هر کسی را یکی نشان باشد نیرش از سوی شک خاره شود سر که بر تیغ او برون آید و اتر مانی که می پرست شود کار دان او است در زمانه هم زمین در پناه سایه تو شاه نعلون ازین میان بر جا آدمی است تاباک شاه ماکه مولای بارگاه تو ایم از عرب تا عجم مولای چون شدم سر بزرگ کارش خلقی از رخ ره بر آسیم شاه فرمود تاز کوه و کج حل داران در آمد ندب کار تازی اسپان با بر سر بود لعل و در پیش از آنکه حد قیاس
---	---	---

دامن خود و دستانش نیست
 کاه دندان کند ز کام ننگ
 که ز قصه خراج بستاند
 قهر سید نزار دشمن کرد
 آنچه او کرد کس نخواهد کرد
 او به شهادت جان باشد
 شک چون یک پاره پاره شود
 زان سر لبه بوی خون آید
 او خورجی عدو شست شود
 نیست محتاج کار و کس
 هم فکرت بر پشت پای تو
 بر نه شادان آفرین از است
 است یا که کند حساب کلاه
 سر و از سایه کلاه تو ایم
 سرش اینم اگر بفزایی
 یافتم راه کوشه از راهش
 چون رسد حکم شاه باز آیم
 دست خازن شود و جوی کج
 حل بر حل ساختند شمار
 همه در یکاد و کن نور
 دانکش فروشد لعل شایه

دامن خود و دستانش نیست
 کاه دندان کند ز کام ننگ
 که ز قصه خراج بستاند
 قهر سید نزار دشمن کرد
 آنچه او کرد کس نخواهد کرد
 او به شهادت جان باشد
 شک چون یک پاره پاره شود
 زان سر لبه بوی خون آید
 او خورجی عدو شست شود
 نیست محتاج کار و کس
 هم فکرت بر پشت پای تو
 بر نه شادان آفرین از است
 است یا که کند حساب کلاه
 سر و از سایه کلاه تو ایم
 سرش اینم اگر بفزایی
 یافتم راه کوشه از راهش
 چون رسد حکم شاه باز آیم
 دست خازن شود و جوی کج
 حل بر حل ساختند شمار
 همه در یکاد و کن نور
 دانکش فروشد لعل شایه

کوششمان ناسرب میخوردند
ران کوران کجایب میزدند
شاه بهرام کور بابایاران
باده میخورد چون کلهایران
نی و نقل و سیاح و یار و خدی
میکبازی و فلکساز چرخند
راج کلکون چهل سنگدخند
خفته کشند زارش زنده
مفرطه در سیاح کرم شده
قل کرمی و جوم نم شده
کرک انایه زیاده خویش
گفت حق تعالی بقدر نامه خویش
چون سخن سخن مسلسل است
ی کیکشت

قاصدش رفت و خواست از در	دختری خوبروی در خورزم	پنهان نامه کرد تا مستجاب	خواست ز پیرا رخ چو قطره
همچنین از میان منت اقلیم	منت لعنت ستر خود متمر	از جهان دلش دمانی داد	داد عیشش عیش و جوانی داد
روزی از نور فتح تورانی	روزی از نور فتح تورانی	روزی از نور فتح تورانی	روزی از نور فتح تورانی
فرخ و روشن و جهان افزون	فرخ و روشن و جهان افزون	فرخ و روشن و جهان افزون	فرخ و روشن و جهان افزون
شبه خوی چو روی دلبران	مجلسی ساخت با فزونیان	روز خانه جو روزستان بود	کالین روزی از رستان بود
شمع و قندیل با غنم مرده	رخت و بنگاه با غنم مرده	داده نعلش باد شبکری	آب را حلقهای زنجیری
تاب سر ما که برد از آتش تاب	آب را تیغ و تیغ و آکر آب	دمه موهان آبدار بدست	چشم راست و چشم راست
شیر و جوش چون پیر شده	خون را اندام ز مهر بریده	کوه قاتم زین حاصل پوش	جرح سحاب بر کشیده بدوش
بر بهایم و دان یکین کرده	پوست کمده به پوستین کرده	کیما کاری جهان دوزنک	اعل و آتش نهشته در دل ننگ
زیبیهایی آگینه آب	شکسته برشته کشته نقره ناب	در چنین باب فصل خانه شا	داشته طبع چار فصل نگاه
از بی بویهای مغر آمیز	معدل کشته باد برف انجیز	میوهها و شترابهایی چو نوش	مغر از خواب داده لرزش
آتش انگیخته ز صد لعل و نور	دود کرد و دود و دود و نور	سرخ سپیدی دل از میان کشد	بدل مار وانه انگیزه
باغی از خواب کشته بدورش	غسل کرده بآب انگوشت	که ز نای ماه کوده خضاب	آفتابی ز مشک کوده نقاب
ظلمتی کشته از ناله نور	لانه رسته از کلاه نور	ترکی از اصل و میال نیش	قره العین هندوان لبش
شعل بوسف و چراغ کلیم	برم عیسی و باغ ابراهیم	شوشهای نکال مشکینک	کرده آتش چو کره آینه رنگ
کوهش داده دید ما را وقت	زرد و سرخ و بکو و چو نیت	جمله و برمه به زنگاری	جمله خودی و برمه کلکاری
سوزدی شعده در بخار کیه	کج زربود زیر مار سیاه	دوزخی و بهشتیش مشهور	دوزخ از کوهی و بهشت از نور
دوزخ اهل کار و انبشت	دوخته راه و رهروان بهشت	زند و زده دست فخر ساز بود	مع پروانه حقه باز بود
آب افسرده را کجا به مسام	ای از بجا چو شد آتش نام	کر و آن پرده بر نر زده	بیک در آج دست بند زده
بر سر آتش از سر خاصی	ناخته پریشان بر خاصی	خانه سبز تر ز سایه سرود	باده گلرنگ تر ز خون ترود
چرخ آسمان ناخته کون	از هوا ناخته ز فاخته خون	باده در جام آگینه کمر	راست چون آب حنک آتش

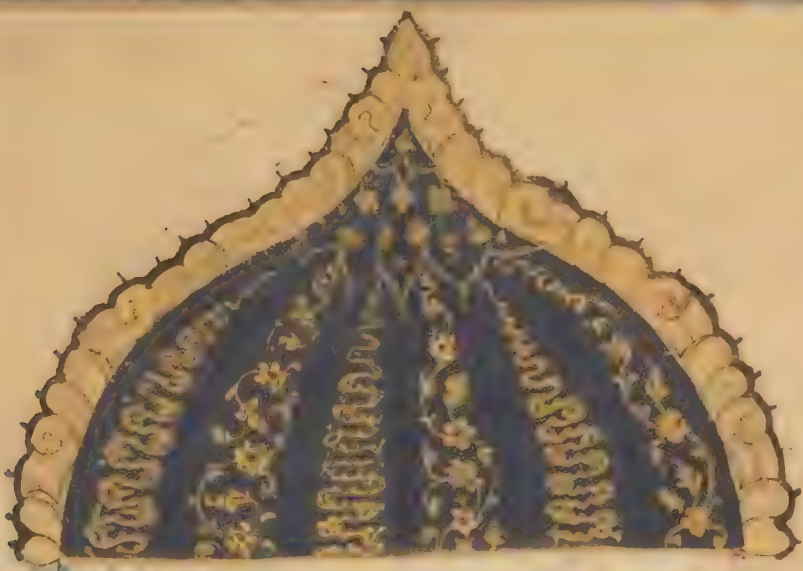
[illegible]

همه کارها در پیش تو می آید
 کار عالم این تو را بداند
 آن که از این تو را بداند
 علی بن داود خرمی
 کان فوین
 کشتن خان کو خطا کرد
 شکران بیکه دانه
 تاشو در بیکه دانه
 کشتن آن صندل
 تاشو در بیکه دانه

خود کار دی بکار پیری	شش ندی بصورت آری	کر لطافت چو کلک نیشه کرد	جان زمانی ستره دل از فرهاد
کرده شاکردی خود بدست	نزد شمارا دستا و نخت	در خورق زلف کار بها	داوود با او ستاد یار بها
چون دران بزم شاه را خوش	در زبان آب در دل آتش دید	رو زمین بوس و کشت کشت	چون زمین بوسه داد و بادت
گفت اگر شاه باشدم دستور	چشم بد دارم از دیارش دور	کاسان خیم و ستاره شایان	اکه طرز کار را خزان بیکس
در کارند که و کل کاری	دجی صنعت و است پنداری	نسبی کیوم از پهلند	که تیار و دردی شاه کردند
تا بود در کار خانه خاک	ز اختران فلک ندارد پاک	جای در جزگاه جان دارد	بر زمین حکم آسمان دارد
در خانه است که کز او شکار	منت کند کم ز منت حصار	زنگ می کند دی جدا گانه	خوشت از ننگ صد صدم خانه
شاه را منت از این صنعت	هر یکی را ز کشتوری علمت	ست کشتی بر کن و است	در شمار ستاره بیکس
منت دانی صبر کن و منت	کرده آید چنانکه مست بید	در میان دای بزم افروز	عیش ساز و مکنیدی هر دو
جامه هم زنگ خانه پوشد	با دارام خانه می پوشد	کر برین شسته شاه کار کرد	خوشتن را از رگه گو اگر کرد
تا بود در کار خانه	بشد از عمر خویش هر روز	شاه کز قلم آهن کوردم	خانه از دین و آینه کوردم
عاقبت کار چون باید مرد	این همه به چرخا چه باید مرد	ایو خست که کند آرایم	خانه را چرخان سپید آیم
آن همه خانه های کام و هوا	خانه خانه آفرین خداست	کر چه آفرین کورم	آفرینده را کجا جویم
با زلفت این سخن خطا کنم	جای جان آفرین چرا کنم	اکه در جانش کیش دین	هر جایش توان برستین
این سخن کنت شاه کیش خوش	زان بوس در دماغش آید خوش	دیده کار نامه ستار	دید در شرح منت پیکار
وان بری پیکر این منت اقلیم	داشت در دج خود خورم	چون برین رخت و کوری	شیده را خندان شیه سید اید
اگر پدرش بود از در درخت	یک برگ کرد کار نامه	کیمی آماده کرد و برگ خورم	تا بر دج اگر تواند بود
سیر طالع خسته نهاد	کرد کف بدسرای را بنیاد	روزی از بهر شغل رطای	بهره مند از عطای ساری
روا خست طالع بن	کرد بر طالع خسته کزین	تا دو سال اخوان شستی است	کر کشتن بهشت داشت
چون جهان منت کند کوری	کرد کف کوری جان نوری	هر یکی را بطبع و طالع خوش	شرط اول نگاه داشت نیش
چون شاه آمد بدید منت پیر	پکی نای دست داوود مهر	دید کافانه شد بکد دیار	ای جهان نمود با ستار

همه کارها در پیش تو می آید
 کار عالم این تو را بداند
 آن که از این تو را بداند
 علی بن داود خرمی
 کان فوین
 کشتن خان کو خطا کرد
 شکران بیکه دانه
 تاشو در بیکه دانه
 کشتن آن صندل
 تاشو در بیکه دانه

همه کارها در پیش تو می آید
 کار عالم این تو را بداند
 آن که از این تو را بداند
 علی بن داود خرمی
 کان فوین
 کشتن خان کو خطا کرد
 شکران بیکه دانه
 تاشو در بیکه دانه
 کشتن آن صندل
 تاشو در بیکه دانه



سخت ز اول کسج نوبت شاه
 بادبای چارباش شاه
 همه سربازان شاه
 در پیش دران مبارک
 بر کشتن از شکم کور
 کشت و زخم در زمین میدید
 به نین کشت و زخم
 به نین کشت و زخم
 به نین کشت و زخم

روز تار و شاه فرخ نخت	کرده همزنگ روی کنیزش	از نمودارهای خانه تمام کوشش
چون نیروی رای فرزانه	وان در که ما چنانکه زان بود	شنبه با چاکه قسم شنبه بود
بانوی خانه پیش نشستی	حانه هم رنگ خانه پوشیدی	سرکه با جام باده نوشیدی
کشی اف سانهای مهر انگیز	شاه طوای او چگونه خورد	تادل شاه را چگونه برد
جان نبرد از اجل تا فرکار		کوشش کونه برکت مید حصار
هش تازه کشت و خارش تر		ای نظای کلکشی کبریز
عاقبت پهن چگونه شد لیم		با چنین مترل دور و ز بقام
خیمه ز در سواد عباسی		دور شنبه ز در شمس
پس بانوی مهر سید بدم		سوی کسب دهرای غایب فام



بر خیز سینه رنگ سیاه	چون ترا فاشد لب بند شاه	خود سوزی و عطساری کرد	تاش با شایطو بازی کرد
کویدش با کانه لطفی خند	تا و هج کمر کشاید شد	خواست بوی زبا و شکری	شاه زان نو بهار کشمیری
ناله رنگ را کره بختاد	موی ترک جیم بند و داد	مست را از روی خواب کند	زان فسانه که برب گند

فغانی لطفی نود و ده
 کوشش کونه برکت مید حصار
 ای نظای کلکشی کبریز
 با چنین مترل دور و ز بقام
 دور شنبه ز در شمس
 سوی کسب دهرای غایب فام
 کوشش کونه برکت مید حصار
 ای نظای کلکشی کبریز
 با چنین مترل دور و ز بقام
 دور شنبه ز در شمس
 سوی کسب دهرای غایب فام

در خور ماه نزل دادندش
 شاه را قصه کرد و شاه شنید
 سر جویم رخ کرد کشید از او
 آمد آن تیغ و دگر بر سر تخت
 بی مصیبت سیاه پوشی کرد
 کردم آن قبله را پرستای
 با چو من خسروی چه بازی کرد
 بر سر سمیت من سواد چو است
 بهترین همه جهان داران
 هم تو دانی و هم توانی گفت
 سر که شستی که داشت بریدم
 خواندم و خمشت منم و مردم
 که از سیرغ کس نماند خبر
 کار از ویست این ز من دور
 من عراقی و او خراسانی
 شمرش آمد از پتخت و دهان
 تعزیت نامه سپید و نشان
 آن میبواوش سیاه پوشی
 پشته زمین منم و خاکم
 داستان کوی و دهان و دهان
 تا شکست دلم و کرد شکست

<p> در خور ماه نزل دادندش شاه را قصه کرد و شاه شنید سر جویم رخ کرد کشید از او آمد آن تیغ و دگر بر سر تخت بی مصیبت سیاه پوشی کرد کردم آن قبله را پرستای با چو من خسروی چه بازی کرد بر سر سمیت من سواد چو است بهترین همه جهان داران هم تو دانی و هم توانی گفت سر که شستی که داشت بریدم خواندم و خمشت منم و مردم که از سیرغ کس نماند خبر کار از ویست این ز من دور من عراقی و او خراسانی شمرش آمد از پتخت و دهان تعزیت نامه سپید و نشان آن میبواوش سیاه پوشی پشته زمین منم و خاکم داستان کوی و دهان و دهان تا شکست دلم و کرد شکست </p>	<p> چون بد پر خوان نهادندش آن مسافران شکست کیدید بدی گشت ناید از او ناگهان روزی از غایت تا جهان داشت تیر موشی کرد شنی آتشش و دلداری کاسمان بین چه ترکاری کرد کس نپرسید کان سواد کجاست کشم ای و کشم غمخواران باز پرسیدند حدیث منمت از بد و نیک هر کز او دیدم چون بشرط فرمودم گفت که از زمین سخن بگو گفت باید که داریم معذور که دوش لایه های پنهانی چون ز حد رفت غمناکی نام آن شهر نام مد موشان هر که زان شهر داده خوش کند که چون دلم بخوای سنت چون بران داستان غمخوارم و اوم اندیش را بصیرت تو </p>	<p> خودش میمان پذیردند هم ز غربت هم از دلایش تا نشد عماران قرا گشت ز و جو غنای خبر نداد کسی پای تا سر سیاه بودنش کس نکشش که این سیاهی است که میگردد از آخران سپهر از سواد فلم کشید مرا روی در پای شاه مالیدم کاسمان را به تیش برآورد فو که فتم میمان داری گفتش و دستار و جامه سیاه سیه از بهر صفت جانم تو خرم ده ز قیر و ان در قیر مکران کین سیاه دار و دگر پرده از روی کار بر گرفت شهری آراسته و حلقه برون همه چون ماه در بر سیاه که چه ناخواند غمخوار آرزوی ما دهان را بست چو آن شد که منم و شد </p>	<p> هر که آمد ز راه گیر شدند شاه پرسید از و حکایتش همه عمرش بران قرا گشت چو برین قصه بر که شست سی ارقا و کلاه و پیرنش در سیاهی جواب جوان ریت در کمارم نهاد پای مهر از سواد دارم برید مرا باج شاه را سکا لیدم بر زمین یاری گرا باشد گفت چون من درین جهان دار روزی آمد غمخوار از راه گفت ای من خواندن نامه تو گفتش باز کو بهانه بگیر زین سیاهی خبر نداد کس ماوی از بهر لایه در گرفت گفت شهریت در و لا چین مردمانی همه بصورت ماه و ای و منم و منم آن است این سخن گفت و درخت بوخت قصه کورفت و قصه ناپیدا </p>
--	--	--	---

در خور ماه نزل دادندش
 شاه را قصه کرد و شاه شنید
 سر جویم رخ کرد کشید از او
 آمد آن تیغ و دگر بر سر تخت
 بی مصیبت سیاه پوشی کرد
 کردم آن قبله را پرستای
 با چو من خسروی چه بازی کرد
 بر سر سمیت من سواد چو است
 بهترین همه جهان داران
 هم تو دانی و هم توانی گفت
 سر که شستی که داشت بریدم
 خواندم و خمشت منم و مردم
 که از سیرغ کس نماند خبر
 کار از ویست این ز من دور
 من عراقی و او خراسانی
 شمرش آمد از پتخت و دهان
 تعزیت نامه سپید و نشان
 آن میبواوش سیاه پوشی
 پشته زمین منم و خاکم
 داستان کوی و دهان و دهان
 تا شکست دلم و کرد شکست

در خور ماه نزل دادندش
 شاه را قصه کرد و شاه شنید
 سر جویم رخ کرد کشید از او
 آمد آن تیغ و دگر بر سر تخت
 بی مصیبت سیاه پوشی کرد
 کردم آن قبله را پرستای
 با چو من خسروی چه بازی کرد
 بر سر سمیت من سواد چو است
 بهترین همه جهان داران
 هم تو دانی و هم توانی گفت
 سر که شستی که داشت بریدم
 خواندم و خمشت منم و مردم
 که از سیرغ کس نماند خبر
 کار از ویست این ز من دور
 من عراقی و او خراسانی
 شمرش آمد از پتخت و دهان
 تعزیت نامه سپید و نشان
 آن میبواوش سیاه پوشی
 پشته زمین منم و خاکم
 داستان کوی و دهان و دهان
 تا شکست دلم و کرد شکست

کرمی که در کتب و کلام است
که در کتب و کلام است

کتابخانه
کتابخانه
کتابخانه

اقبالی بدید کشت زود
کشتی بدید کشت زود

روزنامه‌های ایران

فمنه ما لم يكن له من قبله
فمنه ما لم يكن له من قبله

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

فانی اردو دود

کتابخانه
مخطوطات

اودان لکمه کان قس
 اول کل مع فکان کان قس
 ام کل باره معی اور قس
 شکر دنیع خوس وور
 یومی کسر کینسان نه
 سب حرا علی ایوانم
 اندام ماوی کاو کاور
 چون عود سا پیش بزم

[illegible]

تک شیمی و زواجر
مهم وی زواجر

کمر اسباب من ز راهش برد
 چونکه هنگام با یک فرغ رسید
 دست بردم اقامه خدای
 تا دل صبح تابه نیمه روز
 مرغ با سایه هم نشینی کرد
 من زبان مرغ صد عاکردم
 ساعتی یک مانند اماد
 باز کردم نظر بادت خویش
 حدیث از کمال شکست داد
 زلف سبیل خلعتهای گند
 کرد کاغذ خاک غیر بود
 چشمه کین حصار پرورده
 گویی از کرد او زمر در خاک
 صندل و عود هر سوتی برای
 آرام آرام دل نهادن
 از کوتی در و غب مانند
 میوه های گردید و میوه دردم
 تابانجیکه قرارم بود
 چون شب آرایشم کردی
 ابری آینه چو انبیا
 لب بعلی چو لاله درستان

بهلا کم بدین سبب بسپرد
 مرغ و هر وحشی که بود در مد
 وان قوی بال و اگر قدم پای
 من سفر ساز و او مسافر سوز
 اندک اندک بریز پی کرد
 پایش از دست خود رها کردم
 دل باندیشهای بد داده
 دیدم آنجا یکاه راپس پیش
 سبز پند آ آب خوشه دو
 کرده جعد توغلتش در بند
 ریک تو سنگ لایخ کو بود
 کرده و آب و زنگ خون
 پیشه و کو سر و شاخ خاک
 با آرزو دوی و حیدل سای
 خوانده مینوش رخ مینام
 بروی الحمد للهی خواندم
 شکر گفت بدیده میکردم
 نشدم که نزار کارم بود
 کلی اندوخت فروری انداخت
 لطفت پر و پر و راج بخانی
 لعلشان چون بهارستان

به که در پای مرغ چم بست
 دل آن مرغ نیز تاب گرفت
 مرغ پاکر دگر دو بال کشاد
 چون بگری رسید تا بن
 بر زمین سبزه بزنک حیرت
 او شاد دم جو برق باد لگم
 چون از آن ماند کی بر آید دم
 روضه دیدم آسمان زمین
 هر گلی که گوشت در زنگلی
 آب گل به بکار آورده سخن
 چشمای روان همان کلمات
 میان در میان چشمه آب
 همه یا قوت سحر بدستکش
 خود مهر در دستش آورده
 من که در باغ حسان جانی
 کرد بر گشتم از شیب و فراز
 عاقبت رحمت بردم از پی
 اندکی خود دم اندکی خنتم
 بادی آرزو نشاند عبا
 هر نگاری لبان تازه بهما
 دست و ساعد پر از غلا و زر

ز خط که بدین تو نام است
 بال برسم زد و شتاب گرفت
 خاکسای را بر اوج برد جو باد
 سر مار زانکشت سپهر
 خلیجی رزده از کلاب و عیبه
 بر کلجی نازک و گیای نرم
 شکر کو دم که بهتر بودم
 ناز کشیده عیار آدمیش
 بوی گل میرسد فرسکی
 از غوا نیز از بان کشیده چمن
 در میان عقیق و درخت
 چون در همای سیم بر سیاه
 سرخ گشته خدکش از نگش
 سرگزیت از پشتش آورد
 شاد گشتم چون چای پاست
 دیدم آن رود ضحای و پناه
 زیر سندی چوسر و آزادی
 در غم حال شکری گفتم
 مادی آسوده تر ز باد بهار
 همه در دستها گرفت نکاو
 کردن دلوش پر ز نو بوی تو

همه می زانک زاده و زاده
تک چشمی تک
چون زانی که در آفتاب
است با عزمی که در دشت
سینا که در کوه
که در پیش دشت پیش منار
خون مری زاده و زاده و زاده
چون مرید میسرید از چادر
دست که در دست که در دست

[illegible]

چون زخون زنده خورده بودی / در آن مجلس افروزی
از آن کشت که با صفت / از دیوان از آن رسد
عکس به شدم ز طاری / ز شمع سوخته بی باری
بجو صحرای که با کینه / ز زار زار چو زنجیر
دست بستم سادگی بودم / دست بستم سادگی بودم

کام دل است و کار است	در جات کوی چه داری	امشب با شکیب باش و مسور	دل من بر وظیفه شب و روز
من ازین محنت کوی بر آیم	هم بدست آیم ارچه دیر آیم	کل هر مغرور است سپهر	مغرور از قرقفل آن دگر است
چون کران و پیش درانی	کردم آستکی و دساری	دل نهادم بوجه پوشک	روز بهستم چو روزهای دگر
مار تب کرده را در امد تاب	رغبت تازه شد میوس و شراب	کرد از آن لعنتان یکی را	کاید و آتش نشاند باز
باری الحق چنانکه دل خواهد	دل من چهر معتدل خواهد	خوشدل آن شد که باشد شای	که بود کاشکی چنان باری
رغم آن شب چنانکه عادت بود	وان شیم کام دل زیادت بود	تا که روز شد می خوردم	با پری دست بند میکردم
روز دیگر چو جامه کار شوی	رنگ روز و شب شکست پی	آن همه زکهای دیده غیب	دور گشت از بساط ریش
من نشسته بر سر و بنی	فارغ از همه می و هم خشنی	در تنگ که چون شب آید باز	می خورم بایان چو و طراز
زلف ترکی در آورم بر کمر	و نوازی در انگنم بگر	که خورم باشکسته جای	که بر آورم ز کمر خنی کامی
چون شب آمد غرض میباشد	مندم بر ترازو باشد	چند شب اخچین بروی می	هر شب عیش بودی پرستی
اول شب نظاره کام نمود	و آخر شب هم آشیانم حور	روز بودم مرغ و شب است	خاک شکن و خانه زینت
بود قبل خوش و لم را شاد	روز با آفتاب و شب با ماه	چو کای نه کان بنود مرا	بخت من بود کان نمود مرا
چون در آن نعمت بنو سپاس	حق نعمت زیاده شد قیاس	ورق از حرف خرمی شستم	کز زیادت زیادتی جستم
چون بسی شب سید و عدا	شب جهان بر ستاره کرد ماه	عبری طره برای سپهر	طره ماه در کشید مهر
بر وادی که آمدی نمانش	تازه میکرد تازه روی خیش	شورش باز در جهان افتاد	با یک روی در آسمان افتاد
وان کثیران بر سرم نشیند	سیب در دست و بار پند	آمد آن سر بر نهاند	حلقه بشد و حلق بچاند
آمد آن ماه آفتاب نشان	در بر انگد زلف مشکشان	شما پیش پس عادت خوش	پس در ما کن که شمع باشد
بانه از آن هزار زینت و ساز	بر سر بزکاه خود و شب باز	مطربان پرده نوا باشد	پرده داران کار نباشد
سایقان صاف از غوانی تنگ	راست کردند بر تریم جنگ	شامشکر لبان چنین فرمود	کا و دید آن حریف کارزد
باز جوانان نماز بردندم	نهادند خود سپردندم	چون مرادید مهربان بر خاست	کرد بر دست راست جایم راست
خجسته کردم و نشستم شاد	آرزوی گذشته آمد یاد	نشان نهادند باز بر تریب	پیش از اندازه چهرهای غریب

بلکه از کلام دل / بگویم که از کلام دل
بگویم که از کلام دل / بگویم که از کلام دل
بگویم که از کلام دل / بگویم که از کلام دل
بگویم که از کلام دل / بگویم که از کلام دل

چون جان بد ماه زیاده / دست بستم سادگی بودم
بستم بر دست من نهادم / دست بستم سادگی بودم
بستم بر دست من نهادم / دست بستم سادگی بودم
بستم بر دست من نهادم / دست بستم سادگی بودم

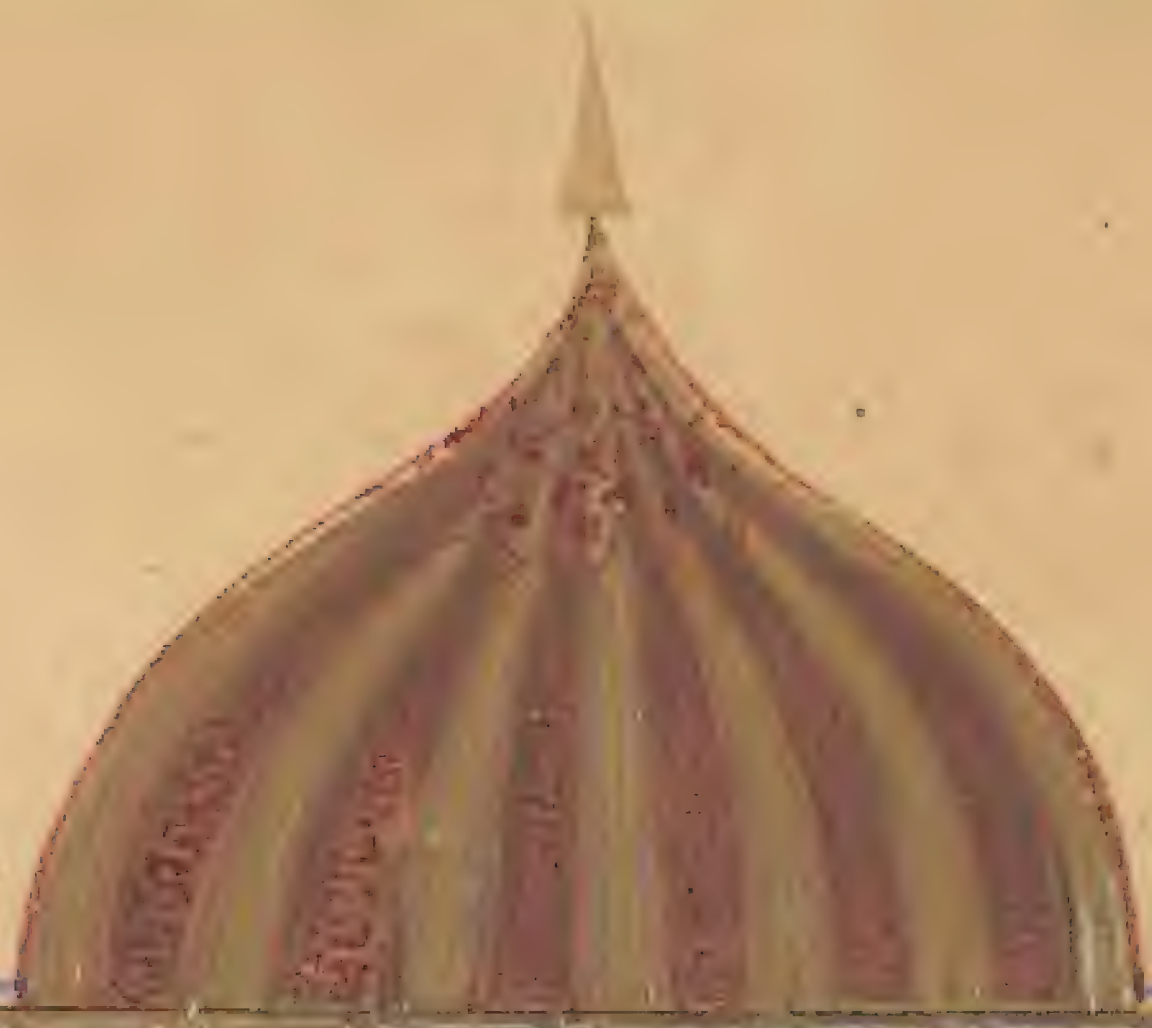


درین من زلف بکارای
 چون از کام خون بر دای
 کون کرم و یک نیند
 چون زب زبان اویدم
 چندانم در بکوت هم
 کس نم بود و نش کوم
 نام زود کف ای دوان
 بس فیه وای عبادان
 من خام از یاد در سر
 منی دلف دم از پیشی
 کمنای تخت کرده کار
 رده بکار کف در دوا
 صد من لای دینم خود
 کسوی کج راه داند بود

کار خود کن که من بکار توام	کوی انده مخور که یار توام	یاری بخت بخت یار کند	بخت از یاری تو کار کند
قالب فکوش در این بخت	سبب آه سرخی ای لب بند	دارمان دارمان که کار افت	کار زین صعب تر که بار افتاد
چون پلش کی بریرم اندازد	شر کینه سوی من تازد	کرکی و درویشی کف دافان	ترسم این پر کرک روبرو باز
تا جباران کشند و سلطانان	نازی کش که ناز معانان	کار زوی خود از تو بر دارم	از و صواب با تو بکار دارم
که تو از خلی من از چشم	ناز تو که بجان بود بکشم	گفت اید و ن کم تو دست دار	چون شکیم ندید دیگر بار
دوستان در دین و پیوست	سبب این آرزو که میبوست	پیش کش کردن این چنین جاست	چون بخت چنان تو میبوست
از من این کار در وجودی آید	و کار پس بدوی عود آید	آید از من منی چنین کاری	که بر آید پستی از خاری
خدیجه آن که در خنجر است	ناله زار که در لب است	خدیجه آرزو که آن خام است	بستانم در جانت کار است
ساقی بخت چاه تمام	چون کم فارغ زاده جام	اینچنین در هر در پیش است	کودین کرده بخت است

درین من زلف بکارای
 چون از کام خون بر دای
 کون کرم و یک نیند
 چون زب زبان اویدم
 چندانم در بکوت هم
 کس نم بود و نش کوم
 نام زود کف ای دوان
 بس فیه وای عبادان
 من خام از یاد در سر
 منی دلف دم از پیشی
 کمنای تخت کرده کار
 رده بکار کف در دوا
 صد من لای دینم خود
 کسوی کج راه داند بود
 درین من زلف بکارای
 چون از کام خون بر دای
 کون کرم و یک نیند
 چون زب زبان اویدم
 چندانم در بکوت هم
 کس نم بود و نش کوم
 نام زود کف ای دوان
 بس فیه وای عبادان
 من خام از یاد در سر
 منی دلف دم از پیشی
 کمنای تخت کرده کار
 رده بکار کف در دوا
 صد من لای دینم خود
 کسوی کج راه داند بود
 درین من زلف بکارای
 چون از کام خون بر دای
 کون کرم و یک نیند
 چون زب زبان اویدم
 چندانم در بکوت هم
 کس نم بود و نش کوم
 نام زود کف ای دوان
 بس فیه وای عبادان
 من خام از یاد در سر
 منی دلف دم از پیشی
 کمنای تخت کرده کار
 رده بکار کف در دوا
 صد من لای دینم خود
 کسوی کج راه داند بود

درین من زلف بکارای
 چون از کام خون بر دای
 کون کرم و یک نیند
 چون زب زبان اویدم
 چندانم در بکوت هم
 کس نم بود و نش کوم
 نام زود کف ای دوان
 بس فیه وای عبادان
 من خام از یاد در سر
 منی دلف دم از پیشی
 کمنای تخت کرده کار
 رده بکار کف در دوا
 صد من لای دینم خود
 کسوی کج راه داند بود



کرمشاهی شهرهای طاق
آقای عالم افروزی
جنب چون تو بهار افروزی
دشمنان تو بهار افروزی
دشمنان تو بهار افروزی
دشمنان تو بهار افروزی
دشمنان تو بهار افروزی
دشمنان تو بهار افروزی

چو که بانوی هند با بسلام چون کربان کوه و دامنش جام زهر گرفت چون خوشید دشمنان بزرگ کسب شد خری را در و نه ساد بنا چون شب آمد نه شب که جزو باز شیردان شمع شکر افشان	باز پرداخت زین فسانه قام از تراروی صبح پر زکشت شده بران کشتش آفرینها کمت رو نیک شنبه آن چراغ جهان	در کنارش گرفت دشادان خفت زیر زرشده جوشاب نهان تا به بوسه نهاد چون حمید تا یکی خوشدیش در صدد بشاطمی و نوای غمت برده عاشقان خلوت ساز تا کند لعل با طبرزد جنت	
خواست تاسار از بختی کنت رومی عروس چینی ناز هر که جوید گیت رای کند	در جهان کبندی خوش آوازی کای خداوند دوم و چمن طرا سر خود اسپیل پای کند	چون زفران شکر بربود تو شدی زنده دایجان شهن چون دعار کزادشی سر کرد	عذر با ما ز دل پدید بربود غرضه خدایگان شهن دم خور اجود مجسم کرد

چون بانوی هند با بسلام
چون کربان کوه و دامنش
جام زهر گرفت چون خوشید
دشمنان بزرگ کسب شد
خری را در و نه ساد بنا
چون شب آمد نه شب که جزو باز
شیردان شمع شکر افشان

کرمشاهی شهرهای طاق
آقای عالم افروزی
جنب چون تو بهار افروزی
دشمنان تو بهار افروزی
دشمنان تو بهار افروزی
دشمنان تو بهار افروزی
دشمنان تو بهار افروزی
دشمنان تو بهار افروزی

کرمشاهی شهرهای طاق
آقای عالم افروزی
جنب چون تو بهار افروزی
دشمنان تو بهار افروزی
دشمنان تو بهار افروزی
دشمنان تو بهار افروزی
دشمنان تو بهار افروزی
دشمنان تو بهار افروزی

فغانه در آب کرده حصار
راش خنجر این بر کار
شاه چون کشت از آتش
سخت آن کل کلاب
سای رطب زانه در سبزه
دیده جان و جان دیدین
ز قافله کشته کشته
از نیک کشته کشته
که بد باغ تو راست عیار
است کرد مهر چه قدر کار
اکلی هر این دل یکسری
کرد باز که کل کلاب
سخت دقتی جزیره در تپش
اسلجان شست بکشتین
بودش از جهان یکی فرزند
دست و پایش کشاده از بند
سخت نفس گای سوز خای
من و تو تن دست تباری
صفت فرزند با چنین بخور
دست و پای من بری دور

دست از آلوده دامنان سخت	پاک دامن جمیده می جفت	تابی روز مرد پرده فروش	برده خورشید دارد ساند بکوش
کام دست از بهار خانه چین	خواجه با نهار حورالعین	دست ناکرده جند کونه کینز	خلفی دارد و خطای نیر
هر یک از چهره عالم افزوی	مهر سازی و مهربان سوزی	در میان کینز کی چوپر	برده نوردار ستاره سحر
سینه کوشی چه در سافت	در فروشش بهای جان کشته	لب جوهر جان و لیک لولوبند	تغییر رخ و لیک شکر خند
چون شکر بر خنده بکشد	خاک تامل شکر خاید	کرچه خانش نواله شکرست	خلق را ز نواله شکرست
مس که این شغل را پدید شد	زان رخ و زلف و خال تیره شد	کرتونیز آن حال دلبندی	بنگری فارغ که پندی
شاه فرمود که در دختاس	بردگار نرا شاه در دختاس	رفت و آورد و شاه در همه دید	بافروشنده کرد گفت شنید
کرچه هر یک بچن مای بود	ایکده ناکس گفت شای بود	ز انچه گویند گفت بود خبر	خوبتر بود در پسند و نظر
خواجه چن کشت ده کرد زبان	گفت کین نوش خوش میدان	هر چه باید ز دلبری و حال	همه دار چن آنکه پنی حال
خوکی خوی زشت کان گنو	کار و غوغا را زرد دست	هر که از من خرد بصد بارش	بامدادان بمن دمد بارش
گاد و وقت آرزو خوی	آرزو مند را جان کاهی	وانکه با او میکس پیش کند	زود قصد ملاک خویش کند
بد پسند آمدت خوی کینز	نوشنیدم که بد پسندی نیز	او چنان و تو چنین بکدار	ساز کاری بجا بود در کار
از من او را خیر کس نرناز	داده بکرم چه در کینز ناز	که از هیچ او بداری دست	پنی آن دیگران که لایق است
چونکه طبع بد و شوخ شود	بی بهار در حرم فرست رود	شاه را در کینه در بران	رغبته نادش بیشتران
غیر از آن هر یک کینز نخت	در دشت شمش مهر مرست	نه دلش کشت از آن کینز سیر	نه رعیش می خسرید دلیر
عاقبت عشق سرگرازی کرد	خاک در چشم که خدای کرد	سیم در پای سیم ساق کشید	کنند سیم را به سیم خرید
ماند حیران در آنکه چون سازد	نزد با جام دست چون باز	در یک آرزو خود در دست	کشت مای و زنده مای است
خانه داری و اعتماد ساری	یک یک آرزو شمعانه جای	کرچه شمش چه سر و بالاد	او چو سایه بر زیر پا افتاد
آمد آن پسر زن بدم دادن	خاده خام را بخم دادن	بانک برزد بران بخوزه خام	کر کینز که چرا کداری نام
پسر زن را ز خانه پرون کرد	بافروشنده نکر چه افیون کرد	کرچه زان ترک دید عیاری	مچنان کرد و خشتین داری
تاشی فوشت آنچنان افتاد	کاشی در دود مهربان افتاد	پای شه در کنار آن دلبد	در خویع میان خود برند

دست از آلوده دامنان سخت
کام دست از بهار خانه چین
هر یک از چهره عالم افزوی
سینه کوشی چه در سافت
چون شکر بر خنده بکشد
مس که این شغل را پدید شد
شاه فرمود که در دختاس
کرچه هر یک بچن مای بود
خواجه چن کشت ده کرد زبان
خوکی خوی زشت کان گنو
گاد و وقت آرزو خوی
بد پسند آمدت خوی کینز
از من او را خیر کس نرناز
چونکه طبع بد و شوخ شود
غیر از آن هر یک کینز نخت
عاقبت عشق سرگرازی کرد
ماند حیران در آنکه چون سازد
خانه داری و اعتماد ساری
آمد آن پسر زن بدم دادن
پسر زن را ز خانه پرون کرد
تاشی فوشت آنچنان افتاد

از تو بی کام
 که زمان از آن بود گشت
 تو دیدم شکر خست عشق
 خیزد آراستند تو دم بس
 آویخته کنان من دریا
 شب که در دیا مردی بود
 عصمت زن حال شوی بود
 بدش باد که راست
 برون این جاس از کجاست
 از تو بی کام

کز خلف خانه می شد آباد
کای جال تو دیده را مقصود
زانکه روشن تری چشم نور
بزم تور و صه و تور ضوایش
پادشاهی و کامرانی تو
دست را سوی او کشید و از

سند جان این چنین خواند و
کاخ کس را بنود و امارت

تیر بر صید راست اندازیم
در تراز دور می کنم نظری
بهر از راستی نزدیک جواب
دل چگونه برک شاید داد
زهر در انگشترش نشاند
با تراز عیبه ها کشاد و پوست

تا بگویم چنانکه عهد خداست
 جز بمن رغبت تو بود به کس
 بر همه پایکمه تو داری دست
 مهر پیغمبریت هر جهان
 از تنهای بد بنیاشم دور
 چو کل از دست زنهان رستم
 دید دستی برستی داده
 چون خرد خوب چون بهتر نری
 تا ز من دست واز تو بایدا
 که متا بود بمال گشت
 همه دارم ز راه تنهائی
 تا چو آرد مرا بخت ز راه
 پای کجشاد و از زمین برست
 کرد رای تو عالم آدایم
 آفت از دست برد و بخاری
 که ز معنی شدت مهر تو مرد
 خو چرا کرده بید بصری
 مست یک خوی از خورده ما
 چون نرزدن رسید از دوبرد
 که سپارم تا چو از خطرات
 خواه بگرد و خواه فروشم

لازم کمرچ
شاه ازین چندکامی است
شمنج چشم از سر جامه زدن
چنان زیاده و زلفت
سیرم بد اگر بدو شکست
او صبور و درود کا کشت
میزن کانیت چایوش
کرد و بدو از سر ای برونش
بافت اکامی از صبور و
که بدان از صبور بد را

کار زوی تو بفرستد خفت
چون در آمد رفت جلوه کردی
خفت شد در دم اگر شکایت
وز شمع دولت تو زانی
بر زدن مار و زدن زنجیر
داشت با خود آن قوت
بر غم تو زنی شود
نخعی به برای نرسد
خوابش کند در آسین
شود آب خفاش

خوابش کند در آسین
شود آب خفاش
در تو بفرستد خفت
چون در آمد رفت جلوه کردی
خفت شد در دم اگر شکایت
وز شمع دولت تو زانی
بر زدن مار و زدن زنجیر
داشت با خود آن قوت
بر غم تو زنی شود
نخعی به برای نرسد
خوابش کند در آسین
شود آب خفاش

خفت شد در دم اگر شکایت
وز شمع دولت تو زانی
بر زدن مار و زدن زنجیر
داشت با خود آن قوت
بر غم تو زنی شود
نخعی به برای نرسد
خوابش کند در آسین
شود آب خفاش
خفت شد در دم اگر شکایت
وز شمع دولت تو زانی
بر زدن مار و زدن زنجیر
داشت با خود آن قوت
بر غم تو زنی شود
نخعی به برای نرسد
خوابش کند در آسین
شود آب خفاش

خفت شد در دم اگر شکایت
وز شمع دولت تو زانی
بر زدن مار و زدن زنجیر
داشت با خود آن قوت
بر غم تو زنی شود
نخعی به برای نرسد
خوابش کند در آسین
شود آب خفاش
خفت شد در دم اگر شکایت
وز شمع دولت تو زانی
بر زدن مار و زدن زنجیر
داشت با خود آن قوت
بر غم تو زنی شود
نخعی به برای نرسد
خوابش کند در آسین
شود آب خفاش

گفت وقت که بجا کردی تا در کسب باختم تیر زنی در کفایت آن جهان افروز کرده دام کرده باد و سبار شاه و آن فریب چست آمد پرده پرور ریختش داده شاه با او نکلنی در ساخت وقت بازی در آن نکلنی شست لذت آن نمود و به این خفت دغیت آمد ز شک آفت از ده و رسم بندگی نکشت ساکنی پیشه کرد و صبر نمود گفت کای خسر و قریبه نهاد چون شدی راست کوی و بخت هر شب و روز کان کشایم خوبد و تر از دال میاد کرم از خود بخورده کشتی سیر کشتن من چه در خورد باری خبرم ده که بی خبر شده ام خیز و بجان او سوگند شاه از آنجا که بود در بندش	رقص دیوان در آورم پری نرسد بر کان پسر زنی خواند بر شمشیر فزون پر آموز پیش او دین کن و برفق بخار خشت از آن قابض دست آمد او خود از اصل نرم ستم داده از دستش را به زنی یک سر موسی از آنجا بود نکشت صبر در عاقلی ندارد سود شب تو خرب وصال میاد بچاند اخیم در دم شیر کر کشی هم تیغ خود باری تا نیرم که تیر بر شده ام که این فعل اگر کشاید بند چو که دید اعماد سوگندش	رخنه در همد آفتاب کنم باشه افشونگری بخفته خوش گفت اگر بیدت که یابی کام رایضانی که گره رام کنند شوخی و رغا خرید نوشایی شاه از آن چاکلی و دوساری که باز ده دنگ دادن شاه در کان آمدش که این چفت صبح دارم چو دای و دلش داشتی باز عصه جان نبرم چنین ره که در منم بودت چشم دارم که شهر بار جهان حق کج که از کعبه پندارم حال از آن ماه مهر نینت	قلعه ماه را خراب کنم رفت و کرد آن ضنون که باید را نیزین تو ز و کرد در دام تو سنا و چنین حکام کنند مهر بازی کنی و بوالعجبی صد معلق زوی بهر باری با نکلن گرفته می چست وقت حاجت بین کشیدی چکرانجا و کوهر انجاسفت کر دیگر ت شست بر رخ ماه اصل طوفان شود پر زفت فرصتی یافت باشه از مهر مهر دور ملک بدین و بداد با من از راه راستی مکرر اوش صبح بود و آخر شام از چه کشتی چو شام که فروش از دمای بی برابر نظیرم اینچنین بازی که فرمودت نکند از خوش تن بهمان باید افتادش بهر دادم کشتی و نکستی همه نکست
--	---	---	---



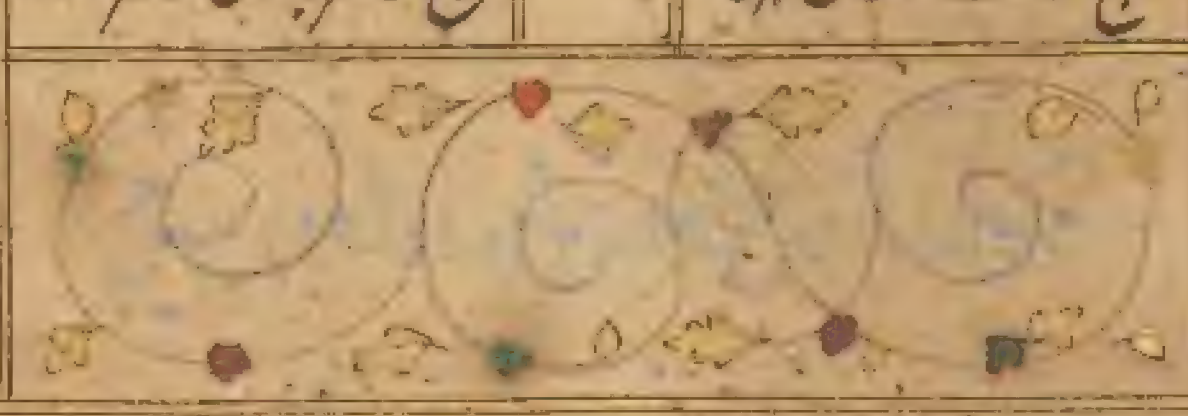
در آن روز دوشنبه که شاه
 رخت راسوی سبز گنبد برد
 چون برین سبزه زهر دوار
 زان خود خند سبز سبز از گداز
 پری آنکه که برده بود عاز
 کشتن ای جان ماز جان تو شاد

سبزه سبز چون فرشته باغ
 دل شادی و خرمی سپرد
 باغ و آنکه چرب باغ بهار
 خواست نابشگر کشایدیک
 برشته آنکه کشیده در ده راز
 همه جانها خدای جان تو باد



چرخ سبزه بر کشید باده
 شه بر افروخت چو سبزه چرخ
 چو که روز دوشنبه که شاه
 رخت راسوی سبز گنبد برد
 چون برین سبزه زهر دوار
 زان خود خند سبز سبز از گداز
 پری آنکه که برده بود عاز
 کشتن ای جان ماز جان تو شاد

تحت ریاکاری از دست
 همه عالم بدر گشت مخراج
 بر کشاد از عقیق شیشه شد



چو که روز دوشنبه که شاه
 رخت راسوی سبز گنبد برد
 چون برین سبزه زهر دوار
 زان خود خند سبز سبز از گداز
 پری آنکه که برده بود عاز
 کشتن ای جان ماز جان تو شاد

چو که روز دوشنبه که شاه
 رخت راسوی سبز گنبد برد
 چون برین سبزه زهر دوار
 زان خود خند سبز سبز از گداز
 پری آنکه که برده بود عاز
 کشتن ای جان ماز جان تو شاد

[illegible]

غم نهاده دل کمر داد
 ز غم نهاده دل کمر داد
 غم نهاده دل کمر داد
 غم نهاده دل کمر داد

کنت با شکر کای خست رفیق و آب این خم بگو که ناکجاست تا نگردد بصدمه بد و نیم آری آری کسی زهر کس این وطن گاه و امیارت مرد صیاد راه بسته بود بند ما را چنین کشای کرده من و تو زانچه در جهان داریم چون بران آب قصه بگشاید بانک بر بستر زوینت بگذرد از عرقهای شورتن فریاد و آنکه این خم بنک پاره کنیم آب و خورده بادل بگیریم چرخ شوان بر آینه سون مرد بد رای کنت او شنید چون در وقت خم چای بود ز آب خوردن تشنه تابان کنت با زاین حرام زاده خام آب را چرخ او کند بد رنگ بهکس را چنین رفیق مباد سوی خم شد کنت و کوی رفیق	باز برسم بگو که از چه طریق کوه پایم بگرداد و صحر است در زمین آکنده اند ز بیم کشائی بدوش هر نفسی جای صیاد و صید کار است با کان در مین نشسته بود که نیوشند بر تو کویدن همه کس طن آتجان داریم نان خوردند و آب در دانه که تو زانو ترک نشین بر خیز چرخ بر من نشسته سر تاپای صید را از کتد چاره کنیم چرخ تن را چاره در زری صافی را بر دال کودن مهر زشت خویش کرد بدید تان چه در از راهی بود حقیقت غرق شد آب افشا کرد بر من سلام خویش حرام انگلی در سفال دارد شک اخین سفله خیز غریب ما واکسی نه که خواج گشت غریب	این سنالین خم شکسته دمان کنت بشر از برای فرو کبی کنت تا پاسخ تو زین فطت خاصه در وادی که ارتق آب آب این خم که در بسا خه اند بر نذ صید را بخوردن آب کنت بشری نموده کوی بدیندیش کنت پیش آبی الحی بستان در خورد تا درین آب خوشکوار شویم چرخ تن را دین فرو شویم کنت بشری بلم دل بر خیز هر که آبی خورد که بنواز د تا در کشته چون ز آب رسد جامه بر کند و جله در زمت باجل ز بر کی بکار شد بشر از انوشته دل بر تپا ترسم این چرخ نموه صال این بداندیشی از بدان آید چون درین کنت و کوی زنی غرق دید جان او شده کم	تا لب مست زیر خاک نهان کرده باشد که کرده اندیشی بچرخنی و کنت غلط است صد در صد در و نیای آب از پی دام صید آخت اند کند آن صید زخم خوردن هر کسی با عتیده است نهان عاقبت بد کند بداندیشی روشن و خوشکوار و صافی بود شویم اذام و بی غبار شویم پاک و پاکیزه سوی شویم در چنین خم مباحش رنگ آمیز در وی آب دهن بندازد لب نوشین و آب رسد خوشتن کرد کرد و در زمت جان بسی کنت و شکا شد از پی آب دیده کرده آب آرد آلودگی در آب زلال نه زیاکان و بخردان آید مرد نام بدید کنت بسی چون سر خم نهاده بر سر خم
--	--	---	--

غم نهاده دل کمر داد
 ز غم نهاده دل کمر داد
 غم نهاده دل کمر داد
 غم نهاده دل کمر داد

غم نهاده دل کمر داد
 ز غم نهاده دل کمر داد
 غم نهاده دل کمر داد
 غم نهاده دل کمر داد

زمان سخن ساعتی پیش از آنکه
ای از خیمه نیت زانکشت
پانچس او که ی تا بون رای

در این کتاب که در این کتاب است

کتاب مکرر این جو از دی
تو در حق یک آن کردی
کتاب مکرر این جو از دی
تو در حق یک آن کردی

هر چه در آب آن خم افکندیم
تا که این رشته را که دادست
تو بدان غرقه و من رستم
من نیکی بدو کان بردم
رفت و برداشت یک پیکس
از مصری در و نهارد دست
گفت شرط آن بود که جامه او
باز بستم که خانه اش بکجاست
که من آنها کنم که او کردست
آن عمامه بهر کس نبود
در خانه گوی مستین جانم
بیشتر با جامه و عمامه و زر
گفت کاری و حاجتی نبای
که درون آمدن بخانه و آ
زن درون خوش البروی
بیشتر قصه که داشت تمام
و این بر آفتش بود بدست
و این چادر بهر مردمان کردند
چون هر وقت هر چه دیدیم
چند کتاب شد بودش پاک
حامه و در نهاد عالی پیش

آتش اندر خم خود آکنیدم
بر سر رشته کس نینهادم
که تو شاگرد نه و من مستم
یک من نیک بود جهان بزم
دق مصری عامه تقبش
زان کن سنگها که بخودت
بازد و زینت و عامه او
برسانم بر آنکه اهل هر است
هم از آنها خورم که او خورد
که خدا و ندان که شاید بود
مست کاخی بلند شامها
سوی آن خانه شد که یافت
تا بر آم چنانکه باشد رای
تا در آیم سخن بگویم رات
بر کنار ب طاگردش جای
گفت ماهه روی سیم اندم
دعوی انجمن بهر دستمان
خویشان را در آن حاضر کنند
انچه زان پوفا شنیده
بسر دم بکنج خانه خاک
کرد بازن دست کارش عیش

شش این کار که و گرگون بود
 هر چه ماند از آن غلط گشتم
 چون تو دایم بهایمیش خواندی
 یمن سخن گشت و از زمین برخواست
 چونکه مهر از نور بازگشتاد
 مهر بنهاد و مهر از نور بر داشت
 جمله در بندهم و نکه دارم
 چون زمین نماند استعانت او
 چون بر آسودیکه و روز بشهر
 را در مردی عامه را بنیشت
 در زن کان در آستانه است
 در دانه شکر لبی و لب بند
 بشکر گشتا بضاعتی دارم
 از لیقای ایمان فرستک
 خویشین دید روی زیر لقا
 آن به هم صحبتی رسیدن او
 وان بهر تیر زید کان بودن
 وان شدن چون محیط موج
 لغت اگر غرق شد بتی تواند
 رخت او هر چه بود در بستم
 زنی زنی و دگر در آن شکرست

از حساب من و تو بیرون بود
هر دو را بدیشتم غلط خستم
چون بهایم بدام درمادی
خفت او بارخت او چو و را
کیسه زان میان فرو افتاد
همچنان سر مهر او گدشت
بکسی کا مل او ست پیام
نگنم غدر با امانت او
یافت انخورد و خفت حواری
گفت طعنی هست ییاید خفت
پسکان شد که خانه خانه است
باز گرد آن در رواق بلند
بانوی خانه کو که سپارم
کز زمانه چه رسم دید و نهنگ
گفت بر کو سخن که هست صواب
در سخنها همه نمودن او
خویشی را بریشی آلودن
عاقبت آب مانده در منش
جای او خاک خانه جای نواد
بنگ اینک گرفته بر دستم
ان ورق باز خواند حرف

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل في كل شيء
دلالة على قدرته وجلاله

شد میخا و نیز خاک سپرد
جان بجای که لایق آمد برد
پسندان بود

دست کتی تم از هنر خود
بود کارش همه ستکاری
بودت و مردم از آس

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲ هجری قمری
تاسیس ۱۳۰۲ هجری قمری
تاسیس ۱۳۰۲ هجری قمری

ایس بره بدینا بدین کن
دقت و غالی وقت از من

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن
موسى عليه السلام
الذي جعل القرآن

اور من بهر وقت کنه
نایاب زلف او خفته

۹ نوبی سحر و غم از افق



در بی کمال و عالم داد

در حرم حال و مال گمان

در بزم طبع و جود و پند

در دیدار چشم و طبع و پند

در عالم عقل و حق و پند

در دهر کبر و کرم و پند

در ملک صوم و امار و پند

در حرم ملک از حلال و داد

در بی جوار و غیبت و کرم

در نقش از پای و پند و کرم

در تکان خرد و کرم و پند

در تپیدن و کرم و پند

در کشت با و پند و کرم

در غنی اقیانوس و کرم

در باری همه کام و کرم

در فروزان و کرم و پند

در بیکش غبار و کرم

در یک سو و کرم و پند

پای او از میان هر و ن شد
باید و ملک است و ستر و جال
بکاهی که آن خدا فرمود
من بختی ترا پسندیدم
تو بن کرا و ادقی داری
قصه شد کشته حب حال است

بشیرین نوری و جالش دید

خزه ز رخسار و کرم و پند

موش رفت و پند و کرم

کر بود و دیده افتاده
که فلان روز در فلان شک
سوخته بر غم جوای تو

حال پیوند ما و کرم و کون شد

تو از آنجا که مرد کار من

مال دارم و کرم و پند

خفته در کرم و کرم و پند

ش از راه و کرم و پند

من پری دیده ای بریزاده
برفت و بود و اد و شک
رفت جانم ز مهر لب تو

تو از آنجا که مرد کار من

مال دارم و کرم و پند

خفته در کرم و کرم و پند

ش از راه و کرم و پند

من پری دیده ای بریزاده
برفت و بود و اد و شک
رفت جانم ز مهر لب تو

ای پستی مهر و کرم و پند
من ترا دیدم و کرم و پند
که چه بکرم و کرم و پند

برداشتی اختیار من
به ازین کی رستی بخت طلال
کار ما را فراهم آورد و داد
که جوانمزدی ترا دیدم
تا کنم دعوی پرستاری
مهر خشک از عقیق تبر و دست

دیده و کرم و پند

بوی خوش کرد و کرم و پند

بوی خوش کرد و کرم و پند

دیده و کرم و پند
ی وصلت نخورده و کرم و پند
با کسی دار و کرم و پند

چشم و کرم و پند

چشم و کرم و پند

چشم و کرم و پند



من دعاي خيبر پايان برد

محل کا نرنگان محل پر

سنت کز جلد ولایت روی

بود شهری بنیکوی خورشید

پادشاهی در غارت ساز

دختری داشت پرورده بند

رستنی را بسره آنکست
روزی از دوزمای دیکی
از ذکر روز مشه آن به بود
روز بهرام و رنگ بهرامی
سرخ در سرخ دیودی خست
بانوی سرخ روی سقلانی

هر سر سبز بی بدین رخت

قصه چون گفت ماه بزم آری

شده در آغوش جوش کوشی
چون شب تیرمه بکوتاهی
نام معنی مکر سه شنبه بود
شاه با سر دو کرده هم نای
صبح که سوی سرخ کینخت
آن رنگ آتشی بطف آبی



به پرستاریش میان درت
شاه از آن سرخ سبب شهید
کای فلک آستان که تو

خوش بود ماه آفتاب پرت
خواست امانه نشاط اکین
فرص خورشید و ماه خرم تو

شب جو مخوق بر کشید بلند
نازنین سر شافت زایش
کس بگردت رسید شواند

خیمه روشنی زد مهر کند
دشمن از عقیق در بایش
کور باد که دید شواند

دختری غمزه جادو بند

کمر خنکانش جویس و بند

رنگ بخوبی ز راه دلکش

سبب شهری از نیکو خرم

ز به دل مشتوی برده

شکر دشت پیش ارمده

شکر دشتی شکرش

شکر دشتی شکرش

شکر دشتی شکرش

شکر دشتی شکرش

شکر دشتی شکرش

ناره روی و ماه تره بند

خوب روی و ماه تره بند

شکر دشتی شکرش

شکر دشتی شکرش

شکر دشتی شکرش

شکر دشتی شکرش

در نوشته در فنی و رقی
 سر کشیده ز بارانه شوی
 کادست از پشت و فضا جور
 آمدن سونی سعاد و شرم
 کان صم در صا ندید در آن
 دست خومندان چو در بار
 کفنی از مغز کوه کوی است
 کوه رنجید داد دستور می
 بسیار از در دما بد رج
 رفت و چون کج در حصار
 استین قلعه بد جور وین در
 دشت کام کا کارانرا
 طبعها را هم گرفت قیامت
 چون سودا کرم و انش می
 وادی را بدان کار آمد
 دل در لوم بود یک سازه
 هر گلی دشته گرفت چنگ
 هر که آن راه رفت عاجز بود
 او قادی سرش کالبدش
 چو در سمانهائی بود
 بود شمش کارخانه چین

دانش آموخته در فنی و رقی	دانش پیرایه خردمندی	چراغ خونی و کمبندی	چراغ خونی و کمبندی
در کشیده نقاب برفت بزدی	جاده وینا و خیرهای جهان	چراغ خونی و کمبندی	چراغ خونی و کمبندی
چوشت آوازه در جهان مشهور	سوی چشم کی اتفاق بود	چراغ خونی و کمبندی	چراغ خونی و کمبندی
رغبت هر کس بدو شد کرم	زهره شیر عطارش داوشت	چراغ خونی و کمبندی	چراغ خونی و کمبندی
پدر راجت و جوی نامور	افروز خود بر می پوشید	چراغ خونی و کمبندی	چراغ خونی و کمبندی
در حوت روی قلوب ساز	نزد با صد حرف چون باز	چراغ خونی و کمبندی	چراغ خونی و کمبندی
داون کردن بدو حضاری	دور چون دور آسمان در کرد	چراغ خونی و کمبندی	چراغ خونی و کمبندی
بر هر زبان ازین دوری	ناگه بیک راه رفت است	چراغ خونی و کمبندی	چراغ خونی و کمبندی
بهر چون در حصار شد کج	در میان زبام و در زبور	چراغ خونی و کمبندی	چراغ خونی و کمبندی
چون بدن محکم حصار می	کود کار حصار خود ساز	چراغ خونی و کمبندی	چراغ خونی و کمبندی
در کج از حصار او عاجز	نام و با وی حصار داشت	چراغ خونی و کمبندی	چراغ خونی و کمبندی
راه برفت را آمدان را	بج از بانوان نذر خواب	چراغ خونی و کمبندی	چراغ خونی و کمبندی
انجم و جوح را چراغ شمس	چاره گر بود و طاره اندش	چراغ خونی و کمبندی	چراغ خونی و کمبندی
که در حیات و نرجه ساید کرد	زار و جانی آورید داشت	چراغ خونی و کمبندی	چراغ خونی و کمبندی
هر چه فرستاد را کار آمد	و انجم را چه میدهند انجم	چراغ خونی و کمبندی	چراغ خونی و کمبندی
چون شکسته شد در آن	آن صورت زن آن معنی کرد	چراغ خونی و کمبندی	چراغ خونی و کمبندی
ساخته آن طلسم را شکست	از سر زیر کی طلسم می	چراغ خونی و کمبندی	چراغ خونی و کمبندی
هر گلی کور قلب آن در بود	کشی از دهم نیمه با بدویم	چراغ خونی و کمبندی	چراغ خونی و کمبندی
هر گلی که غلط شدی شد	زهره فنی که بیکار و شمار	چراغ خونی و کمبندی	چراغ خونی و کمبندی
کوه زلف باره آسمانی بود	ماه عرش نهان شدی در شمع	چراغ خونی و کمبندی	چراغ خونی و کمبندی
وان پری پاکر حصارین	بر آتش خون خلعتی می	چراغ خونی و کمبندی	چراغ خونی و کمبندی

در نوشته در فنی و رقی
 سر کشیده ز بارانه شوی
 کادست از پشت و فضا جور
 آمدن سونی سعاد و شرم
 کان صم در صا ندید در آن
 دست خومندان چو در بار
 کفنی از مغز کوه کوی است
 کوه رنجید داد دستور می
 بسیار از در دما بد رج
 رفت و چون کج در حصار
 استین قلعه بد جور وین در
 دشت کام کا کارانرا
 طبعها را هم گرفت قیامت
 چون سودا کرم و انش می
 وادی را بدان کار آمد
 دل در لوم بود یک سازه
 هر گلی دشته گرفت چنگ
 هر که آن راه رفت عاجز بود
 او قادی سرش کالبدش
 چو در سمانهائی بود
 بود شمش کارخانه چین

در نوشته در فنی و رقی
 سر کشیده ز بارانه شوی
 کادست از پشت و فضا جور
 آمدن سونی سعاد و شرم
 کان صم در صا ندید در آن
 دست خومندان چو در بار
 کفنی از مغز کوه کوی است
 کوه رنجید داد دستور می
 بسیار از در دما بد رج
 رفت و چون کج در حصار
 استین قلعه بد جور وین در
 دشت کام کا کارانرا
 طبعها را هم گرفت قیامت
 چون سودا کرم و انش می
 وادی را بدان کار آمد
 دل در لوم بود یک سازه
 هر گلی دشته گرفت چنگ
 هر که آن راه رفت عاجز بود
 او قادی سرش کالبدش
 چو در سمانهائی بود
 بود شمش کارخانه چین

تبریز

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some faint horizontal lines near the top edge and a small dark smudge near the bottom center. The page is otherwise empty of text or illustrations.

زبان بر زبان که نام او برودند
فردی که پیشتر

بود یکباره دل بدو داده
و آنکه آمد چه سوره

یک یک طلسم اورا زد
وانکه بر قلعه کامکار رفت
از شهر طارفت

تاجدارم که بوند
میرزا اجمان طربند

مقامی جامعہ

کاف بصر

روز بروز میزدان

A detail from a manuscript showing a large, ornate initial 'S' in blue ink, followed by text in a cursive script. The text is written in a dark ink on a light-colored, aged paper. The initial 'S' is particularly large and decorative, with elaborate flourishes. The text continues in a cursive script, which is characteristic of the period. The overall appearance is that of a historical document, possibly a letter or a page from a book.

مؤلفین دہود دہشت

تذکره دانش

یونان و یونان
چون بحر خلیج است
در خلیج فارس

مفی اربعین و بیست و یک
در روز دوازدهم از شهر

هر آنی که بگویند من همیشه
خون که آبمیش روان دارد
ز ازان سکه که لطفان دارد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

گفت سکه دیوا در آمیزد
و آنکه انکشتی فرستادم
او که دوا آن کمر نهانی گفت
من که هم عهد کوهرشستم
او که در جت و جوی آن دگر
مهره ازرق آورد بدست

چون دیدن کسی را رام

کرد پرایه عروسی است

پیشی قطره شکر خیسرو
در جمع در ایشان

المجلد دوفین

مستطاب

باسمیل کا دیں سر

سر و کل رات مذکور

منی که خوردم شکر ز ساغر ادا

ترویج ازج رانہ ہما

A detail from a manuscript page, likely from the 'Diwan-e Shams-e Safi'. It features a diagonal line of text in elegant Arabic script. The background is decorated with small, colorful floral motifs and dots. The text is written in a dark ink, and the overall style is characteristic of Persian miniature art.

دو سبک روح را بهم سپرد

شیر خوری بدم بر ابرو
بکاخ خودش رضا و ادم
که چو گوهر مرانی بی جفت
و انور دم که جفت او مستم
سیوی در جهان ندید دیگر
نه زمره رضای او بودم

حسین بابای شیرازی

عروشن زان میان کونان

ن پیاپان شد این حکایتیغ
رشت بر سر کحل موار مغ

دو روز از این کتاب

در کتابش گفت



بودی بصر جان بام
منظری خوشتر ز نام
یوسف مصران بنسبانی
شاد بودی بصر جان بام
منظری خوشتر ز نام
یوسف مصران بنسبانی

من و بهتر ز من نه ار کنیز
چون ز فرمان شایسته گیر
از زمین بوسی تو گشته عزیز
زشت باشد که پیش خفته نوش
در کشاید دکان سر که فروش
کویم ار شته بود صلا ع پیر

حکایت گفتن خسته افلیم بچستر
باده دودت و غم در دستان
میت خورشیدی کو در دستان
حق ناز غمش تو کردند
باده دودت و غم در دستان
میت خورشیدی کو در دستان
حق ناز غمش تو کردند

کردم بای جان و باغ
روزی آزاده بود که نه روز
که او را باغ نهان بود
بستان لطیف شیرین کار
دستان زان لطیف بیدار
شاد باغش طمیکردند
گاه و بیکاه میوه بخورند
مزمان از شاد طمیکردند
مهم از کوشش و کوشش
چون شب از شک کینه علم
نور از تیر کشید تلم
عیش خوشی و دستان در دستان

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some faint smudges and discoloration, characteristic of old paper. The left edge of the page is bound into a dark, possibly black, inner cover material. There is no text or other markings on the page.

آتش آن روز رفت کوه بکوه در مغاک خنید و طلی خفت مرکب خویش کرم کرد سوار مرکب خویش را که دید جهان که خبر باز دادی از راهم گفت کای ده نور و خورشید چون سوار آن فسانه نشیند نرماده و غول چاکر کند ماده میلاد نام نرعد است بر حنیت نشین غمان در کش عاجز و یاده کشته زان غار چون قهر مایه راه نبوشند آمد از هر طرف نوازش رود کوه و صحرا بجای سبز و گل بر نشسته نزار دیو به دیو تا بدانجا رسید کز چپ و راست هر زمان آن خروش می افروزد ناکه آمد بدید قوی چند همه خرطوم دار و شاخ گرای آتش از کشتن زبانه زبانه هم بدان زخمه کان سیاهان	آمد از جان و از جهان ستود روی خویش از دوزخ کان در کرد دست هر کبی در هوا نخلی از پیوه باز داشت غمان ورنه حالی سرت پندازم کوش کن سر گذشت بندگانم در عجب ماند و پشت در گریه کادی را ز راه خود گیرند کارشان کردن بدی بکشت در همه نیک و بد زبان در کش بر پران پر زده کشت سوار وز خطر گاه کوه بگذشتند ناله بر بطن و نوا می سرود غول و غول بود و غل غل از در و دشت بر کشیده غروب مای و هوای بر آسمان بر جا طوطی تا خطه پشته میبود کالبه های سمناک بلند کا و و پللی نموده در یکتای پت کویان و شاخ شان زان رقص کرد آن فرس که نامان	چون جهان سپید گشت سیاه ناکه آواز پای اسپ شنید چون آمد بگرد ما مان شک گفت کای همیشه زرق غای گشت ما مان زخم و لجن زان ایچه دانت آشکارا گشت گفت بر دم خویش لاجول در مغاک افکند و خون بریزد شکر کن که ز ملکشان رستی فرس باد پای را می ران انچنان تیرش فرس میراند گشت پیداز کوه پایست بانک از آنسو که سوی ناخونم دشت و صحرا از دیو کشته ستود هم چون دیو باد و خاک اندازد صق و در قص بر کشیده خروش چون بدین ساعتی گذشت زود غولیا نی چو زکیان سیاه هر کی آتش گرفت بدست چون جلا جل که در دم آوردند کرد ما مان از لب خویش نظر	راه رو باز ماند کشت ز راه بر سر راه شد سوار می دید بگری دید در خنید و شک چه کسی چه جای ت ای جای شخی افشاند چون کتا و زان چون نیوشده کوش که گشت ای شده ایمن از هلاک هول چون رسید بانک صبح بگریز مان بک باش اگر کسی متی در دل خود خدایرا میخوان که از باد باز پس می ماند ساده دشتی بکوه چون گشت نعره زین سو که نوش با دحام کوه صحر اگر رفت صحر اکوه بلکه چون دیو چه سیاه و زان مقرر از سر آوریده بخوش گشت پدانه ار شعل نور همه قطران قبا و قیر کلاه نمک و زشت چون زبانی رقص در جلد عالم آوردند تا زایش چا بر آمد سر
--	---	--	---

نیز در دشت و بلای دید
نزدین را به از دجالی دید
از دجالی چار پای دید
دین عجب که منت بودش
چار پای که دید چار پای
عظم کار دجالی منتی
چو عجب کار دجالی منتی
او بران از دجالی منتی
دین عجب که منت بودش
نزدین را به از دجالی دید
نیز در دشت و بلای دید

چو عجب که منت بودش
نزدین را به از دجالی دید
از دجالی چار پای دید
دین عجب که منت بودش
چار پای که دید چار پای
عظم کار دجالی منتی
چو عجب کار دجالی منتی
او بران از دجالی منتی
دین عجب که منت بودش
نزدین را به از دجالی دید
نیز در دشت و بلای دید

نیز در دشت و بلای دید
نزدین را به از دجالی دید
از دجالی چار پای دید
دین عجب که منت بودش
چار پای که دید چار پای
عظم کار دجالی منتی
چو عجب کار دجالی منتی
او بران از دجالی منتی
دین عجب که منت بودش
نزدین را به از دجالی دید
نیز در دشت و بلای دید

تاجان جاوہر
کتابت کیش رسائی
کتابت کیش رسائی

ریک ازان ریخت نصح ازان کند
کوچ را می بکوی غم زدگان
بازماند از کنش براه شتاب
دل پرش چو بخت کشت جان
کز شب آشفته می شود رایم
باز می جت عاقبت گامی
ناشده کس مگر که سایه در
مرغ گفتی با شیان رسید
کرد باین خواب که راسا ز
دید تا اصل روشنی ز کجاست
تا بد از ماه و ماه از آنجا دور
می توانست ازان برون کردن
خویش تن را از خانه کرد برون
سر و شمشاد نه شمار در
جان او تازه و جوان تازه
پسته با خنده تر از لب خشک
صحن پالموده کرده در کاش
چهار انکوارسته محض خون
خزیده حتمای رنگارنگ
خورد ازان میوه های شیرین
خورده برنج و برنجی افشاند

مرد محنت کشیده شب دوش
 راه برداشت میدوید چو دود
 چون در آمد بشب سیاهی شام
 نور دازان آب و فیزین را
 خیم امشب ز راه دمساز
 تا به پنوله رسید قراز
 شد در آن چاه خانه یوسف وار
 چون فرو شد در آن محاب نهشت
 یکدم وار دید نور سعید
 رخسار دید داد چرخ بلند
 جنک و ناخن نهاد در سولخ
 مهر برون کرد و باغ گلشن دید
 دید باغی نه باغ بلکه بهشت
 میوه دازان اش از بر مژدی
 سیب چون لعل جامهای
 رنگ شمشا لوار شمایل شاخ
 تاک انگور کر نهاده کلاه
 شاخ نارنج و برگ تاز فرخ
 چونکه ما مان چنان بهشت
 از حلاوت که نوش کرد آنوش
 ناکه از دور نعره برخواست

چون شوند بد طاق و شمش
سهم ز دران هوای زهر آلود
او پامان کوشته بود تمام
ز پی غلب جایگاه جیبت
تا نه پنم خیال شب باری
دید ششی در و کشیده در اند
چون رسن پایش از دما و زکار
دست بر سر نهاد و غلی غمت
چون سخن در سواد سبایه سپد
بود ممتاب را بد و پیوند
شکیش را پچاره کرد و فراخ
حایکای لطیف روشن دید
بند باغ ادرم بطبع و شربت
کرده با خاک سجده پیروندی
مار بر شکل در جهای عتیق
کرده یا قوت سرخ و زرد فراخ
دید در حکم خود سپید و سیاه
نخل بندی نشانده در هر گنج
دل زد و زخ سهرای شاد و دشت
چاک چاک دلش رسید بکوش
که بکیرید در دانه چپ و راست

که زار کیش رسد بیاغ سنت
تا بد آن جا و دان
خسته خود بکنان کسان سنت
خبر شد چون شنید کیش
که بیتی یافتی زج و دلس
دیدی خود سپاس واری داد
کلان همه شور یک شکر از خود
شورشی بزد از داغ زود
دیو دیدم ز خود شدم خالی
دیو دیدم چنین شود خالی

سودا ابو بخورو
نخچین رفت رسم
سودا

ناکمرد کسی دوا لک باز
 ز غفرانش روز باید دید
 تا بسازد ز بهر همان جای
 زین پایش همه بلند است
 از رقاق سپید و کرده زرد
 یافت از فرش چنی آسایش
 تا که اردو یافت شمع پست
 مندن نصبت تمام برده ز ماه
 شمع بردست و خوشن جوجو غ
 روی در روی شد سر و دو نشاط
 دیگر از آنشاند هم هر گشت
 هم ز ماهان و هم ز ماه شب
 در گشت دار ترجی بستانها
 ماند ماهان ز دور صندلی
 بی قیامت در افتد بهشت
 لعل با در بهم به پیوسته
 نار بای ز زعفران خوشتر
 نرم و نازک چو پست و سینه
 پرورش یافته بر عن طیب
 طاق ماز و دگشت خوانند
 صندل آمیزه و صندلی در پیش

امشب از مارکن کمر سیاهی
 که چه ابرود شب کلوی کمرت
 رفت ماهان بران درخت بلند
 زد چو باد شمال خانه فروش
 خورداران سبز کوزه آبلال
 شاخ صندل شمامه کاخ
 نوع و سان گرفت شع بست
 هر یک آرایشی دگر کرده
 بز که خسروانه بنهادند
 آن پریرخ که بود مهرشان
 برکشیدند مرغ وارنوا
 رقص درپایشان بزخم کمری
 شب سودا زده شکریست
 کرد صحن که چاره سازد
 چون زمانی نشاط ننمودند
 خوردهای نندیده آتش و آب
 بره شیر مست بلغارس
 صحن حلوائی پروریده بقند
 چون برین وصف خوانی آوند
 بوی عود آیدم ز صندل خام
 شب چو عود ساه و صندل زرد

بامدادان بکنج کن بازی
 ناز خندان بدست شکایت
 بر کشید از زمین دوال کمند
 در چرخان خانه معجز گوش
 پرورش یافته ز باد شمال
 از دلش کرد رخ سودا و
 شاه نوخت شد عروس پست
 نسبتی بر کل و شکر کرده
 پیشگاه بساط بخشدند
 دره التاج و عهد کوتهان
 در کشیدند مرغ راز هوا
 ضرب در دستان بجان ببری
 صندلی با تریج می آغیخت
 خویش زان درخت اندازد
 خوان نهادند و خور و را بود
 کرده خوشبو بود و مشکلاب
 مای تازه مرغ پرواری
 پیشتر ز آنکه گشت شایسته
 خوان نهالنی جمائی آوردند
 سوی آن عود صندلی بخرام
 عود مار با صندش پرورد

کامچین رفت رسم ماهی داد مردم فوله شش
ساعتی جید خامی خوردند شرم از از میانه کی کند
چون دستش از دیدن شرم ماه چهره ز مهر ماهان کرم
ساعتی جید خامی خوردند شرم از از میانه کی کند
چون دستش از دیدن شرم ماه چهره ز مهر ماهان کرم
ساعتی جید خامی خوردند شرم از از میانه کی کند
چون دستش از دیدن شرم ماه چهره ز مهر ماهان کرم

ای آن که رملد شود
دست آن که باید شود
سنت بافتن عبا
پیش از آنکه بپوشد
دین از پیشانی
حاصل باد خیر
و در کار خود
بیش از آنکه بپوشد
دین از پیشانی
حاصل باد خیر
و در کار خود
بیش از آنکه بپوشد
دین از پیشانی
حاصل باد خیر
و در کار خود

لب بران چشمه رقیق نهاد	هر باقوت بر عقیق نهاد	چون دران چشم نور چشم نور	چشم او گشت چشم برادر
دید عفریتی اوز سر تاپای	آفریده ز خشمهای خدای	کاوشی گراز و ننداسی	کار و ها کس ندید چندان
زار و ما در کدر که اسر منی	از زمین تا آسمان همنی	خند پستی لغو و ناله کوز	چون کانی که در کشند بوز
پشت قوسی و روی خربکی	بوی کندش نزار و نسکی	پسینی چون شورش نزار	دینی چون نوزد زک زان
باز کرده بلی بکام نهنک	در بر آورده میهمانرا شک	بر سر و ویش اشکار و نهنک	بوسه میداد وین نمیکنک
کای بکک من او شاد و نهنک	وای بدنمان من بریده بر	چنگ در من رزی و دندان	تا بزم بوسی و ز نندان هم
خنگ و دندان مگر چو تیغ ناز	چنگ و دندان چنین بود ناز	لب تان لب شربت بو نواز	رخ جان رخ نظر میندازد
باده از دست ساقی مستان	کا و در سبیلی بصد و ستان	خانه در کوچه میکس و نواز	که دران کوچه شمع باشد در
کونازم چنانکه در خورست	پس چنانم که دیده بخت	هر دم آشوبی انجین میکرد	اشکهای آتشین میکرد
چونکه ما مان بی نوکشته	دید ما بی باز و ماکشته	سیم ساقی شده گراز نسکی	کا و چشی شده بکا و نسکی
زیر آن اژدهای همچون قیر	بی شد از پیش آب معی که	نعره زد و چو طفل در هر شکاف	یازنی طفلش او شاد و نواز
وان گراز سبزه چو پیوند	میز و آب و کس آتش اندر سپد	تا بداند که نور صبح و مید	آمد آواز مرغ روز بدید
برده ظلمت از جهان بر خاست	وان خیالات از میان بر	آن حرف کوهران لعل نای	هم رفتند و کس نماند جای
ماند ما مان شاد و بر در کاخ	تا بداند که صبح گشت فراخ	چون زریحان روز تابنده	شد و کرباره هوش تابنده
دیده بخت و دید جای رست	دو زنجی یافته بجای رست	مالشی جند مانده مال شده	خاک در دیده اش خیال شده
زان بنا اصل او خیالی بود	طرفش آمد که طرفه عالی بود	باغ را دید جمله خارستان	سفره را صفوی از بخارستان
سر و شمشاد و همه خس و خاشاک	میوه ها مور و میوه و از آن	سینه مرغ و پشت بر غزال	همه مردارهای ده ساله
نای و چنگ و در بای و کارگر	استخوانهای کور جانوران	وان فرشتهای کوه آورده	جرمهای دباغ اندود
صندل و فرشتهای از بنوی	تا بکا و نرسد کافوری	حوضهای چو آب در دیده	بار کینههای آب کنیده
و آنچه از خورده بود باقی ماند	و آنچه از جری ریز ساقی ماند	بود حاشایه جنس راحتها	بلکه پالایش جواحتها
و آنچه ریحان و راج بود همه	ریزش مستراح بود همه	باز ما مان بکار خود ماند	بر خود استغفر اللهی بخواند

چشم او گشت چشم برادر
کار و ها کس ندید چندان
چون کانی که در کشند بوز
دینی چون نوزد زک زان
بوسه میداد وین نمیکنک
تا بزم بوسی و ز نندان هم
رخ جان رخ نظر میندازد
که دران کوچه شمع باشد در
اشکهای آتشین میکرد
کا و چشی شده بکا و نسکی
یازنی طفلش او شاد و نواز
آمد آواز مرغ روز بدید
هم رفتند و کس نماند جای
شد و کرباره هوش تابنده
خاک در دیده اش خیال شده
سفره را صفوی از بخارستان
همه مردارهای ده ساله
جرمهای دباغ اندود
بار کینههای آب کنیده
بلکه پالایش جواحتها
بر خود استغفر اللهی بخواند

چون که ما مان بی نوکشته
زیر آن اژدهای همچون قیر
وان گراز سبزه چو پیوند
برده ظلمت از جهان بر خاست
ماند ما مان شاد و بر در کاخ
دیده بخت و دید جای رست
زان بنا اصل او خیالی بود
سر و شمشاد و همه خس و خاشاک
نای و چنگ و در بای و کارگر
صندل و فرشتهای از بنوی
و آنچه از خورده بود باقی ماند
و آنچه ریحان و راج بود همه
ریزش مستراح بود همه
باز ما مان بکار خود ماند
بر خود استغفر اللهی بخواند

ای آن که رملد شود
دست آن که باید شود
سنت بافتن عبا
پیش از آنکه بپوشد
دین از پیشانی
حاصل باد خیر
و در کار خود
بیش از آنکه بپوشد
دین از پیشانی
حاصل باد خیر
و در کار خود
بیش از آنکه بپوشد
دین از پیشانی
حاصل باد خیر
و در کار خود



بانی این دیار خدای تعالی
در این دیار خدای تعالی
بانی این دیار خدای تعالی
در این دیار خدای تعالی
بانی این دیار خدای تعالی
در این دیار خدای تعالی
بانی این دیار خدای تعالی
در این دیار خدای تعالی

نیت نیک است که پیش
چون که ما جان حدیث شنید
دید خود را در آن سداستگاه
دید یاران خویش را خاموش
هر آن دوستان که خوردند
با همه در موافقت کوشید
قصه چون گفت ماه زیبا هر
روز چرخش است روز غیب
بر نمودار خاک صندل نام

بیرساند ترا خانه خویش
نشسته بر لب زندگانی دید
کاوش دیو برده بود ز راه
هر یک از سو کواری از قیوش
است خود را بمن ده از سر
دست خود را بسکت بستش داد
باغ را در کشت دو گردن
هر چه ز غار بود تا فرجام

مهر بر هم رسید و بازگشتی
دید در دست و در زبان کشید
سوی مصر آمد از دیار خواب
گشت با دوستان خویش نام
دید که از قی ز بهر او کردند
از قی رات کرد و در پوشید
در کنارش گرفت شاه مهر
وز سعادت بر سرش نشاند
صندلی کرد شاه طاهر و جام



آمد از کعبه کبود برون
صدف آن محیط گلای زنگ
شد بخت بد سرای صندل کن
چون در آموذ در کمال همک
باده خوردند ز دست لعلت چین
شاهاران شک چشم جان پرور
واب کوثر ز دست خود العین
خواست که خاطرش سازد گز

بیک چرخ است افغان
در این خنده و غم آن خوان
کوثری خسته به چرخ
خنده را در نشاط افروزم
چون دعا کرد ماه مهر
شاه را داد و در مهر
بیک چرخ است افغان
در این خنده و غم آن خوان

نیت نیک است که پیش
سوی شهری در کشند از آن
بر یکی در کعبه کبود
کرده ترنم را در قیوش
بام این خیر و نام آن شرور
فعل هر یک با هم در خور
چون بریدند ز دل و دوا
گشتند که داشتند نگاه
خیر و خیر و خیر و خیر
تاریک در دود و دوا

بانی این دیار خدای تعالی
در این دیار خدای تعالی
بانی این دیار خدای تعالی
در این دیار خدای تعالی
بانی این دیار خدای تعالی
در این دیار خدای تعالی
بانی این دیار خدای تعالی
در این دیار خدای تعالی

[illegible]

در میان کرم و راه فراب
 خیز چون دید کوز کوه سر
 کرد در آب تشنگی میخست
 تا بجای که خشک شد جگرش
 داشت با خود و لعل آتشش
 حالی آن لعل آید ارگشاد
 شربت آب از آن زلف نوش
 شر که چشم بندای باد برو
 میدهی کوه هم بوی رانی
 ز سر وقت چاره ساز می
 نگارم که آب من بخوری
 کوهی بایدم که شواله
 گفت سرکان دو کوه بر پشت
 خیز که از خدا دادی شرم
 چون من از چشم خود شوم
 لعلستان و آنچه دارم چهر
 چشم مکار بر من ای سر مرد
 خیز در کار خویش خیره ماند
 دل که مش آب سر در فیت
 دیده آتش من برکش
 شر که آن دید دشمن باز نهاد

هر دو می تاختند با یک تاب
 دارد آبی در آگینه خود
 لب بزدان را لب بر می دو
 باز ماند ارگش و کی نظرش
 آب دارنده آستان درنگ
 پیش آن ریک آید ار نهاد
 با بهمت بخش یا بغوش
 نام خود او در قشاد برو
 تلماباد شهر ستان
 مهره تو بخت باز می
 چون بشهر آبی آب من بری
 کز منش هیچ کوه نهستانی
 کین از آن ازین عزیز
 کاب سردم دی آتش کرم
 چشم کرد بود چه سودش
 به هم خط بد آنچه دادم سیز
 سردهری مکن بآبی سرد
 آب چشمی بر آب چشمه نشاند
 تشنه کوز آب سر نکینت
 آتشی خوش کنش بآبی خوش
 پیش آن خاک تشنه ز جواد

شر که آن آب را ز نهر منت
 وقت وقت آن رفیق بهمان
 تشنه در آب او نظر میکرد
 پس و پیشی میان مرد و ما
 چکید آب از آن دو لعل نهان
 گفت مردم ز تشنگی در آب
 این دو کوه هر باب خویش اند
 گفت کز تشنگ چشمه بر ترش
 چه حریفم که این فریب خورم
 صد نه از آن چنین فزون و تر
 این کهر چون ستانم از تو بزر
 گفت خبر آن چه کوه است بکوی
 چشمه را من فروش آب
 چشمه گیرم که خوشکوار بود
 چشم دادن رهبر چشمه نوش
 بخدای جهان خورم سو کند
 گفت شر کین سخن فسانه بود
 دید که تشنگی بخوار مرد
 گفت بر خیر کار ده تشنه بهار
 طن جان برد کز تب تسلیم
 در چراغ و چشم او ز تیغ

آب شیر ماند و آب خیر فیت
 میخورد آن ریح ریحانی
 آب و زندانی از جگر میخورد
 تشنه ماند از تشنگ و طاق باز
 آب دیده ولی نه آب همان
 آتش را بکش به طای آب
 کوه هم را آب خود بتوان
 فارغم زین فریب غایبش
 من ز دیو آدمی فریب ترم
 کرده ام از تعاری به شکیب
 کز منش عاقبت ستانی باز
 تا سپارم بدسته تو کوی
 کوه زین بخورد دوی بتا
 چشم کیدن بگو چه کار بود
 چون توان ابر از بغوش
 که بدین داوری شوم خرمند
 تشنه را زین سس بهانه بود
 جان از آن تشنگی نخواهد بود
 شربت آب سوی تشنه بهار
 یا بدمید واری از یس هم
 نامش کشتن چراغ در رخ

۱. در وقت خواب و بیداری
 ۲. در وقت خوردن و آشامیدن
 ۳. در وقت بازی و تفریح
 ۴. در وقت کار و تلاش
 ۵. در وقت نماز و دعا
 ۶. در وقت دیدن و شنیدن
 ۷. در وقت فکر و تأمل
 ۸. در وقت صحبت و گفتگو
 ۹. در وقت تنهایی و خلوت
 ۱۰. در وقت شادی و غم

[illegible]

[illegible]

باز کرد از رخ مستی تو
 نوشی داروی خستگان از دور
 آمد و دهان زین بر دست
 گوشت خد که تو نمایی از دور
 دار و دیده در آنم از دور
 خسته کان دیدار تو
 دیده برون کار سازانند
 می یابن بخت بازانند
 بودی غم در دانه کم کش
 دان طلبا ماهانه و نظری
 روز غم خلاصی داشت
 دار و از دیده بی داشت
 چشم از دست رفته است
 شد بعینه خاکه بود
 مدتی دیده که شکفت
 چون دوزخ کس شکفت
 خیز کان خیز دید و پس
 کند بدست شد و کار
 اهل خانه بیخ دل شد
 دگر از دوزخ و مهر شد
 از بیجا حکما

آن خرافنده ماه فرگامی
شده طلبکار ماه جون مای
آب اگر نیت دو که من مردم
تشنه گرم دل ز شربت سرد
آب اگر نیت دو که من مردم
تشنه گرم دل ز شربت سرد
آن قدر دید زور در پایش
کرد جهدی تمام تا بر خاکست
جاگری را که اهل خانه شمر
خویشین رفت نزد مادر زور
تا که چاره نموده شدی
جاگری کو جان راه آورد
مرد گرمی رسید مادم سرد
دید چهری که آن عاز بود
گفت این شخص ناتوان و گجاست
قصه چشم کنش کند
گفت که شایخ آن دخت بلند
که چنین مرهمی بر بینی ساز
پس نشان داد کان خرد گشت

شد طلبکار ماه جون مای
تا برده سوی خانه پنهانی
خسته در خاک و خون جوانی دید
ایچنین خاک و خون آورد
کرپری زاده و کرملکی
در یکی قطره هست جان بزم
خورد بر قدر آنکه شاید خورد
در هم افکند و بر دام جدی
که برانگیخت شاید از جایش
زود با خود ویردش از راه راست
دست او را بدست او سپرد
سر کشتی که دید باز نمود
کاندکی را حش فرو زده شدی
خسته را سوی بارگاه آورد
خورد طعمی و سر نهاد بدرد
جوش صفراش از آن زیاده
و اینچنین ناتوان و گجاست
که با لباس جمع راستند
باز بایست کرد بر کی چند
یافتی دمه روشنی باز
گفت از آن آنجور که خانی مات

خانی سرد بود و دراز
ناله با کمان شنید از دور
دست دایه در می افت
این ستم بر جوانی تو که کرد
کار من طرف باز نه دارد
ساقی نوش لب کلید بخت
زنده شد جان پیر مرده او
کز خراشیدن سپیده نور
پیر در چشم او نهاد دست
تا بدانجا که بود بنکه او
گفت آهسته آهسته خانی
گفت مادر چرا رها کردی
گفت آردم ای جان برسد
جای کردند و خوان نهادند
کرد آهسته شبانه از محراب
پیش خسته ویدا قارده
انچه بودی گذشته بود
کرد چون دزد کان جگر خسته
کوشتن برک و آب از دست
رنجه ز کرده که چه با بخت
مست رسته کمن در ختی نغمه

بود از آن خانی آب آن بیکه
که دانه زخم خورده و بخورد
در تضرع خدایر ایمن خواند
و اینچنین زینهار با تو که خورد
قصه من دراز نه دارد
دادش آنی ملطفت
سازگشت در جماع پیر زاده
مقلد در پیل زنده بود هنوز
وز سر مردکی که شمشیر است
مردنی دید که شمشیر است
بر در مابری با ساسی
کامی با خود کشتن تیردی
چشم دارم که از آن برسد
شور با و کباب داغش
تا خورد انچه بشکند صفا
چون کسی زخم خورده جان
کس نیست شرح آن بخت
شدنی دید کی نظر بسته
سودن آنجا و قیاس از دست
به شود آن آب برک خیرت
کز نمیش کشاده که مغز

دل کشاوند و مهر پرست
از بسی حکما که بروی برد
مهربان گشته بود در کمر کرد
چو از او در کشا و دست زند
مهربان تر شد آن پیرزاده
بر جمال جوان آزاده
چو پیر از لطف ساقی او
مهربان شد ز مهریانی او
که چو در پیش زبده بودم
دیدم بود پیش زبده بودم
لفظ شیرین او شنیده ام
لطف و دشتن او شنیده ام

در سبک به سرفرو برد
سختی آبی بند کافسروند
کردنای سبک لایحای
سخت بر خیر کای جوان خوش
ز یک دوش بهر خوداری
خود از خودی در کوی
نعت و ناز و کافسروند
به یک مردان بی غمان نهند
دست از این دشمنان نهند
جکی دوش خیزد
نیت سیار است خیزد

دل در بسته بود آن دل بند	هم به دو گشته بدنی شوند	خیر با کوه پر مهر سحری	بستی از راه چاکری مری
بشتر بانی رگه دار	کرد آستین و مشیاری	از کله دور کردی آفت کیک	داشتی پارس جله خود کرد
کرد و حصار و پنا بانی	چون از ویافت آن تن بانی	بتولای خود غریبش کرد	حاکم خان و مان و چرخ کرد
خیز چون شجاعانه در کساف	قصه سجت و جوی کشت فزاف	باز حشد حال دین او	کر که بود آن ستم رسیده او
خیز از نشان حدیث نهند	هر چه بودش ز غیر و شرم نهند	قصه کوه و خریدن آب	کاتش تشنگیش کرد کباب
وانکه از دیده گوهرش بکند	بد کرد گوهرش رساند کند	این که سست و آن که بر داشت	آب داده تشنه را بکشد
چون شید کاکان فرشته	چرا بلا دید از آن زبانی رشت	فرخ از نام کشت نامی تر	شد بریشان ز جان کرامی تر
راشکندش خفا که باید داشت	نازین حدتش کس نکند داشت	روی بسته پر تنشی میکرد	آب میداد و آتش میخورد
خیز کجای از دل بد و سپرد	از وی آن جان که باز داشت	کرد بر یاد آن کرامی در	خدمت کا و و گوشت و شتر
کشت کس که این دل بند	با جوم نعلی کس بدست	دشمنی را بدین کال و جال	شوان یافتنی خزینه مال
من کز ایشان حورم بودی	کی نم چشم خویش بر خویشی	به از آن نیست کز خین خطری	زیر کانه بر آورم سفری
چون بدین قصه موید شد	شاکای بجای رفت ز دست	دل ز تیار آن عود سنج	چون کیدانی شسته بر سر کج
آن شت از رخ که در پیش	ز آب دیده شکوفه کرد کیش	کشت بر کرد کای غریب نواز	از غریبان بسی کشیدی ناز
نور چشم نهاده تست	دل و جان هر دو باز داد تست	چون بخوان ریزه تو پرورم	نعت و خوان تو بسی خورم
داغ تو بر تر از چمن نعت	شکر تو پیش از آفرین نعت	کز بجوی درون و سپهر و نم	بوی خون تو آید از خونم
پیش ازین میمان شاید بود	نکلی بر جگر نشاید سود	بر قیاس نواله خواری تو	ناید ازین سپاس داری تو
مکرم هم بفضل خویش خای	دهد آنچه آورم حق تو بجای	کر چه تیار بایم از دوری	خواهم از خدمت تو دستوری
دیر کاست کز ولایت خویش	دورم از کار و از گنج خویش	عزم دارم که بامداد بگاه	سوی خانه کنم غمیت راه
کر بخت و زت جدا شوم بر تر	بزد همتم ز خاک در تر	چشم دارم بخون تو چشمه نورد	که ز دوری دلم نداری دور
متم راکش ده بال کن	و آنچه خوردم مرا حلال کنی	چون سخن کو سخن با خبر بد	در زد آتش خیل خانه کرد
کرید کردی از میان بر خا	مای و موی شاد در چپ و راست	کرد کریان و کرد زاده بر تر	منزما خشک دید ما شد تر

نیت سیار است خیزد
دشمنی را بدین کال و جال
ز یک دوش بهر خوداری
خود از خودی در کوی
نعت و ناز و کافسروند
به یک مردان بی غمان نهند
دست از این دشمنان نهند
جکی دوش خیزد
نیت سیار است خیزد

ای خدایم ز کوه نهند
دشمنی را بدین کال و جال
ز یک دوش بهر خوداری
خود از خودی در کوی
نعت و ناز و کافسروند
به یک مردان بی غمان نهند
دست از این دشمنان نهند
جکی دوش خیزد
نیت سیار است خیزد

نیت سیار است خیزد
دشمنی را بدین کال و جال
ز یک دوش بهر خوداری
خود از خودی در کوی
نعت و ناز و کافسروند
به یک مردان بی غمان نهند
دست از این دشمنان نهند
جکی دوش خیزد
نیت سیار است خیزد

جی رتخا
کوت باوندی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

شاه دوازدهم ای کوه دین
ایزدی که در کوه دین

نیکویدین به نیکویدین

پادشاه دادش بایست

عن بنکام شیخ
نظمهای خود را در اینجا
شد در خود

باسمی کو بیج
نظر خود ادرست باید
بودن معنی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

مدد در علاج بواسیر
مدد در علاج بواسیر
مدد در علاج بواسیر

از وی این بند سخت باد
کار او را تیره

انهم من زعم من
 بالبين سكران
 ن

داده شد

نیکو بدین نام
که شنیدوا

یادش زادت باشد عهد

چون بنسنگ از
شطحهای خود او درینجای
که بیابان شد از خود

بابی خود را در دست مایه
شود و بیفتد

یا محمد
که باج مهر کند
از شیخ یار کند

صدقه
کمی
زود شد
بافت

فردی این بند نخست
کار اورا تیر

1

انکه زو شد مرا علم
فروزی این بدست یافت
کار او را تیر

عاشق آن شد که حبس کرد
 عشق پوینده چندی درم چند
 برستی شکستی ز یاد
 صبر ناید هیچ عاشق بست
 حب حالی برین صفت برونند
 شد بادی رسید است نایغ
 داد شری که گریه کرد بار
 از تو با کار کس نپزایم
 امشی در کنار کیری حبت
 باتان با سر فشان شدند
 جوشن شب ناز می کشت
 آفتابی با متاب رسید
 خون جوش آمده بختن کام
 طاق با طاق هر خفته شود
 صدمه در دوازین افتاد
 تابه بخت پن که چون شد خام
 خنده کل کشاد حق فتد
 شادی آمد در و نمنا کرد
 خربو کار من نکرد دست
 اکسی بافتد از رازش
 برش حجره گرفته بزد
 بر دیده ز سوسنش بگری
 که پاران رسند یا راز را

عاشق آن شد که حبس کرد
 عشق پوینده چندی درم چند
 برستی شکستی ز یاد
 صبر ناید هیچ عاشق بست
 حب حالی برین صفت برونند
 شد بادی رسید است نایغ
 داد شری که گریه کرد بار
 از تو با کار کس نپزایم
 امشی در کنار کیری حبت
 باتان با سر فشان شدند
 جوشن شب ناز می کشت
 آفتابی با متاب رسید
 خون جوش آمده بختن کام
 طاق با طاق هر خفته شود
 صدمه در دوازین افتاد
 تابه بخت پن که چون شد خام
 خنده کل کشاد حق فتد
 شادی آمد در و نمنا کرد
 خربو کار من نکرد دست
 اکسی بافتد از رازش
 برش حجره گرفته بزد
 بر دیده ز سوسنش بگری
 که پاران رسند یا راز را

عاشق آن شد که حبس کرد
 عشق پوینده چندی درم چند
 برستی شکستی ز یاد
 صبر ناید هیچ عاشق بست
 حب حالی برین صفت برونند
 شد بادی رسید است نایغ
 داد شری که گریه کرد بار
 از تو با کار کس نپزایم
 امشی در کنار کیری حبت
 باتان با سر فشان شدند
 جوشن شب ناز می کشت
 آفتابی با متاب رسید
 خون جوش آمده بختن کام
 طاق با طاق هر خفته شود
 صدمه در دوازین افتاد
 تابه بخت پن که چون شد خام
 خنده کل کشاد حق فتد
 شادی آمد در و نمنا کرد
 خربو کار من نکرد دست
 اکسی بافتد از رازش
 برش حجره گرفته بزد
 بر دیده ز سوسنش بگری
 که پاران رسند یا راز را

عاشق آن شد که حبس کرد
 عشق پوینده چندی درم چند
 برستی شکستی ز یاد
 صبر ناید هیچ عاشق بست
 حب حالی برین صفت برونند
 شد بادی رسید است نایغ
 داد شری که گریه کرد بار
 از تو با کار کس نپزایم
 امشی در کنار کیری حبت
 باتان با سر فشان شدند
 جوشن شب ناز می کشت
 آفتابی با متاب رسید
 خون جوش آمده بختن کام
 طاق با طاق هر خفته شود
 صدمه در دوازین افتاد
 تابه بخت پن که چون شد خام
 خنده کل کشاد حق فتد
 شادی آمد در و نمنا کرد
 خربو کار من نکرد دست
 اکسی بافتد از رازش
 برش حجره گرفته بزد
 بر دیده ز سوسنش بگری
 که پاران رسند یا راز را

با عود می بلان بری چری
 ننگه در هیچ به سری
 خاصه انگوچه است دارد
 زردی و مهر با بی دارد
 یک چون غصه بود در راه
 یک زنت بارش کنگاه
 میوان زنت دار بخود
 کس از آن میوه دار بخود
 کس در چشم به بند کند
 که در چشم کونیه دام و در بار
 چشم که کونیه در بار
 حال از آنجا شد بدو
 آنچه شد

در نیمه زمان زان کیم
 در پیشم آمد بیکار زمان
 وین شکر لب بود شکر دین
 بحلالش عروس وین کیم
 طمیش ز کیم بودیش کیم
 کار نیان که کار او دیدند
 از خدا تیریش تر رسیدند
 نه نهادند پیش او بیکار
 کافین بر خیز عقیقه پاک

در هر چه بخت از کوشش
 منبلی از خوشه های شکسته
 بر تنگش ده عطسه بیهوده
 ایمن را خط اولی عیدی
 از علفان و علفن بلبلید
 لبت از تشنه سیه و سفید
 کل کینه بسته در ششهای
 یک چون باد در سوراخهای
 بیل از کبریا و عیسی
 عشت با بوقت یکجمله
 سر کل سپهر پیلست

که در و تخم نیکوتی کارند ای سار در دما که بر مرکب چون برآمد ز کوه چشمه نور بادی آمد بکف کوفه چراغ ز آتش عشق بازی شب و روز ماه و شینه را رساند عهد کرم پنی ز مرغ تاملی چشمه یافت پاک چون شود در پرستش بوقت کوشیدن و این شب بسی نیاز و نشاط چون بتلیث مشتری و حل سبزه خضریش جوانی یافت ناف هر چشمه رود نیلی شد اعدال هوای پروری رستی سر برون ز داغ خاک برف کاغذ از کوه کوه ترکس تر خواب خشم آلود سر و کمر سایه بادبان زند غنمای نواز شکوفه شاح از شمایل شما می بنا کاتب الوحی کل آب حیات	وز سرشت برش نکند ارند همچنان دارویی دران در دست کردار شمس چشم برادر دود باغبانرا بشهر بر دوز باغ آمده خاطرش چو دیک خوش بست کاوین چنانکه باشد عهد همه را با باند این موافق چون سمن صافی و جو سمن صفت آمد سینه پوشیدن سوی هر کندی کشید بساط	ای سار بجهان که رخ نمود باز کشید لعنان از ناز صبح چون غمگین است اضطراب خوابه برزد علم به سلطان چون بشهر آمد از وفاداری لعل با سفته را بر جان سخت دولتی پین که یافت زلال در سینه است رویشانی بود چون سمن سینه زین سخن بروی این آسمان کشید ساز
--	--	---

حکایت شاهان و ملوک

هر سبلی به سلسلی شد راست روشد عالم افزوی رنگ خورشید کشت از آب پاک رود را داده زاب دیده بکوه هر که چشم دید خواب بود بعد شمش در آبشانه زند کرد لولو چو برک لاله قزاق بی قیامت ستاره گردن بر شقایق بخون نوشته بر است	مشک ترکشت خاک عودی باد فیروزی از قبله نو شبنم از دیده آینه شست سپهر کو هر زد و پیش را باد صبح از نسیم ناز کشای چشم نیلوفر از شکوه خواب سوسن از بهر تاج ترکست شبنم از سر شک دره برک نسیم بکوه آمدن	مرغ و دمای شش بند نمود شاه هم در چنین ادبی کرد شاه با بخت افسردی از غوغا در شکار کوه خوش بکندی ز شامان و زلفش چو بکندی از سیدی پیر راه شش خان و پیر چون در آمدان بختش
---	---	--

در هر چه بخت از کوشش
 منبلی از خوشه های شکسته
 بر تنگش ده عطسه بیهوده
 ایمن را خط اولی عیدی
 از علفان و علفن بلبلید
 لبت از تشنه سیه و سفید
 کل کینه بسته در ششهای
 یک چون باد در سوراخهای
 بیل از کبریا و عیسی
 عشت با بوقت یکجمله
 سر کل سپهر پیلست

ره بایمان کار فرمایند
چند روز باز آید پیش
شهر

[illegible]

غوری شد از اشارت کرد
تا سر نیز خانه غارت کرد
بند بیاپین نهاد بدور
که دین امری را چون کرد
از در کج جان برده
در دست باو نه
با عیت
دزدان به زلفایت
نشانم

حکوم

شاه را چون رفت
انچه دستور کرده شد بمقام
از چاه دستور

به باغون بهار بهار
 کمره شادان دود خوشی
 با شمع نور و شادان
نکته طلوع خورشید
 در زمین بوی خوش
 گشت باغیم در کجاست بود
 کاشانی ز در کشتایی بود
 که بر کله میوه ما بر شاخ
 چون بباط است نیز فراخ

شاه را می شناسد ابراهیم را
نیز می شناسد ابراهیم را
هم شاهان نو پویانست
هم داند کسی بوی نرست
کوکا بوی نو دهنرست
این کیمت شاهان کجاست
ابراهیم دولت برین دزد
بوی بهر رخ خویش می کشد
سوی زندان خود می کشد

تربش سال است که فرو
تا دلم پخت جان چون
شاه باوش بخش و ساز
جادوان پا شاه ندیده باز
چون لبش را بطخت آن کرد
رسم قطع او در چندین کرد

شمعین
 بر دل از شکسته کشید طراز
 شمعین چون رسید فراز
 گفت من از

نعمت و دشمنم نال و ز جاہ
خیر از بہر شہ میگردم
ہر کس کی برات روز خویش
وانکہ افاد دستگیر شدم
صرف می شد بخرج مہمان
دیک پدیدار انجوش آورد
بخش تو جہ بقدر کج تو نیست
بدہ از نہ سرست دہم بر باد
بندہ خود دہم بہ بندم کرد
شکایت
کای ز خلق تو خلق را دوری
بدرم نیز بود بندہ شہ
میدہم جان و تنی گرفت
در حق شہ بندگی میکرد
بجز آن فرزند منال نہشت
بر عیالان من بخت اید
زنک خویش از خودک تخلص
تا بشکر نیاز باشد چونک
عجز من بین و از حدای کبریا
من بشمشیر کردہ دست دراز

شکایت مظلومین

کردم فاق را بشاد عرق
امل دانش نهاده روی من
پوکان سیر پوه را دان هم
که درهایی ندا مش نکرند
خلق راضی زمن خدا شود
دست در مال ملک ندهند
یا بخوار بخت یافت
بستد از من بدین بهانه غام
دورم از خان و مان و فرزین
بر سر مال و ملک غورند
در نهمخت خود شکست خار
که تها کاف طویش کمریم
پدرم نهم کرده بود نخت
بنده را اواده بد بدو غمش
با چاهکس ندارد پای
که برای خدای دستم گیر
روزی نو کند ز دیوانم
تا کند دوشتی و پیکاری
کار کن که تن درستی است
من سخی رسیده را سختی
من بشمشیر می نهم قدمی

بد دل از شکست سرشید طراز
 ز امدی در دم خدای شکست
 دلش تن سوخته بر جمع
 دست بر شغل کنی اشد هم
 از همه در دو خواب بی بهر
 فایم آگسین صایم اکر هم
 شب نغمه که خان دانست
 در یک شکستی گرفت قرار
 نیتیم خدایر شی کار

دردی است در دلش که در کجای اصلش از خاشاک سی و شش سکته صد بار از دست نمردی پیش از آنکه در دست خفته در آسمان بخند نمیدرخش خاک ای خند آنکه در جبهه کرد عالمش چرخ جان بچرخ چرخش از غصه های جان خاشاکش از بند زنده گان خوش ما شمشیر جان آسینج نداری بج	ساز چاره بچار سازنداد آمد آواز تماش کوش خویشتن را کش چرخان هر برداشت مادر از بهرام چونکه وقت آمد آن بخت نام داعی نهاد بر تن کور تایکی میبرد سگه آرد از چنین روی و رنگ بر شد شخته خفت و در بر است پای بالا ناز زمین بگریز چشمدین همه و یاک تو چه گیری زهر یکی غالی باد دانی نشین که دوشوی یا چنان شو که کس چنان نپوش میزبان فرشته آمیت رخت بر کا و و بار بر خرن بار کم زن که بار کی تنگست جان او چه تواند دست و آنچه در غور راست این غایت آفرینده مست لیک یکی زیر یک داد و یک ستاد شد	کافغانش شد که باز داد چون تش برزد از دماغش بر دواع و دبعیت دگران چون زمانت چنین شنیدم تاج و تختش بر ارمان سپرد انچه بینی که وقتی از سر دور خانه خاکبان دور دارد غایبانی که روی بسته شد ره ره خوف و شب بخت آسمان زبردست خواجی خنجر انجم و آسمان جایت هر یک از تو گرفته تنگانی لیک مردی پس که بدست یاری زن که خطان بود چانی کبر آسمان زمیت ش از آن کس که بر کوه در جهان رود که کاهد و آنکه دانه که اصل جانش نول و غرض خود بسیار است آفرینش نیست یکتا کونه موت از چهار صد باشد	مادر خون ز چور مادر خاک کای بغلت چورام دود پان باز پس کرد کار خویش ساز رفت و آن دل که داشت پیش نه که بهرام کور با نیست داع کوری سپین باول بار ای سه کر خاک بهنی نوکی تایامت قیام نماید خاکساران خاک سیر شوند بهر و هیچ کونه باز مین یکی جده را حال توست آفرین را وقتی فرشته پاس انچه داری حساب نیک و دیده که در حجاب نور افند روی این چار سوی غم نبرد حجره با چهار د و دانهک مرد را که حال بد باشد تانه پنداری ای بهای هیچ مست چند آفریده زینهار دور نش این مفت بند چار شتر اولین نقطه آخر پر کار	کرد خود را به در دوزخ ملک شیر مردان غیب را جوان دست کوتاه کن ز رخ دراز کرد مشغول کار فرزندش کور بهرام نیز پدید آید کور و داعش سپین با خور کار جار خم در دکان رنگ دنی کس رخ بسته باز نکشاید زیر دستان برست زین شوند تایمندی را آسمان به زمین نیکون سای این خیال تویی و آفرینده را دلیل شناس و آنچه خواهی و لایت نبرد ز آسمان و فرشته دور افند چند این خاک و باد آتش بر دل و دیده چون بنامشک میل جان سوی کاهد باشد کین جهان و آن جهان و کین کاکشی نستان ز نظر نور ز ابتدا جز یکی قلم نوشت از یکی و یکی نکرد و کار
---	--	---	---	---

جهان پس از آن که کردی
جان نیز از کرب جان بری
خانه را که کوشش اخذ
از جهان جان چنین تانی بر
در دخیل زنده گان مرد
انکه بسیار داد و کبر خرد
که در دست می کرد کار کام
زین و نام آوری برار کام

نمیدرخش خاک ای خند
چرخ جان بچرخ چرخش
از غصه های جان خاشاکش
از بند زنده گان خوش
ما شمشیر جان آسینج
نداری بج

دردی است در دلش
که در کجای اصلش
از خاشاک سی و شش
سکته صد بار از دست
نمردی پیش از آنکه در دست
خفته در آسمان بخند
نمیدرخش خاک ای خند
آنکه در جبهه کرد عالمش
چرخ جان بچرخ چرخش
از غصه های جان خاشاکش
از بند زنده گان خوش
ما شمشیر جان آسینج
نداری بج

12

بمستوفی از لیسین کت خاص
به رسم خلیک برزده ارگاه
دل از کار زنده چو پر دانه
بنه تجر و آسمان ناخت

۲۰

بودن حبه کرکند چایند
فوس انده بنیت فرج بلند
بامی تشنه زبیرش حیرین
سناش هوشید روزن
سپیلی راجع آب تاشه
اویمین رنگ ازوایسته
بیشمخه بکله لوسوی
رونده چو لودر ابریشی
زافور شکیر

پوزندان امویا موده
زاران

که سر برنگردانم از سر نهشت
که صد آفرین باد بر هر چهار
که هم ز سحر ت و هم ز سحر
بدین حکم دان دکو حکمت
براه تو در نیم راه مادم
بجان آدم جان فروزون
نصیبی ده از کج بخت ایتم
فرز تو معر چونک بنواختی
بره دادم ای داور داور
ز دیون هر دری باز دار

قصیده

گرامی تر آدمی زاد کان
فروغ همه آفرینش بدست
زمینی باصل آسمانی بمرع
سپیدی بر چشم شمایان
زمین بر فلک پنج نوبت
خواجش فرستاده کسری کی
بر تیغ از جهان داد و دیوانه
وزان هر دو یک زیور از خود
هم آرایش از دی راست

نویسم خطی زمین نیاش گری
نکند آن خط خونین رها
چو پیران شود ماها سوئی
امیدم نبوست از اندیشه
فرو دارمدم بدرگاه پیش
چو بازار من سے من آسقی
چه خواهی زمین پاخیزد
تو دادی مرا پایکا پند
سری را که بر سر نهادی کلاه
تا کوکن چو کردار خود کار
بسم صلی الله علیه و آله
محمد کاظم تا ابد رحمت
ضمان دار عالم سینه سپد
چراغی که تا دنیوخت نور
باز باد عیسی پرا تو شتر
ستون خردمند بدشت او
مجبلی چو کیم چو بازو مرغ
اگر شمع تیغ بر سر بود
چوشت آن منبع قبا هائی
کلید گرم بود در بند کار

سجده با عصای پیغمبر
چو تیر بدر بار دی خونیان
من آن نامه را برکت یم تو
مکن نا امیدم ز درگاه خوش
مگردان سر رشته ز راه پیش
بان و هم و این که میجوستی
حان گیرا بوده بودم نخست
تو ام دستگیرترین پادشاه
میندا ز در راه هر خاک راه
مکن کار با من بگردان
نیار و بحر مصطفی را شمع
رسا نه بخت استوار
بارش نام او شمس است
شعاع کن روز یم تو
ز چشم جهان روشنی بود دور
تن از آب حیوان سپید تر
نه انگشت کش کشه انگشت او
پیک دست کو هر یک دست
سرمه اتواج است ز بود
بدستی کم آمد را بلا ی او
کشاده بد و فعل جلدین حصا

في بيت سيد المرسلين صلى الله عليه

چون که جانهای ابدی
نن او که صافی از زجانی
کرده یک خط و آمد و رفت
بیاورد جان ناکش
شناختنی جانی که
سودن در چشم و شمع
بوی که شمع و شمع
بهر که شمع و شمع
عشق غم و شمع
چون جانی که
شده جانی که

هم او راه دان هم فرسوار سواد فلک کشته کلش بود بر در بای منت آخر آخت پس آنکه قلم بر عطار شکست بمنج داد آتش خشم خوش سواد سینه مکتوبان سپرد شده جان پنهان خاک بهار و نیش خضر و موسی دان ز غرشته آسمان در گشت زیر تابش دران تو گمان دران راه پره از آوارگی ز زعفران کشته بزرگها ز دیوانه عریان در گشت زمین زاده آسمان تاخت چو شد در رستی خرم زن دری رفتی زیر بالادیر کلامی که آت آمد شنید همه دیده کشته چویر کش کدر بر سر خوان اخلاص کرد سوی عالم آمد رخ افروخته ز کرمی که چون برق پیوده	زهی شاه مرکب زهی شمسوار شده روشن چشم و شمع قدم را بهشت آب و خالی گشت که ای قلم را بیکر بدست که خشم از آن ره نیرفتش بخاک هر پاک با خود بند زده دست هر یک بفرک میجا چه گویم ز مویک و آن زمین و زانورق در گشت فلک نیز در پایها مانده باز همش بار و مانده هم بارگی دران پرده بنموده آنگها برج آمد و در جهاد گشت زمین و آسمان از پس انداخته برون آمد از مستی خوشتن که در دایره نیست بالا و زیر تعالی که آن دیدنی بود دید نکشته یکی خار پیرانش همو خورد و هم بخشش خاص کرد همه علم عالم در آموخته نشد کرمی خوابش از خوابگاه	چونین خانه غم در واز کرد دران پرده ز کرم و با بود پاک رها کرد و بر آیم اسباب را طلاق طعنت بنا میداد رعونت رها کرد و بر مشری پیر دخت تزی بهر تری کرم بر کرم که بر کوه راند باز زده آنکه یک دم زند ندیده ز قیام ناورد او شیده شش در صد های دور بر جبریل از مرش ریخته ز در واز شد راه تاسا غی جهت را ولایت پایان رسید مجد روی را بجای رساند دران دایره کردش راه او در آنجا که اندیشه نایده چای چنان دید که حضرت زلال دران ترکین حرف کان باغ دلش نور فضل الکی گرفت چنان دوشه و آمده باریس ندانم که شب را چه احوال بود	بدنش فلک خرقه را تازه کرد نشایت شد دامن الوه چو داد و گمراه خواب را بشکوه قرصی خورشید داد نیکینی دگر زد و بر انکشتی چنان کوفه ماند و شهابی کرمی که بر کوه چنت جهانند یک چشم زخمی که بر هم زند کس از کرد واکر او کرد او بر و جانها جسد های نور سرافیل ازان صدمه بگریخته قدم بر قدم عصمت افکنده فرشت قطیعت پر کار و دران رسید که از بود وی هیچ با و غایت نموده سر او قدمگاه او درد از مهر قبول از حای نه را ضو جبهت بدنه زینت مکونای کوه ما زان داشت قیمتی نگرینج شای گرفت که ناید در اندیشه هیچ کس شبی بود شب یایی سان بود
--	--	---	---

چون که جانهای ابدی
نن او که صافی از زجانی
کرده یک خط و آمد و رفت
بیاورد جان ناکش
شناختنی جانی که
سودن در چشم و شمع
بوی که شمع و شمع
بهر که شمع و شمع
عشق غم و شمع
چون جانی که
شده جانی که

چون که جانهای ابدی
نن او که صافی از زجانی
کرده یک خط و آمد و رفت
بیاورد جان ناکش
شناختنی جانی که
سودن در چشم و شمع
بوی که شمع و شمع
بهر که شمع و شمع
عشق غم و شمع
چون جانی که
شده جانی که

چون که جانهای ابدی
نن او که صافی از زجانی
کرده یک خط و آمد و رفت
بیاورد جان ناکش
شناختنی جانی که
سودن در چشم و شمع
بوی که شمع و شمع
بهر که شمع و شمع
عشق غم و شمع
چون جانی که
شده جانی که

تلازم از این مذهب و مذهب
مذاهب دیگر

معارف از آن خود

معمول است که از این نوشته
دست گرفته از این باب
در خانه را چون سبک
ز دست جهان فتنه
یا کنم که دراز چرخ
چون یکی چه بد جهان
بسی که در ده شخص
نیز کاروانی ناز کاروان
بصدق دل کس نیست
بلان نامم چشم جبینم

کتابخانه

از خوشترین قیاس

در جامع دولت آباد

بختیاری دلجو و خوش
 بیادای موقوفه آباد
 برای در قعر دای خورشید
 زجاج سر شاه کن جایی
 زین بوسه داده انجلیت
 سکنه اشکوهی که در گلزار
 شکوه سکنه را در گشت باز

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some faint smudges and discoloration, characteristic of old paper. The left edge of the page shows the binding of the book, with visible stitching and the inner hinge. The overall tone is warm and slightly yellowed, suggesting the age of the document.

خسروای هند و زعفرانی و
چو عرش در قیامت برپا شد
از آن دور گوشت به پیغری
بسی حجت انجمن برین پاک
سمو داد و یور سمرقند را
در بند اول که در بند یافت
مان سید با حوج از و شد
چو عزم آمد آن کوهر پاک
آن جادو کشته خط اطلسی
نقطه سما کی شمس بخت او
برین طول و عرض از پیر کا
زمرنگ دارمیل و از مرقد
زمین بسته انداز پدا شد
و کبر راه بروی در باش بود
یکی دانه که گویش خواند
که آنرا که این را سن تاختی
جهان را که از غم راحت کشید
همه جای ره کرد بر کوه و دشت
ز تاج آن خسرو تاج دار
چون نظم کردش بود راه گیر
لی هر چه با بادش یافتم

بسی در قیامت برپا شد
چو عرش در قیامت برپا شد
از آن دور گوشت به پیغری
بسی حجت انجمن برین پاک
سمو داد و یور سمرقند را
در بند اول که در بند یافت
مان سید با حوج از و شد
چو عزم آمد آن کوهر پاک
آن جادو کشته خط اطلسی
نقطه سما کی شمس بخت او
برین طول و عرض از پیر کا
زمرنگ دارمیل و از مرقد
زمین بسته انداز پدا شد
و کبر راه بروی در باش بود
یکی دانه که گویش خواند
که آنرا که این را سن تاختی
جهان را که از غم راحت کشید
همه جای ره کرد بر کوه و دشت
ز تاج آن خسرو تاج دار
چون نظم کردش بود راه گیر
لی هر چه با بادش یافتم

بسی در قیامت برپا شد
چو عرش در قیامت برپا شد
از آن دور گوشت به پیغری
بسی حجت انجمن برین پاک
سمو داد و یور سمرقند را
در بند اول که در بند یافت
مان سید با حوج از و شد
چو عزم آمد آن کوهر پاک
آن جادو کشته خط اطلسی
نقطه سما کی شمس بخت او
برین طول و عرض از پیر کا
زمرنگ دارمیل و از مرقد
زمین بسته انداز پدا شد
و کبر راه بروی در باش بود
یکی دانه که گویش خواند
که آنرا که این را سن تاختی
جهان را که از غم راحت کشید
همه جای ره کرد بر کوه و دشت
ز تاج آن خسرو تاج دار
چون نظم کردش بود راه گیر
لی هر چه با بادش یافتم

ز سوادای هند و زعفرانی و	فروخت عالم چو پست لوطیا	شد آینه به چندان رای او	بهر تخت کج روی جای او
چو عرش در قیامت برپا شد	بشامش بر دهل ز دول	دوم را که بر پست افزود	به پیغری رخت بر پست و
از آن دور گوشت به پیغری	نماوند تاج اسکندری	چو برین حق دانش گوشت	چو دولت در آفاق فیر و
بسی حجت انجمن برین پاک	عزت بی کرد بر روی خاک	بهر کردنی کرد بر کار دهر	بنا کرد چندین کرانیه شهر
سمو داد و یور سمرقند را	سمرقند نیکان چنان جزا	بنا کرد شهری چو شهر هری	کران سان کدش کردن کوی
در بند اول که در بند یافت	بشرط خردان خردمند	ز بلغار بکه از کاراوت	بناگاه اصلش بن غاروت
مان سید با حوج از و شد	که بت آچمان کوه تا کوه بند	چون نیز بسیار بنیاد کرد	کرینش شوان از و یاد کرد
چو عزم آمد آن کوهر پاک	که بخش کند پیکر خاک را	صلبی خطی در جهان کشید	از آن پیش کا مد صلی بدید
آن جادو کشته خط اطلسی	بر انجمن انداز مندی	یکی نوبتی حار و بر خشت	که بر نه فلک چار نوبت جوت
نقطه سما کی شمس بخت او	بهرش خونخو کی رخ او	طمانی از نیوی مشرق شد	طباب دگر و بفریب رسید
برین طول و عرض از پیر کا	کر بود دیگر جهان دسنگاه	چو عزم جهان کشتن آغاز کرد	برشته زدن رشتها باز کرد
زمرنگ دارمیل و از مرقد	بستی زمین را نکردی بید	مساحت کران دست انداز کرد	بران شعل بکاشته صد پیر
زمین بسته انداز پدا شد	مقادیر مترل هویدا شد	رخشکی بهر جا که ز بارگاه	ز مترل مترل پیمود راه
و کبر راه بروی در باش بود	طریق مساحت میباش بود	دو کشتی بهم باز پیوسته بود	میان دو کشتی رس بسته بود
یکی دانه که گویش خواند	یکی را به قدر رسن پیش راند	دگر باره این بسته را پاد	شنانده را در سکون جای
که آنرا که این را سن تاختی	تظهن کرینان نظر باختی	بدین شیو مشاح مترل شد	ز ساحل ساحل کرشی قیاس
جهان را که از غم راحت کشید	بدین هندس بر جوار کشید	زمین را که چندست ده باکت	ترازوی تدبر او کرد دست
همه جای ره کرد بر کوه و دشت	چو مرک آدا مرک پچار کشید	بهر مرز و هر بوم کور اندر خوش	از آبادی آن بوم را در خوش
ز تاج آن خسرو تاج دار	بکار آدایست کا بد بکار	چون هر چه در حارش آردم	بسک سبکی دارد پیش و کم
چون نظم کردش بود راه گیر	نقطه کردن ره بود باکیر	مرا که با تفر کتار بست	همه کار من خود غلط گایت
لی هر چه با بادش یافتم	ز تمکین او روی بر تافتم	کرادش جهان کردش چمن	که خوانند کارا بود و پدید

بسی در قیامت برپا شد
چو عرش در قیامت برپا شد
از آن دور گوشت به پیغری
بسی حجت انجمن برین پاک
سمو داد و یور سمرقند را
در بند اول که در بند یافت
مان سید با حوج از و شد
چو عزم آمد آن کوهر پاک
آن جادو کشته خط اطلسی
نقطه سما کی شمس بخت او
برین طول و عرض از پیر کا
زمرنگ دارمیل و از مرقد
زمین بسته انداز پدا شد
و کبر راه بروی در باش بود
یکی دانه که گویش خواند
که آنرا که این را سن تاختی
جهان را که از غم راحت کشید
همه جای ره کرد بر کوه و دشت
ز تاج آن خسرو تاج دار
چون نظم کردش بود راه گیر
لی هر چه با بادش یافتم

وزیر نجف
مکتوبه در ایام و در وقت کار
چندین سالها زیاده

وزن خیمه که بر
چو خیمها ز بارش کند
وزن مرد آن طفل که
کسی یکبارش بجای راند
شد از قاف قاف کشای
مکت علیکس از ناشی
شکار اعدان سویان دان
زنی میم و دیان رکدر
پایین او طفل آورد سر
زنی شیری انگشت خود میزد
بادر رکشت خود می کردید

نوشته شده که در این کتاب
که در این کتاب نوشته شده
که در این کتاب نوشته شده
که در این کتاب نوشته شده

که در این کتاب نوشته شده
که در این کتاب نوشته شده
که در این کتاب نوشته شده
که در این کتاب نوشته شده

بکار زن مرده پرداختند	ز خاک ره آن طفل پاک گرفت	فرمانده از آن روز باز گشت
بس از خود وی عهد خود داشت	دگر کونه دهم آن آفرینش	بدار اکتد لعل او باز گشت
هم از نامه مردان و شاکس	در آن مرد و کشته جستی نبود	کمر از سخن و جستی نبود
که از قتلش آمد آن شهید	درین کشته چون عیاری شد	سخن گوید آن اعتباری شد
ز تاریخ شاهان پیشینه حال	که در نهم خاص ملک فیلقوس	بسی بود پاکیزه نوع و کس
باب و مکان کش میگویند	چو سدی که پیدا کند در جن	ز کیست و نشسته به عالم سخن
که شمشیر کمان ترکس نیم خواب	سر زلف چنان چو مشک سیاه	وز و بانو آشته مشکوی شاه
که فریاد او نامش بر زبان	بهر شمشیر شاه در گرفت	ز فرمای شمشیر بن گرفت
بدیدارش دلش لوی شاموار	چون مر برآمد به آبستی	بجیش در آمد رک رستی
که داند سوی اختر نگاه	ز راز نهفته نهانش دهد	وزان جنبش آرام جان دهد
ز دور فلک باز جسد راز	بسیه سپهر انجن ساختند	ترازوی انجم بر انداختند
که دیده دشمنان کشت کور	شرف یافته آفتاب از محل	کراینده از علم سوی علی
مر و مره در سور و ماخته	بر آراسته قوس و مشتری	زحل در ترازوی بازی کوی
چو خدمت کران کشته خدمت کوی	چنین طالعی که آن نور ازو	چه گویم ز بی چشم بد و ازو
سکندر ملک نام او ساختند	چو زاد آن کرای بنای جنین	برافروخت باغ از نهالی جنین
که دنیا بد و داد خوا مد کلید	از آن فرخی مرد اختر شناس	خبر داد تا کرد خیر و سپاس
بخامندکان داد بسیار رخ	شد از بهر فرزند فیروز تخت	در کج بخت و در بر تخت
می و مشک میرخت بر طوطی	چو شد ناز پرورده آن شاک	خوامنده چون شد خاتمان زرد
شد از بهر مد میدان کرای	کان خواست از دایه با جوتی	کمی کاغذش بد مدف کجوتی
ز شیر افکنی جنگ با شیر کرد	وزان بس نش طسوک گرفت	بی شادی و شهر بازی گرفت
بن ده که بریادم آمد بهشت	مکرزان می آباد کشتی شوم	و کمر غرق کردم بهشتی شوم

که در این کتاب نوشته شده
که در این کتاب نوشته شده
که در این کتاب نوشته شده
که در این کتاب نوشته شده

که در این کتاب نوشته شده
که در این کتاب نوشته شده
که در این کتاب نوشته شده
که در این کتاب نوشته شده

که در این کتاب نوشته شده
که در این کتاب نوشته شده
که در این کتاب نوشته شده
که در این کتاب نوشته شده

و در این کتاب

شکر زک چون کوش کرد جان
 بچید بنمود چو مار کین
 و عاش کر می بآید کوش
 برآورد چون رعده گرش
 بنمود تا طوطیان نوش
 کشد و بزدارش عشق
 برآیدش آن دیوانهای
 را که که رای
 چو که یک
 بویزد و طشت زین سب
 خون فصدند تا زین کش
 چو خون شد

گفته اند که شمس سوی دریا رحل
جهان کرد در چشم و می سپا
بدرخشان در جنبش برافراشته
شده مای و کا و راه کران
کر زنده شد دیواز آوازشان
هوایی زد و رخ جگر تاب تر
چو غولان بهر جای می تاخند
جهان زیور و روشنایی نهاد
بر آسود خلق از شبانه کی

مصیاف

که آید یکی دیو بوده میرود
بر اینداز و چون که کرد دست
ز باغ درین نکت معذ و باد
یکی سوی شهوة کی سوی آز
ر تارنج و معان چنین گرفت
ستاره زلف مهر پر و فغانند
صدف را شبیه دست بر جای
ز نوبت جهانز ابر و آواز کرد
زبان آوری که از هر زبان
محاسب « احکام غور شد واه

مصافحه کند به از نیک

بکین خواه ز یکی کم کرده سخت
 شد آرزوهایها چای بر خاسته
 خرد و وفا و آسمان بر زمین
 و خوش بیان در آید کوثر
 که گوی ز مردم بر آرد و گوید
 نه نهری در و کم جز آفتاب
 بر آمد ستاره و چونان شیر
 تیافتی کمر بست بر طای باطن
 بمن ده که طبع خویشی شست
 چو روی زدنکی نباشد زدن
 که بر جرح صدمه نون و دیگر نون
 نه سجد و زانو تا نزد و جوی
 بمن میز بسد بدو توان میز
 دور و بی یکی در زمانه جوی
 نه سوراخ چشم نه سوراخ گوش
 فلک فعل زدنکی در آتش نهاد
 کشیده زاجم بسی با من
 در اندام کا و استخوان گشت خرد
 چو آبش نقش بر مهر موم
 ر بوده نباشد کا در آب
 بر خویش خواندش ز نام آوری

چو بدید در پشت زار
بویید در پشت بیدار
خون غم شد تارین کیش
چو برفون شد آن پشت زنج
خود در دشت چو آب و آبی بخورد
سای که بود با او برآه
خود در مکان دومی بکشد
چو بدید از آن دیک سر دم
شده از بر آن سر و شمشادیک
زبان سوخت کتاب از غش
نگون بختین شد دل نکینده
ز خون جان من کمره رخیده
شد از رویان رنگ کبابی
که دیدن از آن کوه خود بخاری

چون من نیکی را ندیدم
شیرازی الماس دندان بود
که گفت این دانه

روزی که چند سودای کج
 زبان تشنگان خود داشت
 جوید و از کاهش خوش
 یک خمر ازین سر را بود
 و کینه خدای را بیک
 خنق تا بیدار صفا بود
 پنج آملاز و میان در خسرو

[illegible]

بلادی زاده میسر و بروج
 یادی و در پیشی شد نام
 زدی که کرد و آمد به روم
 بر دکان روم آفرین خوان شد
 زشاند مطرب فشانند دل
 زفره زدی دولت کا کا
 زبختی که او را فرستاد دهر
 اگرین کرد و دی بفرستاد ای
 کما یا یهای که باشد غریب
 یکی خرم از سیم بکرا چشمه
 در صغ بنی تیغ کو نهنگار
 همان تخمهای مکل زباج
 زکوش بریده شتر بارها
 بدین سان که غایبای سر
 شکوید و دارا زتری جهان
 نه بوجای خود با چنجهی سارگر
 اسکندر شد آزرده از کار او
 زهر سوختر ترک تازی نمود
 فرطعنه برود میان بسته شد
 درین آسیاد و پی پی بسی
 می گوشت علوی ز غم کشی

بهر آن کتی بر د چون ریک
 هم اسکندر ریش نهادند نام
 جهان نرم در زیر مهرش چو
 بران مصریان کو هم فشانند
 کی آمد جهان با دنی در خیال
 نشاط نو نیکخت در دوزگار
 به هر کجانی فرستاد بهر
 که آیین آن خدمت آرد جای
 هم از جنس جوهر هم از جنس
 یکی خانه کا فور ساخت
 نمطهای زرانه آبدار
 بگوهر برآمده با طوق عاج
 زهرهای پرگاه خوارها
 فرستاد با قاصدی میسر
 حد را بد و تیزی شد عیان
 در کین پوشیده را با کرد
 نهانی می داشت آزار او
 که روحی بزکی چه باری نمود
 همه روحی از بدولی رسته شد
 نبوت در آس افکند هر کسی

تختین عازت در نیکار
 چو پرداخت آن نغمه نیاور
 بران بوم چون رخت خاکی
 همه شهر یوان پارسا شدند
 مخالف نمکن شاه فیروزت
 بسی ارغوانی و تاراج زد
 چو نوبت سوی بخش داشت
 کزیدار غنیمت خطایف می
 برون از طبقهای پر زخمش
 زعود کران بارها شک
 کثیران چابک غلامانست
 اسیران زنجیر برپای دست
 ز پیلان یکباره زنده پیل
 چو آمد فرستاده راه بخ
 بدیرفت کچنه بی قیاس
 فرستاد آن پاسخ سر سری
 زفره زدی دولت جاوه شو
 زهر کشوری قاصدان تابند
 زمانه چو عاجر نوازی کند
 پاساقتی آن می که فرجیت

بنام کو بشهری چو خرم بهار
 که مانده شد مصر و بغداد
 بگردی از و هر چه میخواستی
 که دیدند از و هر چه خواستند
 بغیر و ز فالی برآمد به بحث
 بهر سو فرستادی و دنگ
 شتر بار زرتا بخاراد سید
 کز انسان نه چند طریف کسی
 بصندوق غنیمت خردار شک
 که هر پاره زو بود و ضد شک
 بهنگام خدمتگری تن در
 بیالا و پنهان چو پلانست
 که رزم جوشنده چون رود
 بدار اسیر آن کرانای کج
 بدیرفته را نامد از وی سپا
 نبوشید برای اسکندری
 بنودش سر کین بدخواهیش
 بدین چهر کی تمهیت ساختند
 بشمارد و همار بازی کند
 بمن ده که داروی جوان
 ندیده بحر آفتاب آتشی

شکایت کردند به خلیفه

[illegible]

جهان کردار شاه تاج خوش
 علم و ملک آن که عالم تر است
 زبون کردن و سخن آسان است
 بدار اندوا و آواز خوش
 کمند ایران است کرد
 بنجر شد شاه بکر و زکش
 گذشت از قضا بر کی کوه
 که این مغز آفرین است
 زحمتی که بکمان در آویختند
 یکی نشان کرد بر نام خوش
 دو مرغ دلاور دران دای
 چو پرواز پروری خوشین
 و لیکن دران دولت کا کا
 که پرسندگان زبانه و زبانش
 بفرمودش تا یکی خوشین
 پرسید بر سنده نغز فال
 صدای برآورد کوه نهفت
 بخرم دلی زان طرف گشت
 سخن اندازد از ده کی خوش
 حکم در جهان با تو این کار است
 بدولت در آفرین کان هم ترا
 حساب خواجه از خراسان گشت
 همان داده را نیز از فواید است
 بایران گرفتن کمر چست کرد
 که هم خوش نش بود و هم خوش
 که بود از بسی کوه دروی کار
 که آن بال این را بنا گشت
 ز نظاره شاه نگرین شد
 بروست فال سرخجام خوش
 زمانی نمودند چک آوری
 دلیل ظفر دید آن فال را
 عقابی در آمد سرش باز کرد
 مانا بودش غم جان و تن
 نباشد بی عسر و پایدار
 خبر باز جندی از را خوش
 خبر از پرسد ز کوه بلند
 که چون می نماید سرخجام
 همانا که این گفته به باز گشت
 سوی بر مگاه آمد از کوه و
 زیر و روی صید و پیک خوش
 ساسی گریختی سیدی کبر
 شد از نصرت مصر و راج
 بهم سبکی خویش در روم نمود
 از اینجا که روز جویش بود
 درختی که او سیر براد بلند
 شکار افکنان دستها داشت
 دو کبک دری بر خا ک
 دران معرکه را نیک باری
 شکستی فرو ماندند زان شاه
 یکی مرغ را نام دارانهاد
 همان مرغ شد عاقبت کا کار
 فرامنده کبک ظفر یافت
 چو کبک کبک دری زان عا
 بدانت کا قبل یاری دهد
 شنیدم که بود اندران خار ک
 صدای شنیدندی از کی گشت
 که چون در جهان ریزش بود
 سکندر شود بر جهان چرت
 از آن فال فرخ دل سزی
 بند پر نشت با سخن
 که چون من بند کیستی تا
 چنین باقی بایست ماکزیر
 بجزه در آورده بود آن دور ک
 نیامدش در راز و تمام
 تنای کشور ستایش بود
 دیگر در جهان در کوه گشت
 همیکه در خیمه بر کوه داشت
 باین کبان چنین کجک
 می بود در هر سر و پا ک
 که در مغز عا ک
 بران فال چشم آشکارا
 که بر نام خود فال از شهر بار
 بر پادشاه کبک بر افت
 کبک کبک بشت و آفتاب
 بدار خوشی کا کای دهد
 شش کی طاق فیروزه شد
 برانسان که بودی نو گشت
 سر جام اقبال آن چون بود
 بداری دارا در گشت
 چو کوه قوی بخت پستی
 چو سر و سبی در میان چمن
 بگردون کردان رسام کلاه

جهان کردار شاه تاج خوش
 علم و ملک آن که عالم تر است
 زبون کردن و سخن آسان است
 بدار اندوا و آواز خوش
 کمند ایران است کرد
 بنجر شد شاه بکر و زکش
 گذشت از قضا بر کی کوه
 که این مغز آفرین است
 زحمتی که بکمان در آویختند
 یکی نشان کرد بر نام خوش
 دو مرغ دلاور دران دای
 چو پرواز پروری خوشین
 و لیکن دران دولت کا کا
 که پرسندگان زبانه و زبانش
 بفرمودش تا یکی خوشین
 پرسید بر سنده نغز فال
 صدای برآورد کوه نهفت
 بخرم دلی زان طرف گشت
 سخن اندازد از ده کی خوش
 حکم در جهان با تو این کار است
 بدولت در آفرین کان هم ترا
 حساب خواجه از خراسان گشت
 همان داده را نیز از فواید است
 بایران گرفتن کمر چست کرد
 که هم خوش نش بود و هم خوش
 که بود از بسی کوه دروی کار
 که آن بال این را بنا گشت
 ز نظاره شاه نگرین شد
 بروست فال سرخجام خوش
 زمانی نمودند چک آوری
 دلیل ظفر دید آن فال را
 عقابی در آمد سرش باز کرد
 مانا بودش غم جان و تن
 نباشد بی عسر و پایدار
 خبر باز جندی از را خوش
 خبر از پرسد ز کوه بلند
 که چون می نماید سرخجام
 همانا که این گفته به باز گشت
 سوی بر مگاه آمد از کوه و
 زیر و روی صید و پیک خوش
 ساسی گریختی سیدی کبر
 شد از نصرت مصر و راج
 بهم سبکی خویش در روم نمود
 از اینجا که روز جویش بود
 درختی که او سیر براد بلند
 شکار افکنان دستها داشت
 دو کبک دری بر خا ک
 دران معرکه را نیک باری
 شکستی فرو ماندند زان شاه
 یکی مرغ را نام دارانهاد
 همان مرغ شد عاقبت کا کار
 فرامنده کبک ظفر یافت
 چو کبک کبک دری زان عا
 بدانت کا قبل یاری دهد
 شنیدم که بود اندران خار ک
 صدای شنیدندی از کی گشت
 که چون در جهان ریزش بود
 سکندر شود بر جهان چرت
 از آن فال فرخ دل سزی
 بند پر نشت با سخن
 که چون من بند کیستی تا

جهان کردار شاه تاج خوش
 علم و ملک آن که عالم تر است
 زبون کردن و سخن آسان است
 بدار اندوا و آواز خوش
 کمند ایران است کرد
 بنجر شد شاه بکر و زکش
 گذشت از قضا بر کی کوه
 که این مغز آفرین است
 زحمتی که بکمان در آویختند
 یکی نشان کرد بر نام خوش
 دو مرغ دلاور دران دای
 چو پرواز پروری خوشین
 و لیکن دران دولت کا کا
 که پرسندگان زبانه و زبانش
 بفرمودش تا یکی خوشین
 پرسید بر سنده نغز فال
 صدای برآورد کوه نهفت
 بخرم دلی زان طرف گشت
 سخن اندازد از ده کی خوش
 حکم در جهان با تو این کار است
 بدولت در آفرین کان هم ترا
 حساب خواجه از خراسان گشت
 همان داده را نیز از فواید است
 بایران گرفتن کمر چست کرد
 که هم خوش نش بود و هم خوش
 که بود از بسی کوه دروی کار
 که آن بال این را بنا گشت
 ز نظاره شاه نگرین شد
 بروست فال سرخجام خوش
 زمانی نمودند چک آوری
 دلیل ظفر دید آن فال را
 عقابی در آمد سرش باز کرد
 مانا بودش غم جان و تن
 نباشد بی عسر و پایدار
 خبر باز جندی از را خوش
 خبر از پرسد ز کوه بلند
 که چون می نماید سرخجام
 همانا که این گفته به باز گشت
 سوی بر مگاه آمد از کوه و
 زیر و روی صید و پیک خوش
 ساسی گریختی سیدی کبر
 شد از نصرت مصر و راج
 بهم سبکی خویش در روم نمود
 از اینجا که روز جویش بود
 درختی که او سیر براد بلند
 شکار افکنان دستها داشت
 دو کبک دری بر خا ک
 دران معرکه را نیک باری
 شکستی فرو ماندند زان شاه
 یکی مرغ را نام دارانهاد
 همان مرغ شد عاقبت کا کار
 فرامنده کبک ظفر یافت
 چو کبک کبک دری زان عا
 بدانت کا قبل یاری دهد
 شنیدم که بود اندران خار ک
 صدای شنیدندی از کی گشت
 که چون در جهان ریزش بود
 سکندر شود بر جهان چرت
 از آن فال فرخ دل سزی
 بند پر نشت با سخن
 که چون من بند کیستی تا

سنان از سید و شوم دست
 زینم بر دل در همان سال
 جهان و ام خوش از تو کس
 بخور تا خوریم آنچه داریم شد
 از آن کج کاه و در قارون
 درین باغ ز کین درختی برست
 یکی روز فارغ دل و شاد
 حکیمان مشیار دل پیش او
 بهر جرعه می که شفا می شاند
 سر شک قدح لاله از غون
 در آن بزم آرامه خوش
 ز دارا درآمد فرستاده
 چو کرد آفرین بر جهان پهلوان
 که چون بود کز کوهر و طوق
 همان رسم ویرینه را کار بند
 کان کوشه ابروش خم گرفت
 زبان چون ز کوی برشته شد
 کرا در خرد رای باشد بلند
 سخن که چه بادی بهاده بود
 بنامد بخود بر کسی جز زبان
 که وقتی که از کوهر و طوق
 زبونان شدی پیش دارا خراج

چو باران که یک یک میبارد
 نهنگی بابر که در کوه کسیر
 وزان خشت زیرین شد دعا
 کزارش کز زور تاج و تخت
 می ناب در جام شاهنشاهی
 مهر سببی که از باغ شک
 دماغ میوشنده را کمران
 ز می زخم کز زخم چون شکور
 سکندر بهما بخوی فرخ میر
 چو خضر و پرستان پرستش بود
 ز دارا در و آویدش تخت
 زبونی چه دیدی تو در کارا
 سکندر ز کرمی جهان بر جزوت
 چنان دید در قاصد را بنج
 فرو گشت غنی سخنها سخت
 زبان که بگری صوری کند
 چه خوش گفت فرا ز پیشین
 کز اندام پر گمانی سرشت
 در آن کوهر کج من مایه بد

کمنی دادشوان ز سید و دست
 که دیو خرافت و هم قول راه
 شود مظهر و انکه بر راس بود
 همه کج با خورده را خورده
 چه دید از خورده و بی مراد
 چنین گفت کان شاه و خورده
 کمنی بر هم کمر و کاهی می
 سخن شد بسی در مظهر شک
 زوشین می و در و در شکور
 رود و در خشکی بود و در تیر
 نشسته و در حرم و در سیر
 هم او را و هم شاه و در استون
 نداده خراج کمن حاجت
 که بروی سر خط پر کارا
 که از آتش دل رانستش
 که از جوش دل نموش آمد برنج
 جو کوید خداوند شمشیر
 ز دوری کن خورشید و ز کج کند
 زبان کوشین است و تیغ آتشین
 کزارش چنین کرد از سرشت
 بدی خایه ز در خدای آفرید

سنان از سید و شوم دست
 زینم بر دل در همان سال
 جهان و ام خوش از تو کس
 بخور تا خوریم آنچه داریم شد
 از آن کج کاه و در قارون
 درین باغ ز کین درختی برست
 یکی روز فارغ دل و شاد
 حکیمان مشیار دل پیش او
 بهر جرعه می که شفا می شاند
 سر شک قدح لاله از غون
 در آن بزم آرامه خوش
 ز دارا درآمد فرستاده
 چو کرد آفرین بر جهان پهلوان
 که چون بود کز کوهر و طوق
 همان رسم ویرینه را کار بند
 کان کوشه ابروش خم گرفت
 زبان چون ز کوی برشته شد
 کرا در خرد رای باشد بلند
 سخن که چه بادی بهاده بود
 بنامد بخود بر کسی جز زبان
 که وقتی که از کوهر و طوق
 زبونان شدی پیش دارا خراج

سنان از سید و شوم دست
 زینم بر دل در همان سال
 جهان و ام خوش از تو کس
 بخور تا خوریم آنچه داریم شد
 از آن کج کاه و در قارون
 درین باغ ز کین درختی برست
 یکی روز فارغ دل و شاد
 حکیمان مشیار دل پیش او
 بهر جرعه می که شفا می شاند
 سر شک قدح لاله از غون
 در آن بزم آرامه خوش
 ز دارا درآمد فرستاده
 چو کرد آفرین بر جهان پهلوان
 که چون بود کز کوهر و طوق
 همان رسم ویرینه را کار بند
 کان کوشه ابروش خم گرفت
 زبان چون ز کوی برشته شد
 کرا در خرد رای باشد بلند
 سخن که چه بادی بهاده بود
 بنامد بخود بر کسی جز زبان
 که وقتی که از کوهر و طوق
 زبونان شدی پیش دارا خراج

سنان از سید و شوم دست
 زینم بر دل در همان سال
 جهان و ام خوش از تو کس
 بخور تا خوریم آنچه داریم شد
 از آن کج کاه و در قارون
 درین باغ ز کین درختی برست
 یکی روز فارغ دل و شاد
 حکیمان مشیار دل پیش او
 بهر جرعه می که شفا می شاند
 سر شک قدح لاله از غون
 در آن بزم آرامه خوش
 ز دارا درآمد فرستاده
 چو کرد آفرین بر جهان پهلوان
 که چون بود کز کوهر و طوق
 همان رسم ویرینه را کار بند
 کان کوشه ابروش خم گرفت
 زبان چون ز کوی برشته شد
 کرا در خرد رای باشد بلند
 سخن که چه بادی بهاده بود
 بنامد بخود بر کسی جز زبان
 که وقتی که از کوهر و طوق
 زبونان شدی پیش دارا خراج

از زبان کوهن کوهن کوهن

کفایت کسی را در بار کبوتر
 نبوده اند را در بار کبوتر
 نه که با صاحبان کبوتر
 بعد از کبوتر کبوتر
 عزیز کبوتر کبوتر
 پشیمان شدن به کبوتر
 در کار کبوتر
 کبوتر کبوتر کبوتر
 کبوتر کبوتر کبوتر

ماش از دور دین خوش
چنانکه چون شاه

در راه را
 نصیحت کوی باخدا و نور
 چه کاره است آن نصیحت
 که از دنیا و مردم شست
 خفتن را در کوه نمیدارد
 بشین زبان شاه را یاد کرد
 بود چمنی افکنده در خاک شود
 که داری دور از شکال توین
 مخالف چه دارد و چه دار توین
 که باشد سکنه که دور شده
 ز داری دور است شاد کلاه

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some minor discoloration and faint, irregular brown stains, possibly from water damage or age. A small, dark smudge is visible near the top center, and a larger, faint brown stain is located near the bottom center. The page is otherwise empty of text or illustrations.

پایان

مبادی و اشعار و دیوانه

مکتب خدادیاری

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

منه انهم دلا

بین دوماه غلام گرفت

نیم سده

آن از و ماهی و فود و کوه

فردین بران اورد
نیزه اورد

محمّد بن
بلال بن اسحاق بن
دعبل بن

سند و ما به دال
براه نیاکان
شین

بسم الله الرحمن الرحيم

کتابخانه

خواندند و از این جوانان نام می کنند

که بگوید و زکی دهد و لغوار

فایده شکرستان نامده
نیست فرمای نخل
سجی است فرمای نخل
که نخل

درست پاکیزه در راه راست
به دورستم نیاکان ماست
بهین شکل خاکست

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بصفت البصير
كأنه من نور
يدرك ما بين
اليد واليد

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some minor creases and discoloration, characteristic of old paper. The right edge of the page shows the binding of the book, which appears to be made of a dark material, possibly leather or cloth. The overall lighting is soft, highlighting the texture of the paper.

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some faint smudges and discoloration, characteristic of old paper. The left edge of the page shows the binding of the book, with visible stitching and the inner hinge. The overall tone is warm and slightly yellowed, suggesting the age of the document.

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some faint smudges and discoloration, characteristic of old paper. The left edge of the page shows the binding of the book, with visible stitching or staples. The overall tone is warm and slightly yellowed.

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some faint smudges and discoloration, characteristic of old paper. The left edge of the page shows the binding of the book, and the overall tone is a warm, off-white or light beige.

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some faint smudges and discoloration, characteristic of old paper. The left edge of the page shows the binding of the book.

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some faint smudges and discoloration, characteristic of old paper. On the right side, the binding of the book is visible, featuring a vertical strip of gold tooling and a small portion of the adjacent page.

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some minor creases and discoloration, characteristic of old paper. The left edge of the page is bound, and the overall tone is a warm, off-white or light beige.

ذکر

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some minor creases and discoloration, characteristic of old paper. The left edge of the page is bound, and the overall tone is a warm, off-white or light beige.



چون با سبزه و باغستان که در آن درختان است بهر تنگی خود در میان که از آن درختان است زده به تنگی از تنگی که در آن درختان است بهر تنگی خود در میان که از آن درختان است	که با چشم و دست زوری بود ز روی یکی بود خواندش که با سر نهیم با ستم کلان بهر مترتی راه یابند است بر است سبیل از زمین میدی که خاکی بگوهر نه از آتش نکند او مستی با خار و تنگ بهاجری را با جریست چکار که چو نی نخر و ز پهلوی شیر که بر روی دریا توان بول که شد از مای جان آرد کنند باوه انگشتی را ز دست که سیم رخ را کس نیارد به دام چه خون را ندیم از تنگی و بری توانکندی از دست داور ستانی زمین جای آبی من کشان بشیر در بای خون من از خست ساری نیم نبرد منم تیغ زن که تویی تا جوار که سنگ را کی در آید گشت به دوست جویند آسان شد	دو شیر نیکو تنگ ران بود تو مردی و من مرد وقت نبرد چه پنداستی در جهان نیست کس به ماری چو من مهره بازی کنی پنیر آب داو ن شایدیش پارام و مدی دهان ز دست جهانی چین پر ز نطفه سیند یکی داد باغی به بی تو شش بشاخی چه باید در آوختن چو باید غروی بر آستان زند و دیوار است چو استندار بترس از غلط کاری و روزگار ز زنگی نه آدمی خوار تر مزار کن از کین کشتی باز کرد بخون ریز من لشکر می ساختی مرا نیز بایست بر خاکستن تو که موشیاری من بخودم جهان که ترا داد کاری بدست زن تکیه بر مژده و جوش چو آرد زمین لوزه کا بنزد جهان چون نباشد بجان آدم	بجای انگلی است که از دست بمردی بدیدار مرد مرد بهمان در شهاب و با شش به پر کار نیز تنگ سازی کنی که پند در و قطر ما خوشی که الماس از زیر یابست ز طوفان آتش که مدار پد نزد آتش باغ آن در کوشش که شوان از و میوه ریختن نه بر جای خوشی آرد و خوا که با ستم آبی سوی کارزار که چون مایسی را غلط کرد کار زیر بر نه مردم آزاد تر که مردم نیاز از داینگ مرد شپون کمان سوی من ساختی که سبت و لشکر آراستن همان موشیاری من بخودم مرا نیز دوستی درین کار است که هر شخت را تکیه هست پیش برارد با سانی از کین کرد منی و تویی در میان آمده	چون با سبزه و باغستان که در آن درختان است بهر تنگی خود در میان که از آن درختان است زده به تنگی از تنگی که در آن درختان است بهر تنگی خود در میان که از آن درختان است
--	---	---	---	--

چون با سبزه و باغستان
که در آن درختان است
بهر تنگی خود در میان
که از آن درختان است
زده به تنگی از تنگی
که در آن درختان است
بهر تنگی خود در میان
که از آن درختان است

چون با سبزه و باغستان
که در آن درختان است
بهر تنگی خود در میان
که از آن درختان است
زده به تنگی از تنگی
که در آن درختان است
بهر تنگی خود در میان
که از آن درختان است

چون با سبزه و باغستان
که در آن درختان است
بهر تنگی خود در میان
که از آن درختان است
زده به تنگی از تنگی
که در آن درختان است
بهر تنگی خود در میان
که از آن درختان است

چون با سبزه و باغستان
که در آن درختان است
بهر تنگی خود در میان
که از آن درختان است
زده به تنگی از تنگی
که در آن درختان است
بهر تنگی خود در میان
که از آن درختان است

چون با سبزه و باغستان
که در آن درختان است
بهر تنگی خود در میان
که از آن درختان است
زده به تنگی از تنگی
که در آن درختان است
بهر تنگی خود در میان
که از آن درختان است

چون با سبزه و باغستان
که در آن درختان است
بهر تنگی خود در میان
که از آن درختان است
زده به تنگی از تنگی
که در آن درختان است
بهر تنگی خود در میان
که از آن درختان است

چون با سبزه و باغستان
که در آن درختان است
بهر تنگی خود در میان
که از آن درختان است
زده به تنگی از تنگی
که در آن درختان است
بهر تنگی خود در میان
که از آن درختان است

چون با سبزه و باغستان
که در آن درختان است
بهر تنگی خود در میان
که از آن درختان است
زده به تنگی از تنگی
که در آن درختان است
بهر تنگی خود در میان
که از آن درختان است

چون با سبزه و باغستان
که در آن درختان است
بهر تنگی خود در میان
که از آن درختان است
زده به تنگی از تنگی
که در آن درختان است
بهر تنگی خود در میان
که از آن درختان است

نورمان فرمان دهان و تن
یکدیگر کشید کمان و شمشیر
عنان یک کمان بر کشید
دودستی تیغ اندازد کشید
سکندر چو غوغای باغچه بدید
ز خردست آردم که تاه دید
فرمود تا کشد درم کشید
بدان نازد ناز جانداغزید
ببندد بر دشمنان راه را
بخاک اندازد بدخواه را
دشمن کشید

بدو ناله
 بنام بر دشمنان داده
 خاک اندازند بدخواه را
 دوش کو مورخ تا خند
 بر دی جان در جهان ساختند
 شبی بر پاد و قیام خند
 که گاه بر مور که دند شک
 سکندر در آن داور کی گشت
 شاه اخضر دما خیز گشت
 میون بروی کندیل آکنی
 سوی پیل تن شد هوا نری
 یکی زخم زدی سرش پیلون
 کز آن زخم زدی سر و جان
 بر بد دشمنان زده پاره کرد
 علی که پولا و باخاره کرد

بیت که عشق کشیده باد / جهان از می واد و کین
بیت که در دوزخ کربس / جهان از می واد و کین
بیت که در دوزخ کربس / جهان از می واد و کین
بیت که در دوزخ کربس / جهان از می واد و کین

بر بر باد زوی تابنده هور	ولیکن شد آرزو در زیر دوز	میوی تن شاه رست از کزند	بود تیغ و بر خواه راسر کند
بر اسید ازان دشمنی نرس	دل خصم را کرد از انجا قیاس	بران شد که از خصم تا بدغان	رهایی سینه را از انسان
و کرمه از بخت امید دار	بی افشرد بر جای خوش استوار	چو در فال فروزی خوشی	بر اعدای خود دست خویش
قوی کرد بر جنگ بازویش	بکوشید با هم ترازی خوش	نیاسودش کز خون یختن	زدشمن دشمن در آویختن
بهر آزار میان ایران سپاه	که نشد بر شکر روم راه	زبون کشت دوی ز پیکار	اجل خواست کردن گرفتار
و کرمه پردی فرزند پای	نه نشد چون کوه آهن زخای	بناموس لایت میداشتند	غیبت میدخواه نگداشتند
چو کرمه بر آمد ز کبی تاج	شده چمن فرو و آمد از تاج	مهر و شن از تیره شب تافت	چو آینه روشنی یافت
و دوشگر کجا کرده آمدند	شدند از خصومت ستوده آمدند	یار امکا آمدند از نبرد	ز تن زخم شستند و از دوی کرد
در آتش از کین تر کشت	که فردا بر سر چه خواهد کشت	و کرد و ز کان روشنی شت	چو ریحانان سر برون ز کین
سپاه از دوسر صفت بر داشتند	نم بران به نچرخ بر خاستند	پولاد شمشیر چسبم کان	بسی زور بازو نمود آسمان
بنوعالی شکر در آتش کب	که دست از غمان رفت و پای	بداراد و سر تنک بود خاص	با خلاص بودند و در از خلا
ز پیداد دارا بجان آمده	دل آرزوی در میان آمده	بران در که خونیز دارا کند	بر و کین خویش آشکارا کند
چو زین کوه باری آهستند	بجان از سکندر آمان خواستند	که ماییم خاصان دارا بس	بدار از اخاص تربیت کس
ز پیداد او چون ستوده ایم	بخونیز او هم کرده ایم	بخوایم فردا بر تو ختن	ز پیداد او ملک پرداختن
یک امشب بکوش و کمره ای	که فردا مخالف در آید ز پی	ولیکن بشر حلی که بر دست یخ	با برکت ده کنی قتل کین
ز ما هر یکی را تو انگر کنی	بزرگ کار ما مرد و چون ز کین	سکندر بدان خواسته عذبت	به چنان درخواست داد دست
نشد باورش کان دوی کیش	کشد آن خطا با خداوند خویش	ولی هر کس آن در دست آورد	کز و خصم خود را شکست آورد
دران ره که پیداد او داشت	کس دانستی پیاد او داشت	که خرگوش هر بوم را شکست	سک آن ولایت تواند گرفت
چو آن عاصیان خداوندش	خبر یافتند از خداوندش	که بر کینشان کار می دهد	بخونیز بدخواه یاری دهد
حق نعمت شاه بگداشتند	بی کشتن شاه برداشتند	چو یاقوت خورشید را ز دوز	پیا قوت جستن جهان پیروز
برزدی کوفته مهتاب را	که او برد ازان جوهرش آب	دو لشکر کشیده کمر چون کوه	شدند از نبرد آرزای ستوه

دو دلی از میان دارند / دوزخ و جهان در میان دارند
دو دلی از میان دارند / دوزخ و جهان در میان دارند
دو دلی از میان دارند / دوزخ و جهان در میان دارند
دو دلی از میان دارند / دوزخ و جهان در میان دارند

بیت که در دوزخ کربس / جهان از می واد و کین
بیت که در دوزخ کربس / جهان از می واد و کین
بیت که در دوزخ کربس / جهان از می واد و کین
بیت که در دوزخ کربس / جهان از می واد و کین

تاریخ حیات و وفات
و غیره

سید چون بر آید شیدوی
فرخی در آمد میدان شک
کس از خاکستان پیش و آید
کس در دل کس در آید
دوستیک غدار در پیش
بر آن پیش بر دوست
ز دوست کس نمی آید
زیشان در آن

مطهر در خون تن زخاک
چو خسته بود باد با چرخ
تو سکنده کردی شوریدی
که آتش ز دشمن بر این خیم
پیک زخم کردی که در تن شاه
چو دم جان شکر آب شاه
خونش نم بار کی ترس

بتابند وزان بر شتابند سر
 نمودند رایش شمشیر خون
 ز روی غایم یک تن بجای
 که بر خون او بسته بود زخم
 جز او خود که سر منگی داشت
 رک جان بکوشش کنیم استوار
 بروزی که آن روز و دی است
 جهان باری دیگر آغاز کرد
 کران جنبش آمد جهانرا ستوار
 برآراست از جعبه تیر خنک
 طمان میسر شد چو روی جهان
 چنان تیغی از بهر آرزو داشت
 چه پند از شد بر چرخ انداختن
 چو پولاد کوئی شدن سلطان
 در آمد برقص از دهمای دلیر
 نفیر ننگان برآند میل
 زمین لرزه افتاد در کو و باغ
 بجای غم از ابر خون آرد
 برآورده خون بر دل خاک
 تن کوه لرزنده بر خروشتن
 نه روی رهایی نه رای کزین

چو دارا دران داد زین پستی
که ایرانی اندر و سخی شمرد
بدین عشق و اندیشه راکب
سکندر زد یک طرفه چاره ساز
چنین گشت با پهلوان روم
اگر دست بردیم مار گشت
باندیشه های جهان موناک
آتش بدل گشت مشتی شراب
فریدون نسب شاه همین زاد
ز پولاد صد کوه برای کرد
خواجه از هوا بر زمین بود
که غایک از بادانسان که سوا
همان استواران درگاه را
برآمد ز قلب دولت خر و ش
ز شوریدن ناله کرده نای
ز بس ناک شنبور زهر شکاف
ز بس تیر باران که آمد بخوش
خروشیدن کوس و دینکاس
بجنبش آمد و دریای خون
ز بس زخم پولاد و خارا تیر
ندارد کسی سود در حرکات

دل های زنی شد در آن کی
 بقایم بجای ریزد و نبرد
 یکی بود لیری یکی بر فیرین
 که چون پای دار دهن ترک
 که فردا درین روز که خفت بوم
 و کرم شدیم آن دار است
 دولت که غنودند با ترس پاک
 کلچي شد آن سیم کا خوار
 چو برخواست از اول با باد
 یلانرا پیمینه بجای کرد
 پس آنک شد چون زمین رخ
 بفرمودن سوی دست
 که ایشان بود ای شاه را
 رسید آسمان اقیامت بکوش
 بر افتاد تب برونه بردای
 بدید زهره به بخت زاف
 فلکند ابرارانی خرد و روش
 نیوشنده را در بخان اسیر
 شد از موج آتش زمین لاله
 زمین را شده اشخوان ریز
 نه کس درق را کند بوشتا

شبهه‌های دیگر

مردود و کمال صلی الله علیه و آله

میراثی که در میان شماست

از وقت خوشی بر خیزد
خندان بود

سید زعفرانیه
جایابی بودی

بها مایا کو شوی

در دو
در خاک شور و آفتاب
چنین است سخن که در کاه را
که داند باد شد این راه را
یکی را در آرد بهنگام نیم
یکی را از سنگام کوید که خیز
ببین قطعه که با کون نشاط
که رویت کند که با و از در
که بودی گشت جانم لاجورد
که سوزنی که در شهر شیرین بود
بمکن خودش خانه درین بود

همان نام کس می یار کرد
 پان خضکیان نخت یار کرد
 بارادخدر پشته یار یار
 دو خندان دیگر یار یار
 چو یار یاران آن دشمن افتد
 کس نمی یارفتد
 از خیمه بر زمین بگزان
 نهادند بر زمین آسمان
 که گوشه بر زمین آفرین
 گرفته شد بر آفرین
 یار یار بود اسپرین
 یار یار بود اسپرین

چو در خانه روم گردید ای
همه نسخ کتب نامه که بود
هنوز اندران دیر دریال
زان کتب نامه دهمش کی
مگرداد دولت مرپای رخ
بمن ده که این هر دو کم کردم
در تخت عازله
چه میخواست ای مرد نیکی پسند
نه پنی که باشد زشکیب جوهر
مگر کوهر مرد گشت خرد
اگر دولتش نادی رهنمای
که چون شد سرتاج دارانها
بکچینه شاه پودا خستند
جوا سر نه چندان که آنرا دپهر
هم تازی اسپان بارین زر
سلب و سلب راقیاسی نمود
چنان کبخی ادسیم و از زخاص
جوانیک شاید شدن سوی کبخی
تو خاکی گشت کبخی باید روات
سکندر خود دید آن همه کانی

ز شغل جهان در کشیدند پای
 باغزاره و بیرون دادند ز نو
 بس کج نامست و کجخانه مان
 اگر پیشان شد و کز اندک
 که پایم فرو رفت از ایشان کج
 شاعت خواب خرم کرده ام
 درین حلقه لاف غلامی زند
 کز و نیک باید سرانجام پیش
 که نامی بر آید به نیکی لبند
 فرو شده پاک را ناگزیر
 که در دردی مرد میها ببرد
 نسود ی سر خضم راز بر پای
 با سکنه افتاد ملک جهان
 ز دریا بدریا در انداختند
 پیار در انگشت یا در ضمیر
 خطایی غلامان زمین مگر
 پریرند و راز و سپاسی نبود
 بمرهم انداد کردند خاص
 که کج آید از روشنائی برج
 که بی خواسته کج را کس نخواست
 که در دستش افتادنی پای رنج

که یار تو باو سپهر پند
که فرستد شهریار
که در شمشیر خاک تاج یار
که بشد جای تو باد
که شاه زنت تو توانی
که خیمه را تو نهی
که در کوی کز او نمانی
که درین آزار می توانی
که پادشاه دید که یار تو
که پادشاهان تو را فرستد
که در آن سخن کار با خیمه شود
که جمع آید زنت کشور کرده
که زخم و زاری و دشت آلود
که در خون و زاری و دشت آلود

ششم درم که در سوار دلم
 دگر باده کردش بکمال
 ز خاک و خورشید روزی بود
 در دوش و دوش روزی بود
 عازم تنگستی بود از بسید
 تنگستی از خون بخار بسید
 در کمال تنگست از باده
 تنگست در آب میدان خواند
 که آب شکی تنگستی کار دارد
 چنان گفت بهمن با ستیارد
 که شکر دل و بخت باز دارد
 در ستم تو را دراز

سپاهی گشا و دوزی آغاز کرد
چهار نامند عمارت بجای
جواز شغل خود دیگر در هر کسی
که پیش ازین داده نشده بود
تان اختر بجای شسته بود
بکمر کسی خبری کار نهوش
جان پیش اصلکی زندیش
زیست که نینده لایا حبش
پول شمشیر دوش که بدوش
علامای هر کس بدیدار کرد
همه کار عالم نمر او را کرد
چهار نامند دوزی عمارت
آبادی او در دوز عمارت

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

از ان باب و انشائی میخواندیم

عربی کتب میں

بجی نارستان
میرزا یحیی خان شکر آبادی
آرغست

از این نادره که
کسی از خدا حدس
از هیچ

بودن که آمد
که آمد بدون شکوفه شاخ
که آمد و بخت

جهان نازده
شود خوب هو او بنویسد
آن دستان

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

از ان باب و انشائی میخواندیم

عربی کتب میں

بجی نارستان
میرزا یحیی خان شکر آبادی
آرغست

از این نادره که
کسی از خدا حدس
از هیچ

بودن که آمد
که آرد بدون شکوفه شاخ
در دو نیم است

جهان نازده
شود خوب هو او بنویسد
آن دستان

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

[illegible]

می مجلس شہزادانک
 بر خاکی آرد و در ک
 باد چو خورشید آید
 ملک در غای هر کوه
 بر آستین می آید
 بختی که برده زنده
 شادند شایسته کار
 بقدر هر که جانی
 شکر خست مطرب
 که بست ساقی جان
 زدی که نه

سکنند رخسار آفرین کرد
زین کج دادن باین سپاه
چهار ز پر سیاہی نوک
پیر است از طبع شمری
همه عالم از نو روی مهر بند
بند آفتابی که شش کج بخش
بودن مکر دخی چون بخش

چو ملک آفاق شد کار
حکمت تو کام آورد و ز کار
چو ناز و سان و آه و غم
بنام او گشت بیست و نه
هم گشتی فاضل تا خند
عسل به نام او ساختند
همه دارا که دل به دست
چنان همه در زو شمع دانا

جو از عمارش آن فرزندم
 که است این آرد و می دم
 شبی که میان طالعی دوست
 گران آید خدیر کی گشت
 فرستاد دستور و در اجودانه
 خنجرهای شعله دار و جانانه
 که چون ملک ایلم نام داشت
 که کشته شدن با ویست
 شمشیر که با شمشیر
 کتب که با کتب

عبدالله بن محمد بن عبدالمطلب

مکر کا شکار با بشمیر قهر
و کبر بشکنم سو میا یم هست
بر چشم بزم رستکاری دما
بشاه آزما یی کشت دهنش
دران انجمن کشت شاه آزما
باز آره قدر او کنج خواه
با نخم رسد سرم ز انجمن
یکی کم زمین دیگری از گوش
اگر آفرینست ناکفته به
چو سر زیر بخت زبانه شکنی
که تا دید ما روشو میسود
در چشم پستد کار زوای
بدو چشم روشن شود در کار
بجان بار بشد پیمان او
شدی بر سر گاه هر صبحگاه
بهر مرزبانی و هر مهتری
همن ده که یایم بر آید رسک

نه اینست اگر باز جوی در
میسازد کن خانه کرد و چرا

نه در کس چنان سودی آموختم
که از من بخشی شد ششم در
جوامین داستان کشته شد یک
از آن بوالفضولان کساح
که شام مرا یکدم در خورست
بر و نهده کعبا بخوان یکدم
و کبریا به کشت کای کمال
باندازه باید سخن کسیر
و کبر پستی کرد مرد دیر
سر دستنی زیر پیا بود
و کبر دیری گفت کای شهرار
من از شخص خود را جلش کنم
از آن نکتما مردم تیر نهوش
از آن بردباری کز و افند
نوازش همیکدر ببردگان
جهانرا بفرمان خود دام کرد
مگر چار رسازم در آن کینه

هم از پرورشهای پروردگار
بسا کس که از وی عالم گشت

نهانی چندی خستنی سوختم
تو نام درو تو تیا سید کز او
نیوشده را دست شد بر ظلم
وزان بولکیمان دیوانه جوی
اگر بخشی از کسوزی بهشت
خجالت برد که پنهان کنم
باندازه خود نکردی سوال
کزافه منی را بنایکشند
که بالا چرای تو و خلق دیر
سر آدمی به که بالا بود
خودمند را بار عیت چکا
شمارا بخود چشم روشن کنم
پراز لعل و پیروزه کز کوشش
به فرمان او پاک شتافتند
نکند است آیین فرخندگان
وزن رام کردن کم آرد
چو سچا فو از تنگ نیام گریز

که هر روز شب با زنی بگویند
خیالی نماید بر تنی و کسر
و کو کوه شد صورت نگار
همانکه عالم همان عالمست

[illegible]

در این جهان که در غیب شد نماید
 مرغ از نزاری که قریب شوی
 درین پرده کاخ صاف بستی
 کرار نده پیت غرای من
 فرستادی را بران مرزوم
 همه عالم از مرده رای او
 ز سبزه جهان بر سازندگی
 نیاز دگر را کردن گمان
 و گریه و شهر زخم گشاد
 سکندر که کرد آن عاری
 و شیت طلب کرد بر روی
 جهاندار فرمود و گزشت
 خدیو جهان در جهان تاخن
 که چون بر عزم و شکاش بود
 چون ملک عزم را شد شاه را
 سران عرب را در فسان او
 چنان تاخت بر لشکر تازان
 هم از خور دینهای یستنی
 هم از تازی اسپان حور او
 شتر نیز هم ناله دم سرک
 زمان تا زمان از پی جابه او

که به باد تو اصل به تو دست زوا و آفرین کارها سختن ز پرده دران پرده دارم تو جو برزد کردون سرارگاه جهان را بکشتن نهان داشت شب و روز در کار و سدا بود نکرد آنچه ناپسند میش از و مهری را قوی کردت که اینرا کند خوب و آزار به درگاه و کشت پیکر او فرستاد هر یک باین و ب شهری چند از آسمان و زمین درین آرزو سا لمان بود شود شاه از ان نش خیر و فال بزم پادشاه ده اند گرفت عرب نیز کشند فرمان پرش همش برک ره بود و شکش کشیدند بسیار کجمنش سنانش بخون یافته پرورش هم از جنس جوهر هم از طبع بخوار ماکت پر پیسج	ز به باد زن فال کان تست زما قرعه بر کار ی انداختن دلا پرده بشکت یارم تو خبر میدهند کان جهانگیر چو کشت از خون جهان ی سکندر که فرخ جهاندار بود جهان که چه ریز کند میش و گریه پهلوزی را بکشت زانه خرن خود چند صواب ز پرکار چن تا خط قرون وزان تخفانی که بد گرفت از ان پس که چندی بر آید منراهای عرب خوانده همان کعبه را نیز نیند حال بخوار ماکت ز بر گرفت چو دیدند فیروز ی شکش بهر فزنی کوغان کردوش بر اندازده دست رسهایش هم از نیر خطی سارش اویم و دیگر کهنهای غریب جهاندار کان دیدکش	بر خیب دان کس نه انگید جو کوی کرین به شوم شوی اگر پرده کج نیاز هست که شد زیب ازینت آری فرستاد با استواران روم نخر و ندیک قطره بیاد او نیوی نزد خرنوازندگی بدید آرد باینی را نشان از ان بیکی شهر دیگر نهاد کجا تا کجا سد اسکندر بر نهار خواری نه کشوری نویسنده جانجی اجواب بر راست غم سفر باخن عرب نیز مندوی را شن بود بملک عرب را ندیکه را سر آورده بر خط فزان او کرد تازیانی بنام دزبان هم از کو سفندان شاستنی هم از تیغ جون آب زهر غریب شانه جود کرد و از کرد کشیدند حلی بدرگاه او
---	---	--

در این جهان که در غیب شد نماید
 مرغ از نزاری که قریب شوی
 درین پرده کاخ صاف بستی
 کرار نده پیت غرای من
 فرستادی را بران مرزوم
 همه عالم از مرده رای او
 ز سبزه جهان بر سازندگی
 نیاز دگر را کردن گمان
 و گریه و شهر زخم گشاد
 سکندر که کرد آن عاری
 و شیت طلب کرد بر روی
 جهاندار فرمود و گزشت
 خدیو جهان در جهان تاخن
 که چون بر عزم و شکاش بود
 چون ملک عزم را شد شاه را
 سران عرب را در فسان او
 چنان تاخت بر لشکر تازان
 هم از خور دینهای یستنی
 هم از تازی اسپان حور او
 شتر نیز هم ناله دم سرک
 زمان تا زمان از پی جابه او

چاکار در این جهان که در غیب شد نماید
 مرغ از نزاری که قریب شوی
 درین پرده کاخ صاف بستی
 کرار نده پیت غرای من
 فرستادی را بران مرزوم
 همه عالم از مرده رای او
 ز سبزه جهان بر سازندگی
 نیاز دگر را کردن گمان
 و گریه و شهر زخم گشاد
 سکندر که کرد آن عاری
 و شیت طلب کرد بر روی
 جهاندار فرمود و گزشت
 خدیو جهان در جهان تاخن
 که چون بر عزم و شکاش بود
 چون ملک عزم را شد شاه را
 سران عرب را در فسان او
 چنان تاخت بر لشکر تازان
 هم از خور دینهای یستنی
 هم از تازی اسپان حور او
 شتر نیز هم ناله دم سرک
 زمان تا زمان از پی جابه او

نیمه دراج و کبک در
نیمه دراج و کبک در
نیمه دراج و کبک در
نیمه دراج و کبک در
نیمه دراج و کبک در
نیمه دراج و کبک در
نیمه دراج و کبک در
نیمه دراج و کبک در
نیمه دراج و کبک در
نیمه دراج و کبک در

جهاد از کین زور بازو شنید بر انگیزد و در کسم و راه تیره بفریدن افتاد باز دوای پشید را چار بوم زوان کرد و موبک جوگان در آید درگاه و بگوید خاک نوازش گری را بدو را داد بفرمود تا خازن زود خیز زوپا و کوهر شمشیر و جام دوای ملک هم نیک اختر بشکرتنه زبان بر کشاد میان بست بر خدمت شهباز بدان مرز و شن ترا جوی باغ چنین گفت با پور و معان بفرمود بر خاک آن مردوم دو دست کم و پیش در گشت ز تعظیم آن زن خبر دار بود پاسا قی آن می که جان پرور خوشامک بر رخ که اقصای نموش کل کو هساری دهد بهشی شده پیش پرانش	سپه را با بل با بر من کشید پرستیدن آتش موبدان سر نیزه با آسمان گشت راز چو دانست که مد سپه دارم یوسیدن دست شاه جهان دل از دعوی دشمنی کرد پاک بزدیک بخش وطن کا داد کند پل بالا بروی ریز و مد زینت پادشاهی تمام بوسید سفور اسکندی زیر و ان بر و آفرین کرد یاد وزان پس هم خدمتش بود کار فرزنده شد چشم چون چراغ که تغیس از و شد عادت دیر اساسی نهادن ماین روم بصید افکنی را زمین میشت که با ملک و با مال بسیار بود چو آب روان تشنه را در حور دگر کوثری بسته در پیش	فروشت از لای شان بوم وز انجا شپخون با چا کرد بهر قلعه کو داد پنجم خوش دوال کمر برو خاک و رحمت بسی کجهای گرانمایه بود سکندر جهاندار گیتی نورد پرسیدش اول با د از نرم نهر او را و خلعتی شاهوار چنان کرد کجور کار آزادی ز طوق زود تاج کو نشان شبانده تر شد در ان بندگی بخش و پرستی چنان کیرشت سوادی چنان دید و داری در ان بوم آراسته بخت تا شاکان رفت از ان حله چو از مرغ و ماهی تکی جای جهان بنهر بود از کیش و رود درین غم که از شکنی سوختم سوادش ز سبزه کل و شکست	پسند آمد از من شده روم در کین بر اچار زبان باز کرد کلید در قلعه بردند پیش دل روشن از کینه داشت به کچنه داران خسر و سپرد چو دید چمن مردی زاده بشیرین زبانی و لش کرد کم بر آرد از طوق و از گوشوار که فرمود شامنه خوب رای شد از سر فرازان و گردن سر فراز شد زان سر افکنی که از جلد خاصکان کیرشت بر آسود از ان خرم یافت شب و روز خرم نمی گشت عنان کرد بر صید صحرا یله بنوشابه بر و آرد و رای بسر سبزی آمد بدینجا فرود بن ده که می خوردن آن ختم نه ارد و پشتت نی کل ندی زستان نیم حصاری دهد زبان ارم خاصه باغ سفید
---	---	--	---

فصل در بیان معجزات و تدبیر

میداده دون و دهم او
کسی از غلامان زبیر نس قمر او
دفع کای با هم خود را خیز
غلامان با قطع خود را خیز
میکه با یونی قانع از آنکه غلامی
زنان داشتی رای زن دهم ای
بیدارم و ان باز گشت بود
نزدن کی کار سازش بود
دیگر خد ز قبل و دیوانی
مکشی از من کی بودی
علمان ختم زن ستم ناز
بودن از کین با چنگ سوار
کلانتر است هم بل چاه

فی دین و ایمان مجلس فی دین و ایمان

زینین بوسل دوعن زینین نم

در کوی دین
 زین بوسه و معرینم نوان
 بوسه گان روزگار افشند
 که اینک رسیدت باران
 بیاوردی چون قشقه نوش
 ز ساقم صورت بخودی
 بیا را زود فدا نازد
 ببارت نوا بهرگاه
 بوزد که گرفت آمین راه
 صفای کانا بصد کونین
 صفای رصف آتاق خوب
 که بود که مهر شکنین
 که دوستی که هر کین
 که دوستی که هر کین

سخن سکنده راسخ سخن / راز خدای خود بداند / زین طالع دولت نشین / چنانکه کشت ای سرور / سکنده عیلت و من و بخت / منتهیست ساسان / راجه بی بر عیار / کربای جوین با نیش / دل خود بچندی آزاد کن

درین خوشتر شاه را یاد کن / سکنده عیلت و من و بخت / سحر حال بنام داد و بخت / برگاه اربابین از است / سحر او را قدم / سحر بار و نوبت / زین طالع دولت نشین / سحرین بین دل و من و بخت / نیاز است یک کار کن

بیمه بیاوردین / که بد است نام آوردی / بخت ز کشت نام آوردی / نه من و بخت / فرستاده را بخت / که با بدی برادر / به خجاری خوشی / به خوشی خوشی / دیو به خوشی

در آمد بخلوت جوطا و بخت	بر فغان و خندان چو و شغل	بر اوزک شامش برشت	گرفته ز عین ترخی بیت
فرمود کاین بجای آورد	فرستاده را در سری آورد	و کیلان درگاه دیوان او	بجای آوردند فرمان او
فرستاده را در در آمد و سیر	سوی تخت شد چون زین	که بست و شمشیر باز	بر رسم رسولان پیرش نماز
تتمانی دان قصه پند و دید	بهشتی سرانی فرستاده	پراز خور آراسته چون شست	بساط زمین گشته عین شست
برین کوه کوش کردن کسان	شده چشم پند و کوشان	ز تانده با قوت و زین	خرامنده را آتش گشت نعل
که کسان و در با هم نهند	همه جوهر را پیرداختند	زن نیرک از پیرستان	دران داوری شد هرسان
که این کار دان مرد آری	چرا رسم خدمت نیارای	در کرد باید پیر و نیرک	که از انداز و نیرک
زیر ما قدم دید و شمشیر	زیر پیر را بر یک زوای	چونیکو که کرد بشاخص	ز تخت خود آراکه ماحش
خبر یافت از شد که اسکندر	نشتش سر تخت را در خور	زیر و زی مغت حج نبود	بسی داد بر شاه عالم در
پیر سینه و زین و شمشیر	نخستین نمود او از رم کرد	که در از نیرک هیچ بروی	که بر قتل تو هست مارا کلید
سکنده بر رسم فرستاده	که داشت آیین آزادگان	در و پانی رساندش تخت	فرستادگی کرد بر خود
جس آنکه گزاش گرفت از	که شاه جهان داوینکام	چنین گشت کای با نیرک	ز نام آوردان جهان بر کوی
چاه و کز ناغان تافتی	سوی مایکی روز شافتی	ز بونی چه دیدی که توشی	چه پیدا کردم که دشمنی
بجای تنی از تیغ تن سیر	ز پیکان من آتش انگیر	که از من با نیرک نه آوری	مان به که سر سوی راه آوری
چرا که کاه من باج خاکی کنی	ز جوشیدم بر سینه کنی	چون ره برین ملک است ختم	بیتو سایه دولت انداختم
که چون نه بستی بر کاه	چرا دی سجدی از را من	به میخانه و بین رسم دی	بنقل و بر تکان فریم دی
چو پیر و شمشیر کردی	پدیرا شو اکنون برای	مرادیدن تو بر نیرک دی	مایون ترا آید ز فرمای
چنان کن که فردا بنگام	خرامان شوی بر در شهر	شیشه جو کز زار و پیغام	بامید پانچ سر نیرک پیش
بپانچ نمودن زن مو شند	ز با قوت سر بسته کلاه	که آبا و بر چون توشا و لیر	که پیغام خود خود گزاردی
چنان که در دلم آید ای پهلوان	که باین سره سایه خور	بپانچ نیرک آرا ده	فرستاده نیرک فرستاده
پام تو چن تیغ کردن زند	که از نیرک کن تیغ بر من زند	ولیکن جوش تیغ بازی کند	سر تیغ او سر فرازی کند

سکنده عیلت و من و بخت / سحر حال بنام داد و بخت / برگاه اربابین از است / سحر او را قدم / سحر بار و نوبت / زین طالع دولت نشین / سحرین بین دل و من و بخت / نیاز است یک کار کن

در این شامان و در سیمین
 جویم بفرمای کنین بر از
 بجای بارها کرد و شد گرم خیز
 بفرمود کار و کینزی دوان
 بین تاشان رخ کیت این
 سکندر بفرمان او ساز کرد
 ستیزه دران کار نام صوا
 چو دانست نوشابه کاش شیر
 میندیش مهر پایشان
 بتوش توزان نمود خمت
 نم شیر زن که توتلی شیر مرد
 کفل گاه شیران در ارم مرغ
 منه خاد تا در نیستی بخار
 من از تو ختم بهنگام کن
 چنین آمدت از نیمان پر
 شم که چه است از نیمان شهر
 فرستاده ام سوی کشوری
 نگارند صورت از هر دیا
 اگر خواهم آن نقش را در نوشت
 بس از اخن پای تافرق سر
 بدو نیک بر صورتی در قیاس

در این شامان و در سیمین
 جویم بفرمای کنین بر از
 بجای بارها کرد و شد گرم خیز
 بفرمود کار و کینزی دوان
 بین تاشان رخ کیت این
 سکندر بفرمان او ساز کرد
 ستیزه دران کار نام صوا
 چو دانست نوشابه کاش شیر
 میندیش مهر پایشان
 بتوش توزان نمود خمت
 نم شیر زن که توتلی شیر مرد
 کفل گاه شیران در ارم مرغ
 منه خاد تا در نیستی بخار
 من از تو ختم بهنگام کن
 چنین آمدت از نیمان پر
 شم که چه است از نیمان شهر
 فرستاده ام سوی کشوری
 نگارند صورت از هر دیا
 اگر خواهم آن نقش را در نوشت
 بس از اخن پای تافرق سر
 بدو نیک بر صورتی در قیاس

سپام آوردان ایستد از زبان
 که تاره نور دم سوی خایه
 زبان کرد بر باج شاه تیز
 خیری برد سپهر خروان
 دین کارگاه از پی چپ این
 خیر نوشته زخم باز کرد
 فرو کند یکبار کی در جاک
 هر اسان شد از شدی آفرین
 همان خانه را خانه خویشان
 که تاش من بر تو کرد دست
 چه ماده چه ز شیر وقت بند
 ز پیه نهنگان فرو دم چراغ
 رها نموده شوم شوی سکا
 بوم قایم انداز دی بین
 که با چه ناداش کشتی مگر
 دلم نیت غافل ز شامان در
 فراست شناسی صورتگری
 سر انجام نزد من آرد کار
 زهر کس که آن از که داشت
 کادم بهر صورتی در نظر
 شاسم که مستم فرستایش

چو نیغام شه با تو کردیم
 بر آشت نوشابه زان شیر
 که با من چه سودست کوشیت
 یکی کوشه از نین آن خیر
 اگر سپهر تست جزمین مکوش
 بعینه در صورت خویش دید
 بر سید و شد رنگ ویش چو کا
 بدو گفت کای خسر و کا کا
 ترانم کنسیر پرستند ام
 که کر چه زخم زن شیر ست
 جو بر جو شوم از خشم چون شیر
 زهرم مکش سوی پیکار خویش
 توانم که بر من شوی شایست
 درین هم نردی چو رو با گو
 که بر جعد آن با تو جری کند
 زمند وستان تاپان روم
 بدان تا دشامان اقلیم گیر
 چو آرد صورت بنزدیک من
 چو کونید نقش فلان پادشاهت
 زهر سال خوروی زهر زده
 شب و روزی چاره سازی تم

خرن پره قتل را بر کلید
 که پوشید خورشید را زین کل
 بکل روی خورشید پوشیت
 بدو داد کین نقش بر دست
 با بروی خویش آسمان را پیش
 ولایت بدست بدانش دید
 بداری خود برد خود را نهاد
 بسی بازی آرد چنین در کار
 هم انجام چنانکه بنده
 ز حال جهان سنه خبر نیم
 در آب آتش انکیم از دم تن
 که فرزند با کفر از خویش
 زنی پوه را داده باشی چو آ
 تو سر کو چاک آبی من سر بر
 بگو شویجان تا ترا بکشد
 زایران زمین تا آباد بوم
 ز نهر کسی صورتی بر حور
 در و نگر درای بار یک من
 بدیرم که آن نقش نشین است
 بکیرم بقدر وی اندازه
 درین یوده با خود میازی نم

در این شامان و در سیمین
 جویم بفرمای کنین بر از
 بجای بارها کرد و شد گرم خیز
 بفرمود کار و کینزی دوان
 بین تاشان رخ کیت این
 سکندر بفرمان او ساز کرد
 ستیزه دران کار نام صوا
 چو دانست نوشابه کاش شیر
 میندیش مهر پایشان
 بتوش توزان نمود خمت
 نم شیر زن که توتلی شیر مرد
 کفل گاه شیران در ارم مرغ
 منه خاد تا در نیستی بخار
 من از تو ختم بهنگام کن
 چنین آمدت از نیمان پر
 شم که چه است از نیمان شهر
 فرستاده ام سوی کشوری
 نگارند صورت از هر دیا
 اگر خواهم آن نقش را در نوشت
 بس از اخن پای تافرق سر
 بدو نیک بر صورتی در قیاس

دینی کتابوں
پیشوا ازان جی دینپور
نہر دہانہ

نهادند و چون آمدی سینه
که ایستاده شد کرد و بر من
روم نمی گاید که ایستاده شد
فروید و نشسته گوی از خا
همه نوبتای خود و الوان
کران



موسیٰ و قاضی

پایا مشبه باید شدن شوخی
خجانت خواندن و فک

چون که زوان با رخا آمدند
خوف و بی پروا گشتند راه
شدند زانی که ز کرم کران
پروای هم بان پروای بکران
بوی کشیدشان برونه نم زاد
نمود و دامن ز کرم کرد
هلاک اندازد هر یک را
چون کرم خیزد و خیزد شاه
بوی کشید و دامن ز کرم کرد
چون که زوان با رخا آمدند

یادگار

به هم گامی هزاری کند
 ز بهر گامی گامی کند
 ز دوری در آن راه دل را
 که دارد دور در دل
 نباید که خالص شود
 شود و زنی شکران
 سپاه غنیت کرد آن را
 بسید و بکنج بسیار
 یکی که شیران بگویند
 زین خان که ستاد زین
 که آنکه

که عکس در آرد سما سخن
رفتن بکعبه
 که دارا و دین را کذب و ترست
 ز زردان بود روز و ترسناک
 توانا که ترانکس که درویش تر
 نه از شهنشیم و نه از دیاس
 خبر داد از آن کوهر زرقان
 بسر برد با خسران چند و دو
 که انجم در آن برج شد نایب
 ز فروتنی که بر گرفتار
 که جز با شما در یارم نفس
 عنان مراد از آن چرخ
 همه ملک عالم بدست آوردم
 ندانم که خوشدل کد نام است
 به البرز خواهم برون بر در
 ز جرمه برو که هر فردن کنم
 زمانه بجای منون آیدم
 که در پیرماست تدش شاه
 نکرود ز فرمان اورای ما
 ز ما خدمت شاه کد داشتن

به سیاه خون ناخنی شام
 که موج سخن را کنم و نیزیز
 سر زبردستان برآرم سبک
 چون بدش کنی پند از دوزخ
 تمنای کجش توانگر کند
 که هم خویش را و هم خویش را
 گشت اذله آنرا که دینکست
 می چنبره یاف و نوبه یاف
 بساطی برآست چون نوبه
 کرامی کفان هر سکه دانش
 سخنها ی هر دستی آوردش
 جهان را به پیشم گران تا گردان
 نکر دم نکرد سرم سوی دور
 زخم که بر سیم تقلیدان
 که آهن آهین شود کار کرد
 ز صحرایم یکنم باز گشت
 کنم منت مرغ و ماهی کار
 که دولت نه چیدم از آستان
 ز فرمان او بر سرافزینم
 پشیم و در دل نداریم پاک
 نواز شکری کرد بسیارشان

کجی آنکه شیران کجی
 زین خاندان که ستانند
 در آنکه آفرین آرد کجی
 دو دوستی زین مرغ کجی
 صد چادر و بود بادیه
 همچوین ساز و خیم کجی
 بدو بر سر شمل صاحب قیاس
 از آن جامه در حضرت شهریار
 بلباس فروزن بود اشیار
 بهر کار از دچاره در دهانی
 که در کردن چاره میخواستی
 ز دشواری راه دخی چنان
 خنجر از دبار کجی چنان

نمودند که ای داور در کار
تعلیم و دولت آموزگار
نزد آمدن از این سخن
نزدیک دران چو چاک
چو صحت سلامت در دست
چو کینه کینه در دست
چو کینه کینه در دست
چو کینه کینه در دست

جوایش چنان آمد از پیش ز بهر که این بهر کجاست کوی که کجاست خوش آورد برین و زمین کجاست و جای کرد بر کینه هر یک بران کوه و شت چنان بود شب یازی روزگار طایر لنگر شاز و بس ترکاز چو در خانه دوم کردند جای بهم نشین کجاست نام که بود مهر و زاندران و بر در نیل اندران کجاست نام و مذهب یکی مکر و دولت برای پای بیخ بمن در که این مرد و کم کرده ام کسی که در نیک نامی زند نیک چنان پرور و نام خویش جویندای ای مرد نیک سپند نه می که باشد ز شکیب حریر کزار تن این نو این خیال همه سوی نیکان نظر داشتی کجا ز آمدی خلوتی یافته همانا گران بود فیروز و جک	که شمع کجاست پنهان کند زمین طلسمی کند هر یک از خود نشان نمودار پیشینه پیش آورد طلسمی بران کجاست برای کرد بکل کجاست پوشید و خود کار که شد را و کون شد آموزگار بدان کجاست پنهان نیاید نیاز ز شمع جهان در کشید نای بدارند و بر دادند زود بسی کجاست نامت کجاست حال اگر پیش باشد و کرا اندک که پایم فرو رفت از میان کجاست	سپهر نیز با شاه فرمان کنند بدان تا چو آیند از راه دو شمارین رای و عالم آرائی بفرمود تا هر کرا کجاست بود جدا هر یکی بر سر مال خویش ز بنجار دیگر در آمد به روم ز بس کجاست سپید که در یافتند یکی دیگر سگی بر فراختند که تا هر که او باشند این دست کسی که اندوه خد متکری پایند و آن کجاست بشکند پاسا قی آن می که ناز آورد	بوی بر نهان کجاست پنهان کنند ز هر تیره جایی بر آرد نور سپهر سلامت درین پای دید نهان کرد و کبر و نشانی بود بر کجاست شکی نشان خویش فرومان کجاست اندران هر دو روم سوی کجاست پوشیده نشاندند بهم و طاعت کجاست ساختند ازان نامها کجاست آرد بدست کند آن صنم خانه را چاکری وزان کجاست باریج خود کردند جوانی و مدد سپهر باز آورد قناعت بخواب خم کرده ام درین حلقه لاف عطای زند که آن درع باشد بهر ایش نیک و کرا با هم میفرودش بدان کس که نیکو سر غام نیست بران نام نیکو سر کرد سو نظر پیش کردی با فدا دکان ارایشان بهمت مدد خواستی ازین پیشه کوه داشت شکند
--	---	--	---

فصل در کینه بدیدند

کرو نیک یابد سر غام خویش که نامی بر آری به نیک یابد فروشنده پاک را ناکریر دم از نیکان زدی به پال بدان بر خویش نگداشتی خنو نکش زود و شتافتی که فیروزه و افرو کردی	بر اعه در کزین دش یکی جابه در نیکانی بیوش به از نام نیکو و کرا نام نیست سکندر که این نیک نامی نمود ز کشور خدایان و شهنواکان بهر جا که رزمی بر راستی سپاهی که با او جنگ آمدند
--	--

کرو نیک یابد سر غام خویش
که نامی بر آری به نیک یابد
فروشنده پاک را ناکریر
دم از نیکان زدی به پال
بدان بر خویش نگداشتی
خنو نکش زود و شتافتی
که فیروزه و افرو کردی

بوقت خوش را داد و بدید
بیت که سوی کوه البرازند
نیز جایت ای را نشاند
به جانی که در کجاست
دران تا سخن کار و زند بود
ریش که کجاست در کجاست
بیت که کجاست در کجاست
دری بود در وی بی بی کجاست
دران در کجاست در کجاست
کسی که کجاست در کجاست
چو کجاست در کجاست
در کجاست در کجاست
نزد کجاست در کجاست
بیت که کجاست در کجاست
مزد کجاست در کجاست
کوه کجاست در کجاست

کتابخانه ملی ایران

نخستین کتاب در
خیابان و

بهین
 شد و در حوی چو در این
 نشست بر خیز و شو بار جای
 که آن کو به پای در اندر پای
 چو شام شد سویایم
 مقبلان مجلس دید پیش
 و کبار و مجلس بر آراشد
 بر آتش شش و می گوشت
 مسکن که در این کین کوبار
 شادست بر در بامید بار
 بفرود شد آذر آرد زود
 در آمد بر شاه و دولت نمود

سوی تخت خانانین ارادت
بیا لشکران زلمان بکشت
برآید از آن که ناسود هیچ
بر آن هیچ چنان بصدیج
دی دید آسمان هم نورد
نیز در کسی هم دی در بند
عرومان در شربت آید
دران شربت ز آب عسکری
نمادند شاهان زین
جان خود نهد که بد زهرش
هری بیکر

که سیاهی دولت بود و غریب
چو شمع زان نورش خود و دیشم
سوی شمع کف خیمه وی کشید
که آینه در پیش کشید کلاه
در آینه سپاس آن شمشکاه
که ز دیوار در کفستی آینه روشن
که کف خیمه و نقشبست
خجانه بود و فرمان فریاد
که شمع شمشکینه آن تابان

کتاب سنن از ابانده فقہی
نویسنده شیخ ابو عبد الله محمد بن یحییٰ بن عیسیٰ بن ابی حمزہ
نویسنده شیخ ابو عبد الله محمد بن یحییٰ بن عیسیٰ بن ابی حمزہ


سر تاجداران برآمد تخت
 که پردازی شاه بر تخت شاه
 برین تخت و این جام دو دست
 جو بر تخت کجهروی جستی
 چو زین تخت باروی نشستی
 نه آن تخت را چون محمود
 ز کوه بران تخت کجی نماد
 جو که کسی نهاد و خسر
 بر خیمه داد و دارای و پوش
 چو شمشیر جام دادید برای خو
 دران تخت بی تاج و تکریت
 کی بی تاج و تخت زرین نهاد
 چو شد دست کویت بشکین
 کسی کو میگوشت درخت را
 چو از شاخ بستان کند طوق
 بهار چمن شاخ ازان برشید
 کو زمان بیازنی برشته اند
 بدین غافل می کرد ارم دوز
 کیشم از بی دیگری جای گرم
 نه تخت درست این که او جاتی
 چو در جام کجهروی می نماد

[illegible]

گمان آنست زین سون
 جان کوهری جام زیت سنج
 رقیبی ز کز گفت کای شهرار
 و کز نغز کوی زبان بر کشاد
 همه فال خسر و دران پیش
 بران تخت نشست یکدم دیر
 بفرمود تا گریز ز نهنگ
 چو ساقی چنان دید پیغام
 بخور کاخر فرخت یار باد
 بران جام عقدی ز بار و جوش
 که ایزی شیرازی و از بی شوی
 بی دوشنایی بود و جام
 شوی را برین تخت بلند نیار
 با مرغ ز کز چمن کم کنند
 ازینم در جتن تاج و ترک
 کعبل کرد و کز دند کوران
 همان آناه آهوان رشک است
 چو ساقی بخوی چنین چه چهر
 چه سودا چنین تخت کز پای
 جو بر تخت جاوید نشو است
 پیاسانی آن جام کز میروی

و
از این جهت که در این کتاب
در بیان احوال و سیرت
و صفات و کمالات
و مناقب و عیوب و خصال
و احوال و سیرت
و صفات و کمالات
و مناقب و عیوب و خصال

ز کام سخن و بحث کو بزدن
 کلید است بر قفل بسیار گنج
 ندیده چو توشه خدین دیار
 که تا خد خسر و و اقبال
 بر پر و زنجی برآور و بحث
 میسید بحث و برآد بریز
 همان جام فروغ برابر نهند
 زباده برافروخت آن جام
 برین جام دقت نظر آید
 برافشا ندوشت و بهاد
 مثل ز درین جام و بحثی
 بلند باشد بحث بدرام را
 که ریشتمینه بخند باز
 قصص عا و دلام از بر کشید
 که فارغ و لیم از سخن برگ
 مگر شیرازان کور که کم گذشت
 مگر خج و دندان که گمان است
 که بروی شود و دیگری جای
 که تخته است مارا تخته جای
 ازین پیشرفت باید است
 که نورش دهد و دیدگان نو

[illegible][illegible]

[illegible]

سندی مدنی کا غور و کثرت
مکملہ شمس از دستار است
آید و از آن شدن که مانی
برین در ذریعہ ہایست
تجاری کار آمدالش و اشیات
جامد کہ اسبست من و نبات
فرقت گاہیں بر بدیہ
و قیاس صحیح حادث
شمارند اگر تو

مصحف دوم
شماره ۱۰۰
تاریخ ۱۲۸۰

[illegible]

بیناس فرزند را پیش خواند
 چو دانا نظر کرد در جلم زلف
 شوکشی آن خط بنی ساخت
 طرغجام سه چون از آن مرز و
 تو شاه جهان ره بدان فجام
 طلسمی بر آن تخت فرود است
 ششم که از جنس ویر پای
 بیرون آمد از دیویش جام
 چو شسته شد بر دیویش جام
 ری در عارضه عقد خسته
 پیکر و بوزان پیش کشید
 ازین غایبید فغان بهین
 خود آن ره که از پیش فرود
 چو کینه غارش آمدست
 بختی در آن غار شد شهرار
 به فرزند گفت این شر از آنجا
 فرو رفتن چای در ویدر
 بر آن روشنی ره بسی است
 نشان حجت از آن آتش تاباک
 خبر داد ما بر کشندش زجاء
 هر و کان کو که داغوست

بنزدیکت جام جهان بین باشد
 ز قهای او نخواذ حرف
 حسابی نهان بود نشانشد
 که ایندو شد سوی اقلیم
 در آن محله نیتی ارامست
 که هر کو بدان شست سازد
 هنوز اذنان شست نماند بجای
 سوی غار کج رفت و آورد کلام
 در آنگاه ایاد این بسک
 ز رخش مگر بر بکر و جنت
 چو کیمبر و اچا فرخست کیم
 بیجا و دهر را توان یمن
 غلامی دو با او را کج
 و بر ایستد و شد و میزد
 نشان می کرد به دوازده
 درین غار شکست این غار را
 که میست و آن چاه بودی
 بر دراه و روشن می شد
 که چون میزد و شستی آن
 بر آمد و خاکست بر جان شاه
 ز کوه کرد و کرد و وضعت

[illegible]

چندون ملک و دیوار
زینک نشانی

وزو داد مرید
سید خراسانی

همه را آورد و شکی مقام
شهرستان را فکند و پیش
فراسان را با بلید کشید
که یاری کش بود و چون
فرسان و کرمان و غنیمت خورد
به پیو دهم یک بهستم دستور
در شهر که در دست است باز
هان کشش که چه اینج بود
عه رای دی کی کج بود

سازگار است با زمین و آب و آتش و هوا
و هر چه در این عالم است از او آید
و هر چه در این عالم است از او آید
و هر چه در این عالم است از او آید

هر چه در این عالم است از او آید و هر چه در این عالم است از او آید و هر چه در این عالم است از او آید و هر چه در این عالم است از او آید	زبان شکوهی زخمی چو در صلبش چو در خاک ز بر زدن قتل آید چو در	زمین را که می کشی خلایق که در زمین می بیند پاسا قی آن ز یکدست	کشتی در خاک کیداشی برو چهل و بند آید چو در کو که در دست از دست
<div style="text-align: center;">  <h2 style="text-align: center;">مهن مکنده هندوستان</h2> </div>			
باید شدن سوی باغ هشت ره از اردو بهر خط یافتند در و کم بود و بارایگان پس شود از آب دریای تلخ که دولت را بوسه بر پای زد از کینه و کید یکسو نهیم من و کردن کید و شمشیر تیر سرتیغ بر فرق خور آورم زمین را نوازم یک ترک تاز نمودار دولت بریدار بود سوی کید مند و شتاب آورم نکرد ایچ آید ز دیو لنگان که اینک رسیدم چو ابر سیاه که ریزد بر و باران آب بچشم مجسمه دشت و کوه در چرخ سرنوئی او بخت	بناید نهادن درین خاک دل همی تا بود راه پریشتر همان چرب کوم و شیرین کز ز بس سر که بر آستان آیدش همه ملک ایران را شد تمام کریا بدست چو دیگرگان ز پهلوی پهلوی بگردانمش چو از نور خورشید را بایم کلاه و لیلان لشکر برزگان بزم سکندر بر فراخت سر بر سر بتاراج ملک اندر آید چو میخ جریه کی قاصد سیر کام و کبر پر پرستش میان ستاره کل آنکه عاری دارد و سیاه بجای خجسته عقاب دلیر و کرمست کوه شتاب و دار	مسیحیش را یکمیان کتم غنان بکشتن بار کی کلکش کز و کج قارون فرو شد بکل در و سود و بارایگان پیشتر چنین چرخ از بخت از مغر کار تمنای هند و ستان آیدش بهند و ستان داد و طعم کلام بناشم بر و جبر غایت رسان نشدند بجای کینشانش سوی خان خاقان کرایم سپاه پدیرا شد نذران رای و غم روان کرد و کوب چو خنجر دهد ملک او را بتاراج و تیغ نخواست او وادش هند و پام چنان دان که از تیغ من تیره که خورشید را گرم کرد و تیغ که آبی توان مشتق و را بر زیر کند تیغ من کوه را غار غار	

من سگد بهندستان

سازگار است با زمین و آب و آتش و هوا
و هر چه در این عالم است از او آید
و هر چه در این عالم است از او آید
و هر چه در این عالم است از او آید

سازگار است با زمین و آب و آتش و هوا
و هر چه در این عالم است از او آید
و هر چه در این عالم است از او آید
و هر چه در این عالم است از او آید

[illegible]

نیک و بد استوار است
کشورها را میگرداند
دورتر شده برساند
افزون و فساد را نواز
جاد و سیاه بود که و باز
کند صنوهای جادوی او
شده کبک بکاره نمائی
که هند وای جادوست
چو پستی که جادوی کند
چو پستی را بد بر جای
آورد و در ده او درش
دل کید مندو بر آمد ز جای
جایجوی را شد پیش پای

چو خاتون نیا بختیال زر نوکوس شمشیر برآورد طوبه زود آفرین گشتند در آمدگی سیل ازین زمین مگر کش زمین را بشکند جیش داغ بر روی فرمان خوش فادع عارفان نور تیمید خاقانی و زورای ز شاه خطا تا به شاه ختن از خیره و اجاج و از کاشغر بکوه روم در آورد پای شب و روز پیریدی از شهر خبر دادش آن مرد نهان به تنگ و سکونت برافروخت خردمند آسمه ویر بوش نیار و کس چرخکی پا چو شمشیر کرد و چون خوش بخت نشود کان نباشد تخم کردن ندارد و درک بمیدان سرش سواران بود فرمان شکیب است این	ز خوکا به جلع برآورد پلغای خاندان و جوش بسیار آفران بر علف ریختند که نه چمن کرد و نه خاقان ملاک نمکان دریا کند سپه پوشی رنگ از افغان مگر بسته بر خون فغوران که بود از چنان دشمنی جانی فرستاد و تربیت کردن بسی پهلوان خواندین چو پولاد کوی و ان زنجاری که با وی چرب بازی کرد که شامیت با شکوت و کما نکوشد بچهل در خون کس جلوت سخن کو بجلوه خوش نگردد با مذو کس تر شاو جوی برکت آرد شود کوشش نیکو دیر رفته خویش است شکسبا بود چون رسد و خیک بستی هر هوشیاران بود که راستی راست خون مری	جهانی جویند و در لنگی شاه عالم آفرین گشتی نور خبر شد خاقان که صحران شاید سیلی که بر کوه سیاهار و دمای که در پیچ برادر ساینده تاج را کران زلف در برابر پای بهر مرزبان خطی از خوش سپاه سنجاب و فرغانه چو عقد سپهر محرم شود دو مترل کم و پیش نزدیک نهان رفته جاسوس را بهر دما و دوش دارد و مردی ستم داران عدل را سوزد بسنک و سکونت برافروخت ندیدم کسی کو بر و دست چو نقد سخن در عیار آورد بهر جای که رونق انگیز کار جهان یمن از دانش داد چو خند خیالی غریب پیش سیاست کند چون شود	چو نعلی خلع شد از و تنی در این خاک یکا میگرد شد از نعل پولاد و پستان ز طوفان ریشینه خاک گشت نیامد چو او شد شیرازی ز شامان مند و مستی نداد دران داوری کو پای که در مرز خاک با خون و کمر و داران فرزان دل و جان خاقان برآورد تیره فردست و ز بارگاه که آحال او باز کوید سر و شست در صورت آدمی خدا را ضی و خلق خشنود نکوشد بچهل در خون کس نه مردان کو ز پیش نبرد همه مغرکیت بیار آورد بجز در شستان و جز در کما ملک بر ملک زاد برزاد چو طپت کند بوی طپش خیالیدان که با طفس
--	--	---	---

بختیال خاتون نیا بختیال زر
نوکوس شمشیر برآورد
طوبه زود آفرین گشتند
در آمدگی سیل ازین زمین
مگر کش زمین را بشکند
جیش داغ بر روی فرمان
خوش فادع عارفان نور
تیمید خاقانی و زورای
ز شاه خطا تا به شاه ختن
از خیره و اجاج و از کاشغر
بکوه روم در آورد پای
شب و روز پیریدی از شهر
خبر دادش آن مرد نهان
به تنگ و سکونت برافروخت
خردمند آسمه ویر بوش
نیار و کس چرخکی پا
چو شمشیر کرد و چون خوش
بخت نشود کان نباشد
تخم کردن ندارد و درک
بمیدان سرش سواران بود
فرمان شکیب است این

چو خاتون نیا بختیال زر
نوکوس شمشیر برآورد
طوبه زود آفرین گشتند
در آمدگی سیل ازین زمین
مگر کش زمین را بشکند
جیش داغ بر روی فرمان
خوش فادع عارفان نور
تیمید خاقانی و زورای
ز شاه خطا تا به شاه ختن
از خیره و اجاج و از کاشغر
بکوه روم در آورد پای
شب و روز پیریدی از شهر
خبر دادش آن مرد نهان
به تنگ و سکونت برافروخت
خردمند آسمه ویر بوش
نیار و کس چرخکی پا
چو شمشیر کرد و چون خوش
بخت نشود کان نباشد
تخم کردن ندارد و درک
بمیدان سرش سواران بود
فرمان شکیب است این

چو نعلی خلع شد از و تنی
در این خاک یکا میگرد
شد از نعل پولاد و پستان
ز طوفان ریشینه خاک گشت
نیامد چو او شد شیرازی
ز شامان مند و مستی
نداد دران داوری کو پای
که در مرز خاک با خون
و کمر و داران فرزان
دل و جان خاقان برآورد
تیره فردست و ز بارگاه
که آحال او باز کوید
سر و شست در صورت آدمی
خدا را ضی و خلق خشنود
نکوشد بچهل در خون کس
نه مردان کو ز پیش نبرد
همه مغرکیت بیار آورد
بجز در شستان و جز در کما
ملک بر ملک زاد برزاد
چو طپت کند بوی طپش
خیالیدان که با طفس

چو نعلی خلع شد از و تنی
در این خاک یکا میگرد
شد از نعل پولاد و پستان
ز طوفان ریشینه خاک گشت
نیامد چو او شد شیرازی
ز شامان مند و مستی
نداد دران داوری کو پای
که در مرز خاک با خون
و کمر و داران فرزان
دل و جان خاقان برآورد
تیره فردست و ز بارگاه
که آحال او باز کوید
سر و شست در صورت آدمی
خدا را ضی و خلق خشنود
نکوشد بچهل در خون کس
نه مردان کو ز پیش نبرد
همه مغرکیت بیار آورد
بجز در شستان و جز در کما
ملک بر ملک زاد برزاد
چو طپت کند بوی طپش
خیالیدان که با طفس

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰

سپیده دمان در سحر گود	رسایند خورشید در آرد	دیر عطار دوش لاشند	که بر شتری زهره داند فاشند
یکی نامه در خواست او است	فرزاق ترانه ناکاسته	سخن ساخت در گراوشم	یکی خسته ز امید و دگر ز بیم
دیر علم خون قلم بگرفت	نخستین سخن راستین در گرفت	پاسا قی آن رشک یاسین	که یکم جوهر زان به که دنیا دین
می کاصل هر شاه کاکی بود			بدینا دین بیکامی دوست
چونک قلم گشت شکستین			می گشت از نام زوان دین
جهان آفرینده که دیاد			دل مرد جوینده را کام دوست
به چادر کی چاره کار است			جو بخشش آرد در معاندین
جهان را بنود از بسج ساز			بران آفرین کا فرین خوان
چو کاک از سر نام برد احد			بخاقان که با داسکدر است
به فرمان داد از سپهر کج			که چون مادرین بوم زانیم
نه بر خنک از ایران زمین گیم			کند بهما را پرستش کوی
بشهر شاکر بلند آفتاب			ز مغرب به مشرق کشیم سیاه
سینه تاسیدی که قسم تیغ			ز مشرق به مغرب زمین ختم
ز یامین که آفتاب بلند			بکارم بچمن یاسین ختم
اگر ترسی از بچ دوران من			به چاندت خنجر کردن گمش
بجای میاور که این شد شیر			چه درای خون شد بصحرای
بگردان بی شیر ازین بوستان			که با یادستان سرود آرد
چه گونه زوار افتادم غم دور			بسر چون بر آرد دم از بخت
کرایدون کراید فریدون من			ز پیکانه آن خانه پرداختم
کسی کو مرا نیک خواهی بود			نه گشتم بران کشته ز نه از خول
زبانم جو بر عهد شد و هنوز			که یغایی و چینی آدم بدست
بسیار دمان در سحر گود	رسایند خورشید در آرد	دیر عطار دوش لاشند	که بر شتری زهره داند فاشند
یکی نامه در خواست او است	فرزاق ترانه ناکاسته	سخن ساخت در گراوشم	یکی خسته ز امید و دگر ز بیم
دیر علم خون قلم بگرفت	نخستین سخن راستین در گرفت	پاسا قی آن رشک یاسین	که یکم جوهر زان به که دنیا دین
می کاصل هر شاه کاکی بود			بدینا دین بیکامی دوست
چونک قلم گشت شکستین			می گشت از نام زوان دین
جهان آفرینده که دیاد			دل مرد جوینده را کام دوست
به چادر کی چاره کار است			جو بخشش آرد در معاندین
جهان را بنود از بسج ساز			بران آفرین کا فرین خوان
چو کاک از سر نام برد احد			بخاقان که با داسکدر است
به فرمان داد از سپهر کج			که چون مادرین بوم زانیم
نه بر خنک از ایران زمین گیم			کند بهما را پرستش کوی
بشهر شاکر بلند آفتاب			ز مغرب به مشرق کشیم سیاه
سینه تاسیدی که قسم تیغ			ز مشرق به مغرب زمین ختم
ز یامین که آفتاب بلند			بکارم بچمن یاسین ختم
اگر ترسی از بچ دوران من			به چاندت خنجر کردن گمش
بجای میاور که این شد شیر			چه درای خون شد بصحرای
بگردان بی شیر ازین بوستان			که با یادستان سرود آرد
چه گونه زوار افتادم غم دور			بسر چون بر آرد دم از بخت
کرایدون کراید فریدون من			ز پیکانه آن خانه پرداختم
کسی کو مرا نیک خواهی بود			نه گشتم بران کشته ز نه از خول
زبانم جو بر عهد شد و هنوز			که یغایی و چینی آدم بدست

نامش در نخل گند بخاقان خیم

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰

خجرات کا مدد دران مریدیم
دمنده جان از دما می نمودم
جان نامہ سنا به خود زده بود
دران کار حیران فروماند
بازیش یک روزی در
سر نشسته کار خود با جنت
نخستین جان دیدار شمع
سرسایان سه را نوبتید
بپوشید کا کا خد کا کا
نوبت چینی از دما
خجرات کا مدد دران مریدیم

جوشن بین بحری در آید بکار سکان نیرکان اشوان میخورد جو کین آوری کین ستانی کنم نیدی مکریم انکیخت بزد تو از کج و از اردو درشتی و زعمی نمودم ترا و گویند از اندام اندو کین تغافل نغازی که سیلاب تینه فرستاد تا نامه نغز برد اذان پیش در دل آید دو کی در اندیشه تاب آورد کلابی که آب جگر مایست ریت ستا خیر در پیش کن ز شوش خاطر جدا کن مرا کو آید خدیای از دوست بکو خواص خانه در خانه در باروی گسی در بسند در خانه بکشی وانی زن که فردا که رخ در شام آید مکر ششی از کلک صورت مری کرا زین کج آراسته	دما میا نرا نغمه جان شکا بدندان چراغ تنان میخورد سوی مهران مهربانی کنم ننکی و کو هر بود و نخت خبر ده من تا چه آرد بها بدین هر دو قول نمودم همه خاک چن را بر روی چن بجوش است در ابر سیلاب بهر سکندر بخاقان سپرد که دیرک نش بود و پیشانی سر چاره که ز بر خواب آورد	تاما میا نیلی باو چک بهر جا که نیروی من می نشد اگر کوهرت باید و کونک من آن کج و آن از دما پکرم کرای شت در بند آورم اگر پای خالی کس برم چونامه بخوانی سازنی کب زبان دان یکی مرد و شمس چو خاقان فرو خواند غول دو پیکر خیالی در دست راه یاسا قی آن مایه چون کلا	مرا از دما در دمان چون مرا بود سپردی و دست برد ز در دمان آن مرد و آرم که زهرست و باز هر در غم و کونک سرست زین بند آورم چو خورشید از خاک چن کرم مایلی من صورت صلیح طلب کرد کس نبودش لیس فرو خوست اشدن از کج که برشته زخم یا شوم زرد بر افشان من تا بر ایم ز خوا دوای هم در دما هست تو شو نیز و اندیشه خویش مرا گفت و کوست باو دبی بهرم سخن شاد کانی کند که شد دشمنی با عزیزان در با چو دریا بیاید کشد به بخت در شاه کونیکان نیاید روی سوی دیدار من کجا بودم دهم کجا رانده ام سر از چن بر آورد و چون افتاد
جواب نامه پیکر از خاقان پیر			
بازیش خود را ماکن مرا که با کان کوهر شود نهم و کرمست محتاج بکانه که در بستن در بود ناپسند چو خیمه در خرابی زن ز کجک بیکلان شام آید نکار من پسند برد شری جوا هر چن و اواران خوا	نارم کرمست و کوی کی تا شای کج نظای کند خطا کشم ای خجسته قیب چو مار سخن نام دریا نه رها کن که آیند جویند کان بساکس که آید فریار من سخن من کو دور چون نام که چون وارث ملک افزایا	نارم کرمست و کوی کی تا شای کج نظای کند خطا کشم ای خجسته قیب چو مار سخن نام دریا نه رها کن که آیند جویند کان بساکس که آید فریار من سخن من کو دور چون نام که چون وارث ملک افزایا	مرا از دما در دمان چون مرا بود سپردی و دست برد ز در دمان آن مرد و آرم که زهرست و باز هر در غم و کونک سرست زین بند آورم چو خورشید از خاک چن کرم مایلی من صورت صلیح طلب کرد کس نبودش لیس فرو خوست اشدن از کج که برشته زخم یا شوم زرد بر افشان من تا بر ایم ز خوا دوای هم در دما هست تو شو نیز و اندیشه خویش مرا گفت و کوست باو دبی بهرم سخن شاد کانی کند که شد دشمنی با عزیزان در با چو دریا بیاید کشد به بخت در شاه کونیکان نیاید روی سوی دیدار من کجا بودم دهم کجا رانده ام سر از چن بر آورد و چون افتاد

دما میا نرا نغمه جان شکا
بدندان چراغ تنان میخورد
سوی مهران مهربانی کنم
ننکی و کو هر بود و نخت
خبر ده من تا چه آرد بها
بدین هر دو قول نمودم
همه خاک چن را بر روی چن
بجوش است در ابر سیلاب
بهر سکندر بخاقان سپرد
که دیرک نش بود و پیشانی
سر چاره که ز بر خواب آورد

خجرات کا مدد دران مریدیم
دمنده جان از دما می نمودم
جان نامہ سنا به خود زده بود
دران کار حیران فروماند
بازیش یک روزی در
سر نشسته کار خود با جنت
نخستین جان دیدار شمع
سرسایان سه را نوبتید
بپوشید کا کا خد کا کا
نوبت چینی از دما
خجرات کا مدد دران مریدیم

خجرات کا مدد دران مریدیم
دمنده جان از دما می نمودم
جان نامہ سنا به خود زده بود
دران کار حیران فروماند
بازیش یک روزی در
سر نشسته کار خود با جنت
نخستین جان دیدار شمع
سرسایان سه را نوبتید
بپوشید کا کا خد کا کا
نوبت چینی از دما
خجرات کا مدد دران مریدیم

خجرات کا مدد دران مریدیم
دمنده جان از دما می نمودم
جان نامہ سنا به خود زده بود
دران کار حیران فروماند
بازیش یک روزی در
سر نشسته کار خود با جنت
نخستین جان دیدار شمع
سرسایان سه را نوبتید
بپوشید کا کا خد کا کا
نوبت چینی از دما
خجرات کا مدد دران مریدیم

خجرات کا مدد دران مریدیم
دمنده جان از دما می نمودم
جان نامہ سنا به خود زده بود
دران کار حیران فروماند
بازیش یک روزی در
سر نشسته کار خود با جنت
نخستین جان دیدار شمع
سرسایان سه را نوبتید
بپوشید کا کا خد کا کا
نوبت چینی از دما
خجرات کا مدد دران مریدیم

خجرات کا مدد دران مریدیم
دمنده جان از دما می نمودم
جان نامہ سنا به خود زده بود
دران کار حیران فروماند
بازیش یک روزی در
سر نشسته کار خود با جنت
نخستین جان دیدار شمع
سرسایان سه را نوبتید
بپوشید کا کا خد کا کا
نوبت چینی از دما
خجرات کا مدد دران مریدیم

خجرات کا مدد دران مریدیم
دمنده جان از دما می نمودم
جان نامہ سنا به خود زده بود
دران کار حیران فروماند
بازیش یک روزی در
سر نشسته کار خود با جنت
نخستین جان دیدار شمع
سرسایان سه را نوبتید
بپوشید کا کا خد کا کا
نوبت چینی از دما
خجرات کا مدد دران مریدیم

خجرات کا مدد دران مریدیم
دمنده جان از دما می نمودم
جان نامہ سنا به خود زده بود
دران کار حیران فروماند
بازیش یک روزی در
سر نشسته کار خود با جنت
نخستین جان دیدار شمع
سرسایان سه را نوبتید
بپوشید کا کا خد کا کا
نوبت چینی از دما
خجرات کا مدد دران مریدیم

سید ارجمند
شاهین

نیکوکاران در دنیا

و در سنه ۱۲۸۵

خجافان چنگت نفع وزیر
که است از نصیحت از کانی
باز کشد از شادی راجی
که شادی شود کار فرمای
کنج و بکنج و در آید
زبون کشتن از کار در آید
جهان داری آید چنین زودند
در دوستی را بود درمند
هم جا که آمد ولایت گرفت
نشاید درین کار ماندن نیست

بر این روش فکر می‌کنند
 که اگر چه کسار و دیاری
 یار و یار و یار و یار
 در این زمین زنده‌ای
 خطی یار و یار و یار
 که چون در این زمین
 شهر و دیار و دیار
 بنویسد و در این زمین
 زنده‌ای و در این زمین

که درین خط بخون نیز است
که من خود فاسم را بر
پیشانی عهدان زلفت جان می
که در پیوفاست که گوشتی
بجهد کین تازه دارد مهر
که گز و شش از او در هر
نبرد شش تا رقیبان
کشته آن فرد بسته از تنگ
شان به بر بند

نیکوکار
سجده
نیکوکار
سجده

ز گردن کند خون آلود شیر
که شمشیر من نیست دندان بود
که بر من کوفتاری آید در
برین اعتماد آدم نرود شاه
غریبی بود غلظت خواهی بر سر
ز زنهاریان دور دار کنوند
خلایش مهر کار از ان یاور
جوخت از گرفتاری آزارش
ندارم ز تو حاجت خود نهان
درین خویش آغاز و انجام
همان تیر دود افشا رشت
چباید زدن چنگ در تیر تیغ
چباید سوی جنگ دادن حکام
بجستی بمن جای آبی من
زیادت شود بنده نیکوای
مکن بر جو من بدترینی رها
سخنها که پرسیدی آرام بجای
کم کیستی از کیش پیکانک
نهادی بسدیم سر زمین
نیکرم درین کارها با سخت
در عمرها با تو باشد حلال

زمین چون در کوه شاه بجزرت
 بومن با سگد ز ندرم ستیز
 تو آورده سوی من تاجش
 بومن مهربانی غایم سے
 نو آژنده ترزان شد نصیب
 اگر من بدین بارگاه آدم
 از آن چرب کثرت شیرین
 حساب تو زین آمدن بر بود
 بدان آدم سوی درگاه تو
 کرم دست رس باشد از درگاه
 زمین را بیوسم نخواهد
 کهر چون باسانی آید بک
 اگر سخت چن خواهی تاج خود
 پدیدند مهر و مامت شوم
 چن بر قباسته کن منباش
 که قمار چن کی بود و شای
 سپه زان کشیدم بر اقصای
 بفرمان پدیری مهر کشوری
 سرت را سر بر بلندی هم
 ولیکن شرطی که از ملک خوش
 نپوشند فرنگ را سار کرد

جو فردی از شاه هم دوست
کی دارم اندیشه از تیغ تیز
مرا با تو کفرست کن دشمن
سر مهربان بنبرد کسی
که رخت بر دوا صبر بر پیکاه
بدستوری عدل شاه آدم
کره برکش و از دل هر زبان
چو گستاخی آمد باید نمود
که پنم رضای تو در راه تو
کنم بر غرضت واکا کما
مگرد کرد و در شه از داوی
بسختی بجای ترا کشیدند
ز فرمان بری نیست این نهاده
درم ناخبرین علامت شوم
قبای ترا گوئی چنین میباش
ز چین دور به طاق ابرو شاه
که آرام بگفت ملک تو را زین
نشتم جدا گانه فرمان بری
ز لاج خودت بهی سدی هم
کشتی منت ساله مرا و قلیش
جوابی پس ندیده را باز کرد

بیکار شایع گویند
چند تاج خان و سلطان
پیش که پیش پادشاه
سوار جهان زک عیون
ستاره چنان کنی از درگاه
که بر زمین کاویج راند
سکنه نشت کرده ببادیه
زین کرد با قوت را جودید
نشان کرد تا صبحم
روان کرده ببادیه جامهم
خاک ریخته بگردن خاتم
فداوش کرده است پاک

خدایا در این روز بزرگوار تو را ستودم و تو را حمد و ثناء نمودم و تو را شکر و سپاس عرض نمودم و تو را تعظیم و تکریم نمودم و تو را بزرگواری و عظمتی را یاد نمودم و تو را در این روز بزرگوار تو را ستودم و تو را حمد و ثناء نمودم و تو را شکر و سپاس عرض نمودم و تو را تعظیم و تکریم نمودم و تو را بزرگواری و عظمتی را یاد نمودم

کدشت از خورشهای چمنی خرافیت زانسان که درینست پوست خاکی که بر داخته زمین داد بوسه بآیینش سرش را با سر کراچی کند شه و لشکر شه پیکاری سکندر و جبرخان خاقان رسید بشادی بران تخت زینست نوازش کخاش ملک پیشوند بفرمود خاقان که آرد خود در آن آرد و های فرخا رسا چو خورد دند هر کوه خورد زیورهایان از غنودن زینست در کج بکشد و چپال چمن ز بلور تابنده چون افتاد طبقهای کاغذ چمنی بریند یکی کاروان جلد شاهین باز خرامنده خنکی و شدم سیاه سبق برده از آسمان بی شتاب فرس رارخ افکند در و شود سمندی نکوبم سکندر فسی	که رضوان ندیدان بخت یکی آوردن بمری بست بدان کوه مهانی ساخت فرود از زمین بوسه خوردش بدین سر بزرگیش نامی کند بدان خوان شدند از نرکی پی خضر آب جوان رسید ز کافور و عنبر ترنجی بست ملک و در بر گرسه زدند ز خوانها زین شود خاک زرد نکرد آرد و با متعادل کس نمودند بر باد و تاورد ما که بردند هوش دل کبری بهر داخت از کج فارون زمین یکی دست مجلس تری چو آ کرانایه شمیر ما چیرند بجز و کلنگ افکنی تیر تا نکا و رتراز باد در صبحگاه بکرمی جواش نبری آجب فکند فرس نعل را و رفت سمندر فسی نه سکندر کشی	ز شکر بی بخت جلوی عز جواهر نخلدان که چو شمشیر شه ترک با شه کون دیا بنیایش کمان گشت اگر شاه چو گرفت شه خواش کرم زمین را سر کج بکشد یکی تخت زرد چون افتاد جهاجوی عنبر و در دست دگر تا جداران بزم شاه فرودست شاهانه بر کج بهشتی صفت هر چه در خد نشسته بر امش زهر کسوی کمر بسته رومی و چمنی هم تخت از جواهر در آمد بکا زو پای پستی بخوار ما نکا و در سندان جنگی خرام چو نری چنین پیش نهاد شد رونده یکی تخت شاهی جان رفت و آمد بهر گاه چو و هم از همه سوی مطلق شکاری یکی مرغ شوریده	سیاه دام شیرینش افکند و مغز کند نیم از اسالی قیاس بخوار شکری شد بر شهر بار کند بر سر تخت این پنداره بر قش که داشت از دم و روار و بر آمد کسب خد در و چشمه در و دای آب خدمت بکربت در و دای آب بخوار شکری شد بر شهر بار چو برک زدن بر کج در آن با و خوان بر آید خورشید و ستاره و دای آب بر دانه از و دای آب زو دای و دای آب هم از شک چمن دای آب همه تاز و یک چمن دای آب چو نری چنین پیش نهاد شد نشسته از و دای آب که دای آب و دای آب چو اندیشه در وقت و دای آب بدیدار از دای آب
---	--	--	--

کدشت از خورشهای چمنی
 خرافیت زانسان که درینست
 پوست خاکی که بر داخته
 زمین داد بوسه بآیینش
 سرش را با سر کراچی کند
 شه و لشکر شه پیکاری
 سکندر و جبرخان خاقان رسید
 بشادی بران تخت زینست
 نوازش کخاش ملک پیشوند
 بفرمود خاقان که آرد خود
 در آن آرد و های فرخا رسا
 چو خورد دند هر کوه خورد
 زیورهایان از غنودن زینست
 در کج بکشد و چپال چمن
 ز بلور تابنده چون افتاد
 طبقهای کاغذ چمنی بریند
 یکی کاروان جلد شاهین باز
 خرامنده خنکی و شدم سیاه
 سبق برده از آسمان بی شتاب
 فرس رارخ افکند در و شود
 سمندی نکوبم سکندر فسی

خدایا در این روز بزرگوار تو را ستودم و تو را حمد و ثناء نمودم و تو را شکر و سپاس عرض نمودم و تو را تعظیم و تکریم نمودم و تو را بزرگواری و عظمتی را یاد نمودم و تو را در این روز بزرگوار تو را ستودم و تو را حمد و ثناء نمودم و تو را شکر و سپاس عرض نمودم و تو را تعظیم و تکریم نمودم و تو را بزرگواری و عظمتی را یاد نمودم

[illegible]

[illegible]

و کدک بر جاس الکتم
 زین جاس نازد من ندم
 کنار کش خج بائیدان
 کین دوزبان
 جگه هم
 همه ده راز با جی اویم
 شاسته راز نیایدیم
 نمانیم
 چو دقت از می باریم
 شک شکایی

کران سیم
بدون آواز
جابه

بختی در جاده دل یکیم
کرد در زمان نازان چرخ
دینی ره جو در شمع گرفتاد
صبری کیم هم باید داد
ز کوه کران تا دریای زین
آب بستی کار کرد شکوف
داسوی ملک عجم بودای
هزین داستانم رسیده
که سازم دران ملک خدای
بارخت من بشاید زین

بسم الله الرحمن الرحيم

در طایفه ای که در زمان قزوینی بوده
 و این طایفه سیاهی بود و به نام
 زین رابع و زین نامیده می شد
 سیاهی بخندان که از کاشانیان
 بودند از آن در ساندیکس
 و عارض شهر و کایه می شد
 و بعد از آن در ساندیکس
 و عارض شهر و کایه می شد

فزود آمد از سر راه دور
 و در کسکی از شکسته دور
 بشکست گفت قحطال برین
 که مرا کشته از چاک از برین
 چنین که می خوب از پیش
 همه سب که از راهای سخن
 کجا پی دار ندید در کسین
 از نسیان و ناموسیان
 چشم

بدرین طبقه یکصد و بیست و یک نفر
مرد و یکصد و بیست و یک نفر زن

درین سنک پتند و پاند
به سنکین و مان وین
چو غز را پتند و پاند
بگویم که ز غری نهان
دران دشت مادر تار
عقابان خود ز پند
پرستش کندش بر شده
کندش او کو سندی
نکرد کسی کرد آن
بن دهر گشت پروا
رفتن شیکند
کمر بن که آرم بدین
کرادش جنین آورد
چو پرده نشی شد آراسته
شمارش میکردی کردجا
به نمنی شته جدا
فرو آمد آنجا بهنگام
کشیده میکردن درو
در آوردش کردین
مردم کرا می چو چنجه

خبر داد امانی پد ارخت
بدین سنک چون بگر درخان
روا باشد را با پیو شیم دوی
پیامردی آن طلسم بلند
کی پیش در کردش از جوهر تیر
همه خیل قحطی کا خار سد
سواری که راند فرسش او
عقaban در آینه داوج بلند
ضمیمین که آن شمش بردازد کرد
کنم دست شویی پاک و پلید

کافه و سینک

نزار آفرین باد بر زیر کان
که چون شاه عالم دانی روم
ز خوبی جان ساحش نشینند
بهر حاکم میرفت میرخت کج
جو منزل در آمد بید خواشاک
دران مرغزار از ملک تاسیا
جهاندار رایت چو طاد و کس
سپاهی که اندیشه را پی کند
کمند افکنانی که چون شیر

که تحقیق را دل چو شک نیست
از تو نرم کرد دل سخنان
ز بهر ادب گانه و شرم نوری
بدان رویها رفته شد روی
چو باشد کجا بر لب آب گیر
رو و آبش آن نقش بکاربرد
نقد تری از جعبه که پیش اف
نما تدبیک نوی از آن کوته
که گاهی کرده و که باز کرد
بیکرا چنین دست شایر کشید
پری پشلی عشق تراغ
را چون خیال و پی میگذ
که روشن رواند ازین
بفرمود تا ساز و از نسک موم
که بولست برش ترکا بوند
با مید راحت همپرو رخ
نهر بران بکین باز کرد چنگ
بر آسوده کشید از آسیب راه
سرم پرده را در سوی روی کرد
چو کوته زند کوته را نی کشد
در از نسک سرهای پهلان در زیر

میده برین سار و دریا
 میده برین طبع بکجه چاده جام
 میده کارشان عیش و آسایش
 میده بختی که در چالش
 چو که شربت آسایش
 چو که شربت آسایش
 می و شعل کار و روان بود
 زرد می و چینی نیاید بود
 خداداد و دیو بدخ و دزد
 خداداد و اخین و دستگاه
 خداداده را چون تان رایج
 اگر دیدی این غنیمت نجیب
 دهانم شوی زین حلاوت نجیب

[illegible]

در این کتاب
چهارم
چهارم
چهارم

[illegible]

ز قلوب ملک بین شد حال
 برون رفت عشق و در پی زال
 پیر کاخش کردن کشا و دیک
 دران پویه کرد زشتی در کس
 ز شمشیر جاسی خشتاک
 جعفر دردی آرد انجا کز
 در کرد بی بی رفت و مهم خان دیو
 در کس اسفند عیالاکان دیو
 زندی نام

مکتب زاده بود و نام
سببی میرزا بی بی بهندی نام
میرزا کریم

بدو تا وایلیان بدرشل هم
 ریزای جهانزیده و قنار
 که چون خنجر وار چن در کلا
 کز انده طرف جوهر فروشا
 شب تیره میلو به بستر نهد
 بدان تیغ کز طشت بنمود تا
 دو لشکر گویم دو در باغی
 برض دو میدان دران شکا
 زیولا دپوشان الماس تیغ
 و والین و کردان ایران زمین
 جناح از قنک غلامان جا
 شه پلتن با نهران امید
 بخزانیان راست آسته
 بقلب اندرون روسی کچی
 غریویدن کوس کردون شکا
 سهیل زمین سینه ناریان
 خنک سه پر کرده زاین کار
 سنان چشمه خون گشا و شک
 بهنگام شمشیر جوشن کلاز
 زغوغای آوردن چل رس
 همان روسیان رایت افروخته

با بر دشن آن مبرنگ شوم
 سخن را بجز هر برآمد کوش
 بطلع نرو بهی ستاره شمرد
 سرافکنده تیغ نکشت آفتاب
 به بسیاری از یک دریا نرو
 فشر ند چون کوه پولاد پای
 بخورشید روشن برآورده
 سوی همین کرم گردن
 زده پر بر کشتن بی قیاس
 مکر بسته بر پشت پل سعید
 زمین آسمان و ابر و کاسته
 زهر سکنه رسیده سینه شوی
 زمین را در افکنده محش نباش
 بجای رسیده زمین را زان
 چو مرغ و دو پر بر سر مرغزار
 بر درسته صد پیشه تیرنگ
 بگردن کشی کرده گردن از
 تنگ و شده زیر شیران محو
 زمندی در آب آتش انداخته

کر که باده چرخش سپهر باری
 روی چو آشتن دوس دید
 زمین فرس سیف و زچوشت
 برون آمد از پرده تیره و میخ
 تند پیر خون ریختن باختند
 دران معرکه عارض زنگار
 جدا گانه از موکب هر کزو
 پیش اندرون پل پلایوش
 دیگر طرف سرخ رویان
 لانی ز بس اسیری برخاخ
 در راهای روسی در آمد بجوش
 جان نای ترکی برآورده شور
 ملک کو به گرز هفت عیث
 زیره نستان شده روی خاک
 حدنکی هم از سرخ گل باراد
 ششاده بخار از تن کوه در
 نیز زید با کترین روسی
 نوینده را بر زمین پای بود

چو شکر خف سوده بکارم
بختیهای پرورده و پذیر
بناش که نیز شک غازی بود
ملاطرا جو بر کنده طاد و
بر آرد در صبح یا بقیع
در کوزه تنگی یکی گشت
هم تنق و است بر افراشد
بر آراشت لشکر غلامان
حصار را بر آورد و از هر
علم بر کشید بر میله
پس او لیران تن را و
فرزنده چون قبله کا
سر زدن کرد بر خود مباح
جو مندوی پمار بر دوش
بیاروی ترکان بر آورد
بر آورد و از کار کردن خوش
و کو باها کوس گشته ناک
کلی چون بر اندازند او
زمین را فاده بر اندام
ملاطونی اینجا ملاطوسی
نه پرند را در هوا جای بود

سی سربین بهندی خام
میان کرک درنده چنان کشید
آتش است پولا رندی است
بسی حله کردند دست آزادی
مکن زاده هندی خوشترای
برآورد و شمشیر هندی بکش
خان را ندیدن الماس است
کسر در دم آنگند بطاس است
دزدی کی کشید شود بی سر
آرام بناد و در دوشی سپر
بخون خالف کجاش گمان
چون

ولشاه ایران
بنیاده از اسب
شکست

بنادای سوی لشکر خود نشا
بشرطی که باشد نزار او را
علم برکشیدند چون پستون
هر گوشه میرفت خون بر سج
بروز شد دلبری بخندان
بجز مغر کوی ندانست خبر
که از دیدش غمزدادش
در آن درخشان پیش حسن
سهرش از دوزخست هرگز
بکشتن قوی دل هر دی لیر
بتبع از نهنگان سبز خسته
سپهر بر کف دوشه دل
برون ز دجیت چو شمشیر
سپک ضربت او نیز کردن
پسج شدن کرد بر جنگ ر
کمندی چو زلف تان تبار
که طفل از دپری در آید بکوی
بناچار با مرک مساکت
به سجد بر خویشتن چون دل
ز دوش ضربتی بر دال کمر
مکین برادر میانه ایست

نوازش کند با بستی
دوای آب ساید از خستی
چوب در بر آورد کلکی بید
سر و آید بکین کس
دود و سپاسی داشتند
کس کرد خکا نه داشتند
خویش بید و دلش بخیل
فروخت کردن قبار زایل
در باره شیر این نمودند شور
ز کورن همیشه کرد می گوید

عبدی بنیادی

پرواز کز کیشان بر این مرغ
 برآورد و گوهر ز درای قیر
 بجویش بر میشد و پیش و پس
 جواز زلف در یار اینک
 با فزون الماس از نرم کرد
 دراز و قوی هم بیای
 زمین گشتی از زور زمین
 بردم گشتی دست میگردن
 نگرودی بر تیغ پولاد کار
 فلندی سرش را یک دست زور
 بسی خلق را پای و پهلوت
 بکار مصاف اندر آمد
 کوفتن همان بود کشتن
 تنی نیمه از ناداران گشت
 سر افکنده شد مهر پیروز
 که در جنگ او خلق سجاد بود
 و گریست از آن بوم ازاده
 بتکین پاسخ علم بر فراخت
 که را مش جو موی تبارت
 که چون بودشان نادر بود
 که یک تن بود لشکر را تمام

شکلی بناموسن مساحت
دگر یاده میدان شد آت
کشید قلب و لیران روس
پاده بکر واریک پارچه
چو غفرتی از بهر خون آمده
چو شیران وحشی در اسلله
سلاحش باز من سر بخم
ز سختی که بد خلقت خام و
در آمد چنان از دما پاره
گرایش نکردی بکار و کر
شگفتی فردماند صاحب خرد
در آمد که کردن درازی کشد
و کر نامداری در آمد بوس
ز بس دل که آن شیر درخت
شده از غیرت کاران برهن
سلاحی نه در قبضه دست او
زیرانه جایست و خشی ترا
که چون داد فرمان شده او که
در وادی پیکرانی چنین
همه سرخ رویند و پر و خشم
اگر مده که نزد در ستیز

خیالی نیرنگ میخانه
ز پند و نامه بخواسته
وزان قلب آراسته چون مرو
را پند سوارش فروزین
ز دهنش دوزخ برآید
بهان گوید به شور و بر شعله
کز دگر و با بر کشیدی بجم
سفن شد کجفت اندام او
فرشته گشت آوی خواره
کمی پای کنی ز رخ کاه
که نه آدمی بود و نه دوزخ
بدان آتش نیز بازی اند
هم آوردش آن شیر خکی نیز
دل شیر مردان لشکر شکست
سخن را ند پوشیده با سخن
همه با سلا حان شده است
بصورت جوهر دم نمودم
نایم بدو حال آن جانور
ترکیب خاکی بر ذراتین
ز شیران نرسند نیکو ختم
بر انگیزد از عالمی شیخ

درودن سلسل
 چو بخت بخواه مردار درخت
 فرود شد و شیدی ز عدد دار
 کسان بخدا بر تو اوست
 کشد مری را یک شینست
 بر بخت آید و بدش آید
 بر بندد و در حکم کند
 در آید و بدش آید
 بدیش بر کوی و در خانه
 کشاید از دستان دانه
 و در یک اشد با جانشان
 میان زنده و پست بخت بختشان

کی دل دادی بر جا
 کی بر می نوری دل دارم
 دان زدم جان خود را
 کی جانم را بر تو
 تو نیستی کی اندر من زنده
 بخور تو بر تو نیستی
 جان از نگاه دل دارم
 نگردد تو بر من زنده
 باستانی آن زنده با دیم
 زنده تو را داد و ستاد

درد ز کاشن آتش از کاشن
مینه کند بر سیه ها
سپاه چون علم کشید
جهان خرم شب بزم کشید
رباع زمین ارتقا شتاب
بسیار سود دارد نقاب
دارد در مرغ محراب
همی از نور و صفا زیاده

در آمد مرغ محو
شیر از نو در دست می دیو
هوس می از نو در دست می دیو
دل پاک و کوک و از اندیشه پاک
چرخ عکس از دنیا پیش نمود
ز بار بار که از پیش نمود
ز بار بار که از پیش نمود
سوی یار کنی خواست که یاری
خوبی تعلیل در دین پاک
کربت زود و ازین مع جا
نهاد و ازین مع جا
کشید شمشیر که در پیش پل
سپه را بپیش شمشیر روز
یار است سال که نمی روز

در قهای در عهای سخن
 سرهای خون کوکب از چشم
 که تفریان کردشاید که خند
 چه حال است اما در بروی
 بهار از دید در بزرگراه
 رزمهای سحاب و لعل سحر
 ندانست کان چرم خود
 کزین پوست میزد این رخ
 کز این پوست از نسی میوم
 بکرد بهر که چون کار
 که چون بند فرمان شد کرد
 که حرم چنین را به او میگرد
 بنستی کسی حکم شد را که
 سپاس غنیمت غنیمت شد
 در آمد بخشش جابر بهار
 ز نور زمان خلعتی سخن
 پیایانی نیک بسته را
 بدان جانور دانه زنی اعظم
 نمودش که میباید که گوشت
 ستم و وحشی و بر دشمن
 خوش افتاد که بود جای

ز رکان و قهره رستم ز کمان و شقایق حایف بخوار تا قد تیغ دار فروزین سحاب و دیار جزین مایه نیر بسیار بمقدار خود هر کی شاست کین گشته و موی از وخته پرسید کین چرمهای کین بخواری مین این رخ شاکت هر آن موی که یاد بخاید نباشد جزین موی مارا بفرزانه کشاکش خردی درین کشور از هر چه من دیدم ندارد مهرهای شامانه کس جهان آفرین را سپاس نام سران سپه را که بر دین نماز سپه پخت حمل گشته ملک در سر پای آن جانور پند رفت یعنی که با کج باز شه از کوفته دانه پروزی کله پیش در کرد از اندر شین	که مهابت را داد بی روی زده کوه بر کوه چون کوه سمور سیاه زینش از شما همان که اسپان و دیار که آید خمیر از شمار شین که از هر متاعی جز نایست ز نیکوترین جای وخت چه پیرایه را شاید اصلین که روشن ترین نقد این کسور بدین چرم بی موی شایید نکرد کی موی ازین موی کم سیاست کند دست را تو بر اینست و اینرا پسندیدم بدین یک مهر پادشاهند بر آراست انگار از حاتم بخوار ما داد و پادشاه که بروی ز پادشاه مغرشی بعبرت بسی دید و جنانید پیایانی را نباشد نیاز و زانها که باشد همه خونی بخشودی آمد با و خیش	ز رجه بخوار و میانین شلهای ز رخت نازنین ز قلم خندان فرو بسته و شق سیمای شبنم فرو در آن موی چون نظر کرد برآمده دیدند از اندر چو خطی در آن چرم بنگر یکی رویش با سخی داد تو نیز دیک این فرومایه حرم اگر سیم هر کشور در عیار از آن مپست آمد ملک و انکو سیاست نکرد چه تو غم کرد کزین خلق را نیستی این کمر چشمه با غنیمت شاد از دست زرد و خوش باد و خوش کار غنی گردشان از زان سخن طلب کرد مر زبان ستار ز پیرایه و جود و زو سیم سر کوفندی بر شفت کند بفرمودن دادن بدو قیاس در آن مرغزار خوش و گلشن
--	---	---

در قهای در عهای سخن
 سرهای خون کوکب از چشم
 که تفریان کردشاید که خند
 چه حال است اما در بروی
 بهار از دید در بزرگراه
 رزمهای سحاب و لعل سحر
 ندانست کان چرم خود
 کزین پوست میزد این رخ
 کز این پوست از نسی میوم
 بکرد بهر که چون کار
 که چون بند فرمان شد کرد
 که حرم چنین را به او میگرد
 بنستی کسی حکم شد را که
 سپاس غنیمت غنیمت شد
 در آمد بخشش جابر بهار
 ز نور زمان خلعتی سخن
 پیایانی نیک بسته را
 بدان جانور دانه زنی اعظم
 نمودش که میباید که گوشت
 ستم و وحشی و بر دشمن
 خوش افتاد که بود جای

در قهای در عهای سخن
 سرهای خون کوکب از چشم
 که تفریان کردشاید که خند
 چه حال است اما در بروی
 بهار از دید در بزرگراه
 رزمهای سحاب و لعل سحر
 ندانست کان چرم خود
 کزین پوست میزد این رخ
 کز این پوست از نسی میوم
 بکرد بهر که چون کار
 که چون بند فرمان شد کرد
 که حرم چنین را به او میگرد
 بنستی کسی حکم شد را که
 سپاس غنیمت غنیمت شد
 در آمد بخشش جابر بهار
 ز نور زمان خلعتی سخن
 پیایانی نیک بسته را
 بدان جانور دانه زنی اعظم
 نمودش که میباید که گوشت
 ستم و وحشی و بر دشمن
 خوش افتاد که بود جای

فوتن بآن جام را غش کرد
ز لب جام را حلقه زد و شکست
که لاله زور در آن کوی از خون
در غیبه خلی بر کل جهان
هم شرح دشمن کل بیم
طلب کرد بار دلارام را
را خوان کرد هم گریه
جمع دماغ او بر سر
نی نرق و کیسید که

چو بخشید و لکه خوشی نمود
پاسا قی آن ابرتش خال
بشی روشن از روز خند تر
در سبزی کند تاساک
ستاره بران لوح زیباریم
بسل جان رخ برین چید
و جهان آبی شادی و شوکت
بی شادی آورش دی نیم
چنان به که مشب تاساکیم
کن خراب درج اندیشه
چه بیم دین عالم حج حج
خویم چه بر ما کوری خورد
اگر ترسی از ده زن و باج خوا
نه بینی که ده یک زده تان خراج
هر پنج یک روزه دارد جهان
یک مشب بدولت تاساکیم
چاره دل خوشتن خوش کنم
چنان بر زن این دم که دوش
زهر درم شد و بد خوباش
تاسان کداری دمی میشار
کز ارش جنین کند جوهری

بیان دلویشی و طویشی منقو
 در اقلان بدان کبریا کون سال
فتاوی
 نوشته بسی حرف از امیدیم
 که روزی بکوشش نشاید فرو
 نه از بهر پدا و محنت است
 ز شادی نهاد و بشادیم
 چو فردا رسد کار فردایم
 بدیدست بازار هر پیشه
 که میجست از سود و سر هرج
 بریم نچه از ما بغارت برند
 که غارت کند آنچه پند براه
 بر همان درویش و ازواج
 چرا کج صد ساله دار نهان
 زدی و ز فردا نیاریم یاد
 پرخندان که تن قتل آتش کیم
 که بادشهی کربا و دی
 تو باید که باشی درم کو مباش
 که آسان زید مرد آسان کبار
 سخی و پایا قوت اسکندری

جوانی و شاهی تخت بلند
 گوارنده آبی کرین تر چاک
 بکنده پاکیزه چمن
 دپری که آن حرفها را شنست
 جهان غم سوز و شادی گری
 دین جای سختی کیم سخت
 چودی رفت و فردا نماند
 غم نامن خور و دشمن برور
 چاید بخود برستم داشتن
 کیرم ازین کو چگاه ریحل
 اگر بدوهای جان بایه بر
 بدرویش باخه دار خست
 که زیرک شد آن پیر نیکو
 پیا تا شنیم و شادی کنیم
 بدایچه آدمی را بود درست
 دمی را که سر بایه از زندت
 خدا کن در خوشدلی رایج
 مشو در حساب جهان بخت
 بشی فرخ و ساعی را بخت
 که اسکندر آن شت بهر تمام

چرا خوش ناسد دل شود
بدو ساید از دهر راشت پاک
می زلفانی در فتنه تر
زمرده لوح طبلان ک
دران غار با غور منزل جست
نه کز بهر غم کرده اند این بهری
ازین چاه بی بن برادر خیم خست
بشادی یکما شب بیاید مجید
به بزم اندرون رفت ثوان کوی
هم ساله خود را بغم داشتن
ازان پیش کا قسیم در پای سل
که بر دزد پیشینگان و دگر
که بنگاه درویش را کسخت
که ویرانه را ساخت ماوی
شبی در جهان کی قبادی کنیم
بگوئیم تا خوش بر این نفس
به تلخی سپردن نه فرز اکیست
کما از ان بود دل خریدن هیچ
همه سخت گیری بود و سخت میر
بود و شادمانی در دل پسند
ساد و دوست بر کردار

[illegible]

یونان بشه جنگ را سازد
 و این هم برب باز کرد
 که از نژادی لب بخازد
 عجمش ای از خون خرد
 مسلمانی کافش بود و کار
 خلد به جهان عربی خلد بهار
 و خود بشد او شوی بهار
 در او ش جهان زنده بود
 صبا چون از آید بهار
 زمین روی آید بهار
 نیندی روی آید بهار

[illegible]

سلطان حسین بن محمد سوم
ملوک راجه

سلطان حسین بن محمد سوم
ملوک راجه

پیش از این تمام
زبان دل را شد بخت
زارم از بخت نوزاد
که بخت کوئی کار از دست
که بخت که بدوستم
مبارک در ختم که بدوستم
بدو گم که بدوستم
منج که بدوستم
که بدوستم

جهان
استادان بکار
بایم
خودش
بوسی

براشت گردون و پرنگری
نزدیکی ببل گشت و چری
شد آن ره را نموی بارگهی
زاد یکی شام تاریک تو
ببگاه خود سر کنی زیار
در این آن شغل اچار
ببرده جوانی جوانه بود
که در ششش مهر و مود
چو در داشت پری نوحه که
زین چرخش مرزان نامه
در آن روز را

نزدیک داشت پی کوه
در آن دزدان که فرمودند
که باید ز پیران کسی بوی
هر چه را نندازد بر خاک
چو دیگران نیز فرمودند
بصدوق دانش همان کز
نخ بر آرد و شایع بود
در آن شب که از رای پیران
چو آن در بسته را باز کرد
در پی درختی آویخته بود

سکندر بامید آب حیات چهل روز در جتن چشمه ماند نیشتم بپایه رسد ملک بود چو چشمه زخورشید شد خوراک نزد باند خمر و دران سایه	میکرد و فروغ و شمع شب پرو سایه ننگند و در سایه ماند ولی کی بود چشمه از سایه دور چو اندر بیدار شدن چشمه سار چو سایه شیده روز بروی سایه	هر خوشی را بنهری از چشمه جلو گیری در دل شک و دشت اگر چشمه بپایه بودی صفا بی چشمه بپایه بهتر کرد بامید آن کاب جیوان چند	که سیراب تر سهری از چشمه که بر چشمه و سنگ آفتاب بکاسایه با چشمه آفتاب که بر من است سوزده آن چشمه که هر کس که بینی غم جان خود
ازان که او عسر دارد سروشی دران را مثل آتش به دادار فی کمال از یک بهر مانا که استوب جزین هوس	بالمید بر دست او در غیش جهان کنت یکسر کفری تمام دان کوشش این خاندان سند مشک از شهر ارجان هم مشک او سیر کردی پس	که در میزند عاقبت باز کرد دران که تندی چون آرد دانش بپایه خود را بدون آورد نه سیر مغر از موسای تمام دانش این کس از آفتاب سپارنده مشک از دشتان	که سیراب تر سهری از چشمه که بر چشمه و سنگ آفتاب بکاسایه با چشمه آفتاب که بر من است سوزده آن چشمه که هر کس که بینی غم جان خود
سکندر بتاریکی اردشاب پشیمان بود هر که برادرش خطه دل در نظر برهنه ره دوشی خط مایه آب پشیمان تر آنکس که بکدارش	دگر مانتی کنت کالی تمام ازان هر کس افکند در غیش خطه دل در نظر برهنه ره دوشی خط مایه آب پشیمان تر آنکس که بکدارش	فروزنده ریکی شد این تمام باندازه طالع و بخت غیش فروزنده ریکی شد این تمام باندازه طالع و بخت غیش	فروزنده ریکی شد این تمام باندازه طالع و بخت غیش

سکندر بامید آب حیات
چهل روز در جتن چشمه ماند
نیشتم بپایه رسد ملک بود
چو چشمه زخورشید شد خوراک
نزد باند خمر و دران سایه

سکندر بامید آب حیات
چهل روز در جتن چشمه ماند
نیشتم بپایه رسد ملک بود
چو چشمه زخورشید شد خوراک
نزد باند خمر و دران سایه

سکندر بتاریکی اردشاب
پشیمان بود هر که برادرش
خطه دل در نظر برهنه
ره دوشی خط مایه آب
پشیمان تر آنکس که بکدارش

فروزنده ریکی شد این تمام
باندازه طالع و بخت غیش
فروزنده ریکی شد این تمام
باندازه طالع و بخت غیش

[illegible]

چو بیا در جت کبر اینخت
 بدید آمد آن چشمه سیم زک
 ساره چگون بود صبحگاه
 در جنبش ندیدم آرام گیر
 نیاید ز هر جوهر آن نور تاب

فروید خضر آنچو بخت	فرو زنده کو بر دست داشت	نمی شد لب تشنه آب جنت	چو سیمی که بالید از ناف شک
و گریه بودیم چشمه نور بود	نه چشمه که آن زین سخن دو بود	چو سیمی که بالید از ناف شک	چنان بود اگر صبح باشد نگاه
چنان بود اگر مبه فزون بود	شب ماه ناکاسته چون بود	چو سیاه بردست فلولوح	چو سیمی که بالید از ناف شک
چرا نماند کی سازم از جوش	ندانم که از پای کی کوهرش	هم آتش توان خواند یعنی چو	چو سیمی که بالید از ناف شک
بدو چشمه او و شنای گرفت	چو پاشنه خضر شنای گرفت		



فرو آمد و جامه بر کمر بست	سرد تن بدان چشمه داشت	همان خنک داشت و سیر کرد	فیاب در قعر تاب کرد
وزان خور و جلدان که بر کار داشت	حیات اندر و زانو را داشت	نشت از بر خنک جوهر آورد	میداشت دیده در آن آنچو آورد

که چشمه زدن است و کوهستان
 که در آید از آنجای که
 که در آید از آنجای که
 که در آید از آنجای که
 که در آید از آنجای که

چو بیا در جت کبر اینخت
 بدید آمد آن چشمه سیم زک
 ساره چگون بود صبحگاه
 در جنبش ندیدم آرام گیر
 نیاید ز هر جوهر آن نور تاب
 چو بیا در جت کبر اینخت
 بدید آمد آن چشمه سیم زک
 ساره چگون بود صبحگاه
 در جنبش ندیدم آرام گیر
 نیاید ز هر جوهر آن نور تاب

بجایگاه کاران غلام کرد

وزان غلام شیری و غلام دارد

زینهار صبح در آمد بر کس

وزان است آن ابدی و اولی

از خانه آمد و در پای دم

بهر وقتی آوازی از کونینار
چنان در دین بدی بصبو
چو کرده و نکرده چو کشت
وزان را از جویان پنهان کرده
که رفتن یاران زامش محکم
شاید زان را در آن نمی شنود
و هایتد خود را بصد جلد و دور
که ز کتر مادرین ترک تاز
پیار و کمر با نوبت رسید
هر آینه کشتن شد از آن دوری
نمودند حالش که از ابا بسی
نمادیم که آواز آن پرده است
ز با چند کس بر در کوسه
چنین است خود کند شیرت
بدان را مثل آنکه نیاز آمد
خبر داشت کان و شنایان
چو با کور کیران نذرند و
پاسا سی آن باده بردار
مره تا تو بر هم زنی روزگار
سری را کند بر زمین می بند
در اردن منظر کی را بچاه

رسیدی بام کی کان غازی
کران ز کشتی بشیر دور
فلک متری جند دره و توست
یکی را بخود خواند هانت کوه
که در پویه بنای خلی ذریک
فغان میزد و طیر کی سینود
شد آواره زیشان چو پری
نکر چون شد از ما و کشت و را
شدا و نیز در نوبت نماید
که کس را نکر و آسمان باوری
سوی کوه شد باز آمدی
نوازند ساز آن پرده است
نیامد یکی بانک از کوه یار
کمی کوه کیر نزار و کاشت
کز و یک تن رفته باز آمدی
کسی راست کور آمد جهان
پای خود آیند کوران کور
که بی باده شادی نشاید

نیوشنده چون نام خود غنی
تقیان شش چار هانتا خند
ز پیکان شش کرمش و کور
سبک خات امس کشتید نام
بناید که پوینده شیدا شود
نمی گفت چری که آمد بکار
بماند یاران از دور شکست
برین نیز چون مدتی در کشت
قدریه مردم که ماندند باز
ز بی رای خود بر آید
نه منکام رشن در کی نمود
چو ماراه آن پرده شستم
چو دیدیم کایشان کرفتند
سکندر چو راز و قبان شنید
ز حیرت دران کار کشیدند
مثل زد که هر کس که او از مرد
که تیر خوردن عقاب دیر
یک جرعه زان باده داریم

بر غبت سوی کوه شافتی
نوامی آن پرده نشاند
یکی را بر شن شد آموزگار
سوی هانت کوه شد شاوگا
مکر را زاین پرده پیداشد
بر شن شده چون فلک بفرار
وزان هر کی جبرتی برگرفت
تبیاید خورشید بر کوه و دشت
نخواندند یک لوح از آن حرف
وزان شهر نزدیک آید
نماید باز آمدن تیر بود
از آن پرده اینک بر من تاجیم
کر قسیم شت آدمیم کور
روی دید باز آمدش نماید
که عنوان آن نامه را نخواند
ز چک اجل می چک جان نبرد
پیر خود اید ز بالا نبرد
ز چک اجل استکاریم
بصد نیک و بد باشد آموزگار
سری را بر آرد چرخ بلند
که چون زد دران غازی را

در خانه کتاب فرماید

بر آرد ز ما می سکه را بچاه

کرارش چنین شد در کلاه

ز روی زمین نوزدین بشود

درین یافت از کج و بد

درین یافت از کج و بد

درین یافت از کج و بد

درین یافت از کج و بد

غنای بی دریغ
 بی کرم و فک و دین
 کز آن که یک یک بوی
 به طبعی از بوی
 یک جای در کشته
 برادر شو در کشته
 جدا گانه فرت
 ز قانون حکت بود
 مان ساقیان کز
 که بهشت اند کز
 نشسته بر یک ز
 چه کس کز کسان
 که از خین نش
 بدین دلیلی آ
 خبان بستم
 که از سر و خ
 بجای کنار استی
 بر روی ر استی
 خنجان نه بر استی
 بود خوار اگر با
 کما پیش پای
 غلط زانی بود

دوزخیت جهان را
 از آن دوزخیت
 هم یک یک دید
 در آن دوزخیت
 روان کردیت
 در آن دوزخیت
 شکر دوزخیت
 غنای بی دریغ
 بی کرم و فک و دین
 کز آن که یک یک بوی
 به طبعی از بوی
 یک جای در کشته
 برادر شو در کشته
 جدا گانه فرت
 ز قانون حکت بود
 مان ساقیان کز
 که بهشت اند کز
 نشسته بر یک ز
 چه کس کز کسان
 که از خین نش
 بدین دلیلی آ
 خبان بستم
 که از سر و خ
 بجای کنار استی
 بر روی ر استی
 خنجان نه بر استی
 بود خوار اگر با
 کما پیش پای
 غلط زانی بود

جان فصل برادر
 به اسم آرا
 با سوداران
 بر بسته بر عهد
 بر آورده کردن
 بدو و کس
 به خند کردن
 و کما به ساز
 از آن دوزخیت
 به طبعی از بوی
 یک جای در کشته
 برادر شو در کشته
 جدا گانه فرت
 ز قانون حکت بود
 مان ساقیان کز
 که بهشت اند کز
 نشسته بر یک ز
 چه کس کز کسان
 که از خین نش
 بدین دلیلی آ
 خبان بستم
 که از سر و خ
 بجای کنار استی
 بر روی ر استی
 خنجان نه بر استی
 بود خوار اگر با
 کما پیش پای
 غلط زانی بود

به طبعی از بوی
 یک جای در کشته
 برادر شو در کشته
 جدا گانه فرت
 ز قانون حکت بود
 مان ساقیان کز
 که بهشت اند کز
 نشسته بر یک ز
 چه کس کز کسان
 که از خین نش
 بدین دلیلی آ
 خبان بستم
 که از سر و خ
 بجای کنار استی
 بر روی ر استی
 خنجان نه بر استی
 بود خوار اگر با
 کما پیش پای
 غلط زانی بود

از آن بی که جان داری هوش داد
 یمن دیو بی که غم زدیم
 یاسا بی که از غم و همتان میر
 فروتن از غم رند و کلاه
 بهمان پیش خیزد و بخت یار
 به رخ در کمالش غم و رند
 زمان تازان از اینهم بگذرد
 ولایت شان باش و شایان

من عاده و نشانی که در این
 قلمی که در این قلمی که در این
 قلمی که در این قلمی که در این
 قلمی که در این قلمی که در این
 قلمی که در این قلمی که در این
 قلمی که در این قلمی که در این
 قلمی که در این قلمی که در این
 قلمی که در این قلمی که در این
 قلمی که در این قلمی که در این
 قلمی که در این قلمی که در این



من عاده و نشانی که در این
 قلمی که در این قلمی که در این
 قلمی که در این قلمی که در این
 قلمی که در این قلمی که در این
 قلمی که در این قلمی که در این
 قلمی که در این قلمی که در این
 قلمی که در این قلمی که در این
 قلمی که در این قلمی که در این
 قلمی که در این قلمی که در این
 قلمی که در این قلمی که در این

خداوند بخشنده و نواز همان آشکارا درون و درون ز دانشش عقل را ناکزیر حکم آشکارا بحکمت نهفت همه آفریدست در توست بدو هیچ پیوند را راه نیست و کردات او زیر کوی چو در قدرت آید سخن بان دل کی را ز کرده دن دهد بارگاه همه بودنی پیش او نیست چو رویاوه گردد نماینده شوند از جمله کائنات	ز نام خدا ساز و اندر اکلید توان کن تا توان کن نگارنده نشانی کاگاه همه رشته جوهر آمو داد نه از آب و آتش نه از خاک به بود کس او نیست نسبت ز تعظیم او زیر شما بود بریز و بیالایلی کن سر خط فرمان نشا کیشند نهد بر دل هر کس از دوغ بر آب اسپین نشا کیشند کران خمر خنده میاسا کن	خرد هر کجا بکشی آرد بدید رهایی ده بستان سخن برآزنده سق این بادگاه و رای همه بوده بود او یکی کرد و یکی خستش است پاک همه بود راست از و ناکزیر کرت مذمب این شد که بالا چو از ذات معبود را بختی بهر چه آید از زیر و بالا بدید یکی را فروزان کند چون مرغ جز او نیست که خاک آدم است توان است بر هر چه آن ممکن است همه بودی از بود او است نام خدایا تویی بنده را دستگیر تویی خالق بوده و بودنی
--	--	---

تضرع در نیایش حق سبحانه تعالی

بخشای بر حال بخشوی
 بخشایش خویش را بیده

من عاده و نشانی که در این
 قلمی که در این قلمی که در این
 قلمی که در این قلمی که در این
 قلمی که در این قلمی که در این
 قلمی که در این قلمی که در این
 قلمی که در این قلمی که در این
 قلمی که در این قلمی که در این
 قلمی که در این قلمی که در این
 قلمی که در این قلمی که در این
 قلمی که در این قلمی که در این

من عاده و نشانی که در این
 قلمی که در این قلمی که در این
 قلمی که در این قلمی که در این
 قلمی که در این قلمی که در این
 قلمی که در این قلمی که در این
 قلمی که در این قلمی که در این
 قلمی که در این قلمی که در این
 قلمی که در این قلمی که در این
 قلمی که در این قلمی که در این
 قلمی که در این قلمی که در این

چون بیدار شدی و بیدار گشتی / در میان تو و من کز این کجاست / در میان تو و من کز این کجاست / در میان تو و من کز این کجاست

سنانی ده این خاک لایک را / حفاظت جان با در کار / جوار را خشنودی نیم برت / مجرک بی و عوی تحت تاج / شمن مجرم تحت اطلاق بود / رساننده مارا بخرم / کز او بکردی سر از طاقش / نیز ز خاک سر کوی او / درسی ده هر کی کویک / کز آدم زمین در آمد خاک / اگر خضر بآب حیوان کشت / زدا و د کرد و در عی کشت / اگر محمد عیسی بگردون بید / ز بی و عن هر چای کشت / زمین خاک شد و طپس / توی چشم روشن کن خالی / کسی کز جام تو یک جرعه / بهر دق کردش و در کار / سر آتشک پشینه کز رو کند / زبازی در آید جوبازی کی / بدین گونه بر نوحطان سخن

که به پند این راه باریک را / برانم کزین بس درین لکای / ز شاهان بشیر بشیر خراج / سرش صاحب تاج لولا کشت / رها نمده از دوزخ نکشت / که برقع بریدی برین نفرین / سر ما همه یک سر موی او / شفاعت کن هر کجای کشت / شد آن کج خاکی بمیلوی / محمد ز سر چشمه جان کشت / محمد در اعصا صدراع دست / محمد خود از محمد پرون پرید / بدینون شمع تو جرب دست / جهان و دودار و طپس / نوازند جان اخلاکیان / همه ساله این شد از داغ و دود

برانم کزین بس درین لکای / ز شاهان بشیر بشیر خراج / سرش صاحب تاج لولا کشت / رها نمده از دوزخ نکشت / که برقع بریدی برین نفرین / سر ما همه یک سر موی او / شفاعت کن هر کجای کشت / شد آن کج خاکی بمیلوی / محمد ز سر چشمه جان کشت / محمد در اعصا صدراع دست / محمد خود از محمد پرون پرید / بدینون شمع تو جرب دست / جهان و دودار و طپس / نوازند جان اخلاکیان / همه ساله این شد از داغ و دود

خشنودی تو در دست و پای / که خشنود کردی ز کجاست / نه چم سر از قول سپهر / که هم تا جوبود و نیم کیر / که مارا بدست ازین دس / سیاهی شینی چاک جات / ره آورده عرش او فرستاد / چراغ شب و مشعل روزا / کزیده ابر جاله پنهان / شدن چشمه از چاه بر او / زمین بوس او کشت باغی / محمد ز بازجه با در دست / سروده احمد از نور بود / بر آن آب شسته شده روی / بحکم خدا نوش داروی / بقای ابد جرحه جامت / نباشد چمن خاکی جرعه / ز طریز دگر خواهد کور / نویی دگر در جهان نو کند / کند مقل خلق را و لیری / سر نخل دگر برار و لبند

چون بیدار شدی و بیدار گشتی / در میان تو و من کز این کجاست / در میان تو و من کز این کجاست / در میان تو و من کز این کجاست

چون بیدار شدی و بیدار گشتی / در میان تو و من کز این کجاست / در میان تو و من کز این کجاست / در میان تو و من کز این کجاست

Handwritten marginal notes at the top of the page, likely in Persian or Arabic script, providing commentary or additional text related to the main content.

چو بایستی که دست از دست ببرد من که سر درین دین و دین بهر آنکه رخ سحر کرده بر عطار که بند در و شتری فرود بسته کاری پای غمی من آن شب تپی مانده از خواب شی که زیبا می بماند بود در افکنده طرحی بر باری بدان تا که شام را پیشکش درین وحشت آباد فکر بر خو زین سر بریده آفتاب سرری باین سلطانین می و نقل در جهان مراشم در آمدن بغیرین ابر بلند دو جامه را بود باید دلیر جو در دست من داد یک خنجر جهانی بگوهر برانباشتم باول چه کشته بافر چه ست فروشنده جوهر آمد بدید بهر سهری شاه روشن ضمیر سخن زین خط هر چه دار نوی	دو پاس و کمر اندر کیت از همی با نه طاعت زین زهر سخن برنجاسته در بدین مهره پرداز انگشتی نه کس عسکری نه کس مهدی شناور دین بر که کجا بود کرو نور در تهمت سایه بود بطح اندرون ما میان شکر بر اینجه خیل جن حاجش شده دولت شهره انگیر بحر نشسته کوه بر دطناب ز دم بر سر کوی روانان زبان و ضمیر سخن بود پس خود رخت کوه بر کوه پسند یکی نزد آتش یکی نزد شیر دفع زهره و دفر مشیری که چون شاه جوهر خنجر شتم شکسته چنین کرد باید در متاع از فروشنده باید بیز رنگ و فرمان فرمان میر برین شین نو کد پیری	شتاب فلک را که آتش شد میج صفت زین خم لا حور مردم کسی در سری کین بود مدتی کان جهت جهان زیک قاید چندانی سخن شبی و چه شب چون کی شاد من از دونه شه مکندی بد رصد بسته بر طالع شهر باد بقدر رسانده ره انجام را که جوی را تیر بر کان رسید من شب نیاسوده جراتم بساطی کشیدم مرتب نو سرم چون زرقاب کرمی دل و طالع آتش و شیری مگر آتش و ضمیر هم کوه هرند که از لطف بر ساختم زویری دگر باره این نظم چینی طراز بسی سالها شد که جوهر ست چو فرمودت باغی را سخن یکی سر و پر استم در جن دلی باید اندیش را بشیر شد	خو سان شب از این شب که از زرق بر آوردم و کاه زرد که دارم و چه درم خاتم کین نیم یک خود را در این میان چه خواستاید یک نخل قناده در درخت خورشید گرفته بسی آهوی شمشیر سخن کرده با طالع نیک یار که برده هم صبح و هم شام حکمر خورون دل با این رسید با سودگی زین را کستم برو کردم اندیشه سخن نو سخن با سخا هم شمشیر کوفت زبانم دران شغل شمشیر که از دام و دهر چه باشد که از کج حکمت گشاد می پین تا کجا میکند تر گشاد بنا و داین کوه جوهر ست سمن کشتن و باغ بزمین که بر یاد او می خورد بزمین برای تپاید ز شمشیر کشت
--	--	--	---

Handwritten marginal notes on the right side of the page, continuing the commentary or providing additional context.

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, likely in Persian or Arabic script, providing further commentary or additional text.

دگر باده غفلت سپا آورد
بهرم بر سر دژ و بکا آورد
خوابی بجوای به در میهم
باف نه عمری میسیر
دین کی تو نام پدید
بای چنین در چه دامن سپید
دین چار سوئی غافلان
نیم کشته کیم مر کزین
چرا نام از دم روزگار
و با چنین نه جانی کنم
جان کی از دکان کیم
همان به که با کیم تازد
بی اندازد

جباران فراوان بود در مملکت
 باید یکی آتش افروختن
 خدای اری بند کیم فسرید
 بر جوشند ساز کاری کند
 عوارثم بسته بند ساز
 یکی کارگاه بریشم شد
 کندیک مکن مایه خور و حوت
 از ان مثل کار و شنبین شتا
 اگر جوش گیری سوزی در
 درین طشت غرابی آبگون
 بکار خا کدان باشد واکیر
 اگر جادوی بر خجی شد سوار
 کوی زیر ماهه بالائی است
 چه بازیم کین چرخ ناز و نر
 رید و باده رخ او کلاشند
 سر ایله جارا باش هم
 نیلند کسی زان در اچاقواز
 خاک برق کو جان بگرید
 کسی را کشتی نباشد است
 سپهر آن سپهرت کز داغ در
 بره بر یوان راه بردن سر

مونس د کرد و جو برو الخور
 برو صندل و عود و گل و ختن
 بر نبد کی ناید از من بدید
 فلک بر سینه زده خوار کند
 کند دست خود بر بدن از
 یکی کاروان بر شمشند
 به روزی خورد یک مکسخت
 چو دراج در ده صلاهی مکسب
 و کینه خوشی شوی خام و خور
 تو غمابی غامی فلک در خون
 رخسار و طشتی بود ما کینه
 خمی من برو جادوان صکار
 اگر ز بالاش خوانم روست
 تیار درین جاردیوار شک
 بخورد مکان سیاه من
 کزین کده چار باشم هم
 کزین دروشت کمر دواز
 یک طوطی زاد و یک لحظه
 شنا و شدن واجب است
 که ازرق کند رنگ ما که از
 سهر راه دارم کج راه بر

چون عادت خود را در اندر
من آن عود و درم که در شام
به نیک و بد درآموز کار
ندارد جهان خوی سازد
دو کرمست کان در نیم کتی
و باشد مکن انگین خانه را
یکی نان مکن کانگین کربود
ز حرص چه بای طلب کرد کام
سپهر از دمایست بمانست
کرد با تو بوی طشت شد آید
فتو نگر خجست این خرم کون
حساب فلک را در هاکس روت
درین پرده با آسمان بخت
کسی را که گردون برادر بلند
برین چار سو خند سازم جای
رابطی دور دار و این دیگر
فسرده کسی کو درین چاهت
نه افسرده شمی که چون برود
نه پنی که مای بر یاری در
برین ره کسی پرده دانوا
خنان وقت وقت آمدن

مواد و ربا شد ز با لطیف
نارم خرم یک و صیف نگاه
نه سحر سحر از کرمش و زکاء
نواز و نوا با نوازندگان
کند دعوی آبی و آتش
فرمیده چون شمع پروانه
به ارض مگس کانکین خود
که که سوخته دارد ز کافور
برنجی که اندازد از کاس
توبا و جو غزال شوخاک
که حد کونه رنگ آید از وی
که بستی بلندی بلند است
که این پرده با کس هم نیست
همش از در کرون آرد کند
شکم چار سو کرده چون ابای
دری در گیره دی در نمک
چو برق اندازد و چون
بشی چند خان کند و انکس
نیز دیش را هیچ با آن
که بخار این ده تواند داشت
که امده در دم از غموش

[illegible][illegible]

18

در روز دوشنبه بیستم ماه رجب سال ۸۰۰ هجری قمری
 در روز دوشنبه بیستم ماه رجب سال ۸۰۰ هجری قمری
 در روز دوشنبه بیستم ماه رجب سال ۸۰۰ هجری قمری
 در روز دوشنبه بیستم ماه رجب سال ۸۰۰ هجری قمری

به آرد و موری فرستد بگریه سرزبان نشاند بجای که می داشت آمد بخوش کم پیش کلانجان برنج زن آرد بر سال خورده در بدر بارسد درفش اندر بحد ابد این شاه بسیار خوش باندازه هر که انفسایه زمین هر کس این نامه را باز سری دیدم از مغرور داحه همه صبری طبع با دارکان خریداری لطف خیر ابرجد علم برکش ای افشایند بنال ای دل دعد چون شاه برای در از قعر دراییش سکندر شکوی که در جلد ساز طرف دار موصیل هر دلی بطغرای دولت جعفرین بهار است سم بین هم کن خداوند شمشیر تخت و کلاه شهنشاه از همی که آیین بود	همیشه را رایت چهر بستی کلاهی بر انداختند ز طبل دریده برادر خوش که حال و پیاخت آید که خفاک ازین گشت بی آج کند کرده کوه را لعل است که نازش خست و نواز خوش دما و دوش را دمد پایه بعنوان او نامه آمد در بسی سر ناپاکی انداخته جگر خواره جاکم خوارکان	همه کارشاهان شوریده بزرگ اندک و خرد سازد بر است نگه دارا وقت کار کش بر کهن شمع نو خیزا جهان از چون آید چون آفا هر جا که رایت بر آید ز بر خن کوه تا بر کاه از آن شد بر آفرین جای چرا و هر که می درم خزان در ی بر ز دعوی و خوانی مین شسته دیدم از لعل	از اینله شناختند بنکوه بزرگان ازین گشت شمعون توانی کی تا بهر کبرین گشت سرور و پرویزا باند از محبت هم شرم کبریا که بر کشاید زیند شناسد همه خبر را با کاه که در آفرینش ناز و نظیر دادم در دعوی و خوانی همه لاغرهای بی فزونی ضعیفی خود با و لطفی خود استخوانی من چون ناله حاتم بن شوا ای بر شکین کیمای صدف در کنایه زمین بوس و دره التاج جهان کبر دشمن برانگیزه کن ملک غزالین قاهره نشان جو مود و دگرزوی جهان شاد زین کل نشان و دوشی گشت هم از یک پری و هم بخشن کلید از رنج از این گشت
---	--	---	---

پشتایش پادشاه اعظم ملایک

در روز دوشنبه بیستم ماه رجب سال ۸۰۰ هجری قمری
 در روز دوشنبه بیستم ماه رجب سال ۸۰۰ هجری قمری
 در روز دوشنبه بیستم ماه رجب سال ۸۰۰ هجری قمری
 در روز دوشنبه بیستم ماه رجب سال ۸۰۰ هجری قمری

در روز دوشنبه بیستم ماه رجب سال ۸۰۰ هجری قمری
 در روز دوشنبه بیستم ماه رجب سال ۸۰۰ هجری قمری
 در روز دوشنبه بیستم ماه رجب سال ۸۰۰ هجری قمری
 در روز دوشنبه بیستم ماه رجب سال ۸۰۰ هجری قمری

میں نے اپنے دیار کو
نہنہ

جان و ان را که از غنای فلان
شکوه کند و کند و کند و کند

مخاطب کاردار

معنی یار اول صبح بام
بدر زنده یار

ران زخم کور و دل آب در
 ز سوادای پهلوی به خال

تکلیف است

خبر کویں
فلسوفان
کلام

که روی که شاه
از بزمگاه دوری بجای
آورده اند

بطاق دو ابرو و چشم
بسته شده جام
سبز و زرد و آفتاب

مجلس استماع
مجلس استماع
مجلس استماع

سید بنویدای انجام داد
دل شکسته آینه بود پاک
زبان در دندنی شده ناک
کسی که از پرده محرم شد
دران داوری که فراموش شد
فراموشی کاروان روم
خاندن زشت منم و بوم
که چاره آن پری و سن
من خوش شاه بهوش کند
دران شب بی حارسا کند
شمارا شنیده اند

آن مرغ سیب از شش گشت فرو و آمد از تخت و بر شام در آن بستی از بام حصن بلند در آن درشت می گشت سبکی فرستاد کار بدش از حاجت و در آن شبانه سر دیک شاه زمین بوسه دادش که برود در وقت که قصه گو بود شان گفت کای خسرو کی خشم خیره که از آتش برآید بندید شاه از شبان این سخن بدو حال آن نوش لب بگفت چنین گفت کای که بودم آن ملک زاده بود در شهر مرو عروسی پادشاه پرتان او در آن شب که خورشید و دودی ملک زاده چون دیدگان ز نو میدی دل یکبارگی بسی دادی و عار ویران کسی کویدی تا امید از جهان ملک زاده زانده آن رنج	نم زای روی شه دور که آن کو که شوریده را کم بدو مقام سنان دید و در پیش او بکند گشت دیکار روی و که در کله بر آن خسروی بام عالی گشت بهر پرده دید بر اوج ماه در خدمت خسروان کرد بود فرو خوان من قصه سرگشت تاج تو عالم عارت بدید بهر چه بر خاطر آید غبار که آن قصه را باز جنت اصل شان چون شد که زراد بگردم بخر خدمت خسروان بسی طالبی چون خرامند بر کرد بود در خرم بستان او پسی چارها کرد و نمودی بکار اجل گشت هم داشت گرفت از جهان راه او را کی کدام بلنگان و شیران در در آن محنت آباد گشتی نهان سوی آن پادشاهان گراییدت	از آنجا که شه دل در بر بود یکی خطه بر این بام گشت جایون یکی پیر با فروموش دلش زان شان اندکی گریاد رقبان بفرمان شه تا خشد خبر داشت کان سداسکت بس انگاه شامش بر خوش طالع که دل شکم از کردش در کار ز بحث زرت ملک بر نور باد بدان تا سخن کو بدان ره برد بگفت از سر داد و دین بر روی و که باره خاک زمین برود از آن بزم داران که می داشت سعی سرور کرده بالاس شد از کوه چشمت زخمی نرزد سعی سرور زنده چون بد از آن پیش کان زهر حید در آن ناحیت بود از اندیشه در روستی را پنج و نه بر ندیدند کس را گزین سادست رفیق وفادار و دیرینه داشت	ز بهار چار و دل خسته بود نظر کرد از آن بام بر کوچه کلاه و سرش هر دو کا بوش که زیامتش بود و زیور گناه شان را بخواندن سر ازو اخذ نمود از فاش بلند اخترت بکستایش نکته چند راند مگر خوش کنم دل با موی کار ز تاج سرست چشم بدو باد سخن گفتن او بدان خود سخن چون پادشاهان سرری وزان به دعایی و کرد کرد یاد از ایشان سر خود برافراشتم دماغ کل از خبر و پیشست تب آمد شد آن نازنین در بدان حد کو خلق نویسد از آن نوش لب خویش گشت پادشاهی از کوه و از پشته دور بنام آن پادشاهان پادشاه با و که خویش باز گشت که مهر ملک زاده در سینه داشت
--	---	--	---

در آن شب که از شش گشت
فرو و آمد از تخت و بر شام
در آن بستی از بام حصن بلند
در آن درشت می گشت سبکی
فرستاد کار بدش از حاجت
و در آن شبانه سر دیک شاه
زمین بوسه دادش که برود
در وقت که قصه گو بود
شان گفت کای خسرو کی
خشم خیره که از آتش برآید
بندید شاه از شبان این سخن
بدو حال آن نوش لب بگفت
چنین گفت کای که بودم آن
ملک زاده بود در شهر مرو
عروسی پادشاه پرتان او
در آن شب که خورشید و دودی
ملک زاده چون دیدگان
ز نو میدی دل یکبارگی
بسی دادی و عار ویران
کسی کویدی تا امید از جهان
ملک زاده زانده آن رنج

ملک زاده چون دیدگان
ز نو میدی دل یکبارگی
بسی دادی و عار ویران
کسی کویدی تا امید از جهان
ملک زاده زانده آن رنج

در آن شب که از شش گشت
فرو و آمد از تخت و بر شام
در آن بستی از بام حصن بلند
در آن درشت می گشت سبکی
فرستاد کار بدش از حاجت
و در آن شبانه سر دیک شاه
زمین بوسه دادش که برود
در وقت که قصه گو بود
شان گفت کای خسرو کی
خشم خیره که از آتش برآید
بندید شاه از شبان این سخن
بدو حال آن نوش لب بگفت
چنین گفت کای که بودم آن
ملک زاده بود در شهر مرو
عروسی پادشاه پرتان او
در آن شب که خورشید و دودی
ملک زاده چون دیدگان
ز نو میدی دل یکبارگی
بسی دادی و عار ویران
کسی کویدی تا امید از جهان
ملک زاده زانده آن رنج

فصل در بیان مایه و بوی و مزه و رنگ و طعم و قوام و خواص و اقسام و کسب و دفع و استعمال و فواید و زیان و کسب و دفع و استعمال و فواید و زیان

طاولت شداده وی

بخوانان خوانم نموده

بستان دلارام خورنا

خانه‌های خاندان

هو از این سخن در ضمن
نیز است

کجا از که من دوست داشتم
با شما گفت این

سید و اما که از حاجی پیش
ساله در بند

بجای
میان
توسعه
توسعه

دران وادری مانندی
سین بدولارام

پیش رو مشفقان و
پیش رو مشفقان و

هر کویم که چون بود از آن
 برآمد از آن رخ و آرم
 که آن مهران ماه خمر و
 کنی را که پالی بود در سر
 خاشاکه گریست شوریده
 زمانی که دانه درخت اجلیب

چنین گفت پری ز پیران روم
نمیدیدم فراو گیتی زاده
که بود از دیوان خرم و خرام
خرنوبه بسی داشت جوی بسی

که بود از دیوان خیر و خیرام
خزینہ بسی داشت جوی بسی
ارسطوش فرزند خود را گم
کنیزی که خاقان بدو داده
چو صیاد را آموخت بدست
ز شغولی او بسی روزگار
که گویند چو زده هنر را
اگر ارشمندهش نبود بجای
و که بودی او یک شایه دیک
هنر پیش را پیش خواند و آیت
چنین باز داد ارشمندهش جواب
جوانی و زانسان تنی جویم
چو دانست استاد کان جویم

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some faint smudges and discoloration, characteristic of old paper. The left edge of the page is bound, showing the inner hinge and some stitching. The overall tone is warm and off-white.

[illegible][illegible]

و در هر دم از راستی گشت
این خردن دین و دنیا و طبع
خلیفه هر کسی ساری شنید
بشنو زدی داد و ز خرید
با حسن و با بی حسن شود
با بدی خام و خرد
ز بخت نه اندازان در
جوده گانه نشسته ای
سنگاری نشسته ای
سکین

درمان و
سعدی ساخت هنر از
یکی کرد و چندی در
زهر دارولی
نیشمار و در

گلشنه روزین طالع است
 جو اجماع این سخن است
 روزان شبه سرباب
 یلی سرترا اند و مشک
 بسید و من و مشک
 است در آستان کردار
 گوشت در آستان کبیری
 بجایه و شب مشک
 از آن دستان و مشک
 در مس طوفان مشک
 بودی می اند و مشک
 سر و مشک

نمایان آن باد خورشید
زیر طاق است غفلت کفر
و از آن که از غفلت غافل
شد از آن که از غفلت غافل
شد از آن که از غفلت غافل
شد از آن که از غفلت غافل
شد از آن که از غفلت غافل
شد از آن که از غفلت غافل

مهری سماجی برانیکس کرم
و بلبل زن چو در بر و بلبل
نزد و غافل از غفلت کفر
نیکه نشت از برکت دوم
نقد از سر و اندیشی پیش کرم
یکی از دماغی بر و اختلال
شماره کمالی سر یکی از غفلت
که اصل خود را نمی چاره ساز
غلان علم غفلت از غفلت
زهر دل شاه و غفلت کفر
چهره دانی را که از غفلت
شب و روز از غفلت کفر
کسی که سماجی و دلکشت کفر
چو صاب و صدف جای غفلت
چون ناله را نسبت از غفلت
چو بر چرم آمو برانیکس
بزیروم و ناله از غفلت
چنان نسبت ناله از غفلت
چنان کادی زان و ناله
چو بر نسبت ناله هر کس
چنان ساخت هر نسبتی از غفلت

سر و دی بر او با و از بر
مگر کرم تریز شود کفر

اعمالی صاحب اولاد طوبی

زبان جانش سماجی جرم
میر نشان کنت و کوی بهم
یکی سنداسی پاک و اولاد
به خوشک خود عالمی بر می
زخم و کوفه از غفلت نیاز
غلان کلس فلان کفر
زبانها موافق تحسین او
نخسین دوق زود آموخت
کافانی برون آموخت
صدای خم آواز آموخت
بی جرح و دنبال انجم کفر
دران پرده زود که از غفلت
نویای برانیکس از غفلت
کمی نرم زد زخم و کاه تیر
که هر جا که زد هر دو لپای
برقص و طرب چهره کشی هوا
بدست آمدش راه دشتی
که ناله رادل در آموخت

کرم و ک دی زار از من
هوای شب سر در آموخت
بکشتن در آموخت و سفید
بپایین که تحت او صف زده
یکی از آن که باز کرد
یکی لاف ناموس و فیزیک زد
برافرو و بر هر یک پایگاه
بکشت منم بر همه پیشوا
بخت زخم لاف ناموری
که استادی او داشت چمن
چو غفاشد از برم شه ناید
نشان جت از او از این خم
دران خم بدین عذر کفر
نمودای آورد از انجا بدید
بچرم اندر آورد و بر نسبت
یکی میکی زار غفلت کفر
نوا ساخت بر ناله کور و سر
بران رود و ما شد یکایک زده
یکی کشت پدار و دیگر کشت
که آنرا نشد کس از غفلت
که دانا و عیب و علت نشناخت

فغان و چون از غفلت کفر
بیکس جگر کفر و غفلت کفر
بیکس جگر کفر و غفلت کفر
بیکس جگر کفر و غفلت کفر
بیکس جگر کفر و غفلت کفر
بیکس جگر کفر و غفلت کفر
بیکس جگر کفر و غفلت کفر
بیکس جگر کفر و غفلت کفر

مهری سماجی برانیکس کرم
و بلبل زن چو در بر و بلبل
نزد و غافل از غفلت کفر
نیکه نشت از برکت دوم
نقد از سر و اندیشی پیش کرم
یکی از دماغی بر و اختلال
شماره کمالی سر یکی از غفلت
که اصل خود را نمی چاره ساز
غلان علم غفلت از غفلت
زهر دل شاه و غفلت کفر
چهره دانی را که از غفلت
شب و روز از غفلت کفر
کسی که سماجی و دلکشت کفر
چو صاب و صدف جای غفلت
چون ناله را نسبت از غفلت
چو بر چرم آمو برانیکس
بزیروم و ناله از غفلت
چنان نسبت ناله از غفلت
چنان کادی زان و ناله
چو بر نسبت ناله هر کس
چنان ساخت هر نسبتی از غفلت

بر دوست خود
وزار کشتن کشتی باز کرد
جو کشتی

هم آخر پس بجای دراز
 حکمت رساند نواسوی کوش
 بصحراند و پرده را ساز کرد
 زانت چندانکه نسبت گرفت
 شد از راه رغبت بتعلیم او
 ندانم که در پرده آواز او
 روی شد خطی کرد خود در
 به پوشی از نسبت اوش
 چه پوشش شد او یک را بغیر
 فرو ماند گشت به بر جوی
 شد آ که که دمانی دستا نواز
 پوشد حرف آن نسبت آواز
 سکند چو دانست که علوم
 معنی بنا خنک را ساز کن
 چو روز دگر صبح کیستی فرو
 برآمد کل از چشمه اثاب
 باو ز یک ز شد شمع و
 شد از نسبتی کو در آن پرده
 شاید بر فعل دانش کلید
 خیالی بر انکیز ازین کارگاه
 از آن بیشتر ساخت افکوی

سیرشستاد از دایمیت باز
بر دوش و آرد دگر هوش
طاسمات پیوستی آغاز کرد
دران کار گشته نماند
عنان داد یکزه سلیم او
جکونست و چون آورم سازد
نواخت تا نسبت آمد بدید
نهادند سر بر خط مندرش
دودام را کرد دیدار مغر
که چون خنجر بود از و ام دو
بدستان برو داشت پیر
بنست آن او وان حور
فلاطون شد استاد دانش
بکشن کلور او خوش آواکرن

بروان آوردید از نظرهای تر
 همان نسبت آورد و دلیلش
 پوشیده از خرومست آورد
 چه عجز است از را نیاشن
 پیمیدگان نیست و نیست
 عالمی چون بدانت کجاست
 مریوی چه از کوز و
 نویانی و کربله و نیز و
 ذکر باره ز دست موش
 از آن پستی چون نهوش
 شناخته و چندان از غایت
 باقرار او مغرانا مکرد
 برافروزد بارش دران
 مرا از نواریدن چک خوش

کتابخانه ملی ایران

زده بر میان کو هر کین کمر
عجب مانند کان پرده زارچین
ز رای شما دانش آمد بدید
که رای شما را بدان نیست
که مباد دل ما بدان رمبری
نشسته همه زیر کان خیرت
پرسید از و کا جی همانندید
ز دانندگان خواند به یکس
فلاطون بس افزین تمام
که آنها که مشنگان ساختند

که چون باشند ناله در خون
که دانی نشیده بر پرده است
نواهی که درخت هوش آورد
زده بر تاشیت بر غرض
که بخش رفیکار کند بر غرض
بسیار گشت صاحب نیاز
از آن خط کشید بر فغان
کار خطی و داناتی شد بر
کار سطر و حاجت چون
چو دانند ز در خر و آید
که آن پروه گو بر و است
مدارانی و پیش از اندازه کرد
نبر و خود کش و ابوالقاسی
نور و شکر می کن با یک خوش
به پیر دخی آور و شب و روز
فره بردند مهر جامی در

فلاطون یا لاتر افکنند
مبادور در غیب را از ضمیر
که بودش قرون از شما
چنین گفت کین خرج فیروز نام
به نیز تک و افسون را بر خرد

نهادی بودی از کز خویش
و کز نقدها مانده از کجاست
ستودان را کرد و درون
کله پیش در کرد و در پیش
شکینده میبود تا با باد
هر از آیت شهر بکشد
بر آورد و محقق مانند
شان رفت نزد کج صاحب
کله کرد و بگوید و جوی
بدان تا کین را از پیش
میاند بای که پیش او

پادشاه جهان در این روزگار
که بخت نیکو کاران برین
روزگار است و بد بختان
که در این روزگار
بخت نیکو کاران برین
روزگار است و بد بختان
که در این روزگار

چو صاحب کله دید کاوشها شبان به کام گفت و شنید که هر چه در کاره ای نهان شبان به کام گفت و شنید که هر چه در کاره ای نهان	کشاد از سر حرب کویان زمان تا زمان گشت از دل و کرد به بد و بدو گشت از دل زمان تا زمان گشت از دل و کرد به بد و بدو گشت از دل	پرسید از وصال مسروره و کرد به بد و بدو گشت از دل زمان تا زمان گشت از دل و کرد به بد و بدو گشت از دل زمان تا زمان گشت از دل	نوشتند و داشت جوارحه کله صاحبش هم ز داو گشت که بر خود چنین برقی و خفی نوشتند و داشت جوارحه کله صاحبش هم ز داو گشت
چو بخت نیکو کاران برین روزگار است و بد بختان که در این روزگار بخت نیکو کاران برین روزگار است و بد بختان	که در این روزگار بخت نیکو کاران برین روزگار است و بد بختان که در این روزگار بخت نیکو کاران برین	که در این روزگار بخت نیکو کاران برین روزگار است و بد بختان که در این روزگار بخت نیکو کاران برین	که در این روزگار بخت نیکو کاران برین روزگار است و بد بختان که در این روزگار بخت نیکو کاران برین
چو بخت نیکو کاران برین روزگار است و بد بختان که در این روزگار بخت نیکو کاران برین روزگار است و بد بختان	که در این روزگار بخت نیکو کاران برین روزگار است و بد بختان که در این روزگار بخت نیکو کاران برین	که در این روزگار بخت نیکو کاران برین روزگار است و بد بختان که در این روزگار بخت نیکو کاران برین	که در این روزگار بخت نیکو کاران برین روزگار است و بد بختان که در این روزگار بخت نیکو کاران برین
چو بخت نیکو کاران برین روزگار است و بد بختان که در این روزگار بخت نیکو کاران برین روزگار است و بد بختان	که در این روزگار بخت نیکو کاران برین روزگار است و بد بختان که در این روزگار بخت نیکو کاران برین	که در این روزگار بخت نیکو کاران برین روزگار است و بد بختان که در این روزگار بخت نیکو کاران برین	که در این روزگار بخت نیکو کاران برین روزگار است و بد بختان که در این روزگار بخت نیکو کاران برین

احوال پادشاهان

پادشاه جهان در این روزگار
که بخت نیکو کاران برین
روزگار است و بد بختان
که در این روزگار
بخت نیکو کاران برین
روزگار است و بد بختان
که در این روزگار

که در کور کوی دری قوت
 نه ممکن که سر جهان آورد
 بر آسوده در باش آفتاب
 که از جهان کیم نیاید
 نکرد و کرد تو چون سیا
 که او را یکی جو در ناست
 تنها داری توانیک بخوار
 که پوش جوی نیاید خود
 که راستی ایستی گرم و سرد
 که بویستی من کیم در شمار
 نهانی درون سخن باز است
 دل من بران بنده توان بود
 ز خجسته سر افکنده شد برین
 نمرده زمین از پای من
 چرا دعوی چار پای کنی
 نیاست ازین گونه بد کرد
 ز سیران سدار بر و از یک
 جو موم از پدیزندگی گشتیم
 بشیرین زبانی در آمد بکار
 پدیرای صورت شده ای
 که تاجای کیر در دوش فرکت

<p> سر از تعل دنیا چنانست که هر چه جانشان آورد ز شغل جهان کشته مشغول بدو گشت بر خیر و با من ساز کسی گویند دل مستی کما بر آن راه رویم جیاست در کاره شکست کز مال من از تو نیست تو از منم ز این کی زین سال خورد دگر باره رسید از شهر بر شفت شد زین حدیث دانه است نامش هوا شه از زای دانی اریکن ز پاکان چو پای جدایی کن چو پای و پاکیزد پای کنی چو من خفت تو بداد بدین خواب خرگوش و خوی دل شه بدان داستانهای شد آن تلخی از پیر پیر کار که چون آهنی دست پری تو جو بردن توان زامن ترنگ </p>	<p> بر آمد شد خلق بر لب راه به کجی خواب آفتابی گرفت ز بی توشه ساخته توشه پیش بخند و بیدار کرد به از غریبی بدست آوری غم کرده کند جی که خورم چو بید کران بار کردن چو که با جون من بر پندار جو نه سیر دل هم ز غای چنین طلبکاری من کجا گشت که فرمان دم من تو فرمان بر که باشه کنایم در بسته باز پرستار ما را پر شده کواست بر پای دای من که سیاه در گوش تواناد بیای از در و کسی را خواب کنی خفته بیدار و خورند نه بری جو من نیست نخر تو ز پندش دمد حلقه گوشند بگفت ایخا و سود مندی همد درواری آیین آینه را </p>	<p> نمودند کان پر خلوت بنام ز خوشی و یازان جدایی شد آن کج را وید در گوشه تماشای او در دوش کار کرد بخندید و نا کرین داوری چو قرص جوی مست جانم مرا کایم از کاه برگی ستود جوباش چنین داد و نادی تو باین که داری جهانی چنین تو بآن کرانی که در است چنین داد با سخ سخن گوی هر خود منداخ چنین داد باز توانی که آن بنده را بنده بدو گفت خود نور سیاهی دگر ره جوش چنین دادم که هر چار پای که آرد شب تو کر خواب ما را در شفته شکاری طلب کا قدر تو بخواش جهان چو اسکان شتند از آن تپد کو سر بلند می توانی که روشن کی سید را </p>
---	--	--

که در کور کوی دری قوت
 نه ممکن که سر جهان آورد
 بر آسوده در باش آفتاب
 که از جهان کیم نیاید
 نکرد و کرد تو چون سیا
 که او را یکی جو در ناست
 تنها داری توانیک بخوار
 که پوش جوی نیاید خود
 که راستی ایستی گرم و سرد
 که بویستی من کیم در شمار
 نهانی درون سخن باز است
 دل من بران بنده توان بود
 ز خجسته سر افکنده شد برین
 نمرده زمین از پای من
 چرا دعوی چار پای کنی
 نیاست ازین گونه بد کرد
 ز سیران سدار بر و از یک
 جو موم از پدیزندگی گشتیم
 بشیرین زبانی در آمد بکار
 پدیرای صورت شده ای
 که تاجای کیر در دوش فرکت

چو در آن کور کوی دری قوت
 نه ممکن که سر جهان آورد
 بر آسوده در باش آفتاب
 که از جهان کیم نیاید
 نکرد و کرد تو چون سیا
 که او را یکی جو در ناست
 تنها داری توانیک بخوار
 که پوش جوی نیاید خود
 که راستی ایستی گرم و سرد
 که بویستی من کیم در شمار
 نهانی درون سخن باز است
 دل من بران بنده توان بود
 ز خجسته سر افکنده شد برین
 نمرده زمین از پای من
 چرا دعوی چار پای کنی
 نیاست ازین گونه بد کرد
 ز سیران سدار بر و از یک
 جو موم از پدیزندگی گشتیم
 بشیرین زبانی در آمد بکار
 پدیرای صورت شده ای
 که تاجای کیر در دوش فرکت

کمالی که در این عالم یافت می شود
 در این عالم یافت می شود کمالی که
 در این عالم یافت می شود کمالی که
 در این عالم یافت می شود کمالی که
 در این عالم یافت می شود کمالی که
 در این عالم یافت می شود کمالی که
 در این عالم یافت می شود کمالی که
 در این عالم یافت می شود کمالی که

<p>و لیکن چو شد در راه جواب از خطای روشن دل می شد که دایم برایش گزیده باش بنمودی داد آفرین شادی نخستین کی جنبش بود فرد بجز آنکه او جنبش فرمود جوشت آن سروری زمره در آن جسم جنبه نامدار چو گردید گشت آنچه بالاد زمینی که بر مرکز خویش داشت چو بر کار اول جهان بنیاد ز نیروی آتش هوایی کشاد چکید از هوا تری در معکاب چو هر چارچوب را بر خدای وزان رستنیهای پر خست چنین راند و الیس دان سخن بتعلیم دانش شومنداش چو فرمود سالار کردن کن ز جنبش نمودن بجای رسید شاتاف گرفت از استی ز لطفی که سرخوش آن جلد بود</p>	<p> چنان رفت خبر برای کت مقاله چو فرمان چنین آمد از شهر چو آن هر جنبش کی افتاد سه خطه ای جنبش بر سر چو آن چو هر بد برون از نور از آن جسم جنبه نامدار از آن جسم گردید تابناک به آن میل کاول گزیده بود ز گشت سپهر آتش آمد بدید برتری گزیده شد گوهرش چو آسوده گشت آب درشتی فراخ همه در هم آمیختند ماندازه عقل نسبت شناس مقاله چنین گشت بر من ز دانش چو آتش برون راند برون چو هر کوی خاص جای گرفت نیوشا که این را نخواهند شنید </p>	<p> سخن واجب آمد فکر و صواب ز بندی که گشت یاد آوری بجنبه چنانکه جنبش دو کرد جنبش یکجای در خود نیوشده شد جوهری در میان همی بود جسمانی سی و دو گانه سکونت گرفت آنکه در میان سوی دایره میل خود پیش گز و ساز و ز شد سپهر بلند که مانند او گرم دارد نهاد بدید آبی چنین نغمه پاک گز شد بر مرکز خویش جای ز هر گونه شد جانور ساخته </p>
--	---	---

چو سطر از او را در دست سخن
 در این عالم یافت می شود کمالی که
 در این عالم یافت می شود کمالی که
 در این عالم یافت می شود کمالی که
 در این عالم یافت می شود کمالی که
 در این عالم یافت می شود کمالی که
 در این عالم یافت می شود کمالی که
 در این عالم یافت می شود کمالی که

<p>چهاران اوگشت پداسپر مازین پیشتره منون دره که تادور باشد خراس میر سرور واد تو بر مباد وهر زیر سیدن شاه زوشکی زیر وون فیض وودکار به طبع آن دو نیمه کافور شد آن آب جنب بر آسمان چو فصل آریای بهر رسد ازان پیشتر کان کوه باز کرد که بر سر چشاید کشان نند چو شدر چنین است آسمان آرام که بر دم باد شیه راه ببالای دودی چنین هولناک زهر رخنه کرد و دره نقت وجود آفرینش برانم درست فلاطون که بر جلد بود اوشا که روشن خرد باد شاه جهان صدیقی که پرسد دل پاک او در اندیشه من چنان شد تولد بود در خرد از مایه نحت</p>	<p>برید آمد از برف او ماه مهر گرافه سخن بر نشاید شمر چنان مرد دل آید از قیام چنان شد آن جوهر ابرار یکی نیمه شد یکی نیمه خشک شد این آرمه و زمین در زمان محل درای شیه با و فرزند که نقلی دمدشخ هر میوه درین طاق پر و زه کردیم نگاه فروزدن نوریت صافی پاک باندازه نوری برانفت مباد از دشتیج را زین بگویم در سیم از ادراک او که ناچیز بود آفرینش تخت خدای جدا که خدای جاست</p>	<p>ز ما دیتی که بخارا و قشاور بس نگاه خاک زمین داد و بس کران پیشتر کین جهان شد دو نیمه شد آن آب جوهر زتری یکی نیمه خشک خود تا بد اچاست کوشش فلک باد کرد و زه بر کام او مراحم ز فرمان نباید کشت برانم که این طاق در باشکوه نقابت این دو در پیش نوز مان انجم از ماه تا اقیاب ز دولت بهر کار ایشاد ز حرف خطا چون نداشتیم که از چرخ آفریدی خدای کسی را که باشد خرد کلزار</p>	<p>زمین گشت و بر جلیقش چنین پاسخ آورد فرور و بس تو باشی جهان داور و دور که داد تو بی داد را کرد قهر جهان آفرین کوهی آفرید یکی زبر و دیگر ز بیافقهای ز خشکی و کوه نیمه آرام گیر برون دین خط اندیشه رای بر نچرخ خالی در آمد کلبه سخن برد عای شش آغاز کرد کرد و ازین خسروی نام او کنون سوی پرش کیم بگشت معلق چو دو دست بر اوچ در یک در چرخ زخم کشته دور فروغیت کاید برون از ندانم که چون آفریدار نخت ز دریای دل کج کوه کشت که بر بره مستکار ایشاد که از لوح ناخوانده خواندیم ازل تا ابد مایه بودی گای بچندین تولد نباشد نیاز</p>
---	--	--	---

مقاله فروری

مقاله مهر

مقاله افلاطون

مقاله عطای

چهاران اوگشت پداسپر
مازین پیشتره منون دره
که تادور باشد خراس میر
سرور واد تو بر مباد وهر
زیر سیدن شاه زوشکی
زیر وون فیض وودکار
به طبع آن دو نیمه کافور
شد آن آب جنب بر آسمان
چو فصل آریای بهر رسد
ازان پیشتر کان کوه باز کرد
که بر سر چشاید کشان نند
چو شدر چنین است آسمان
آرام که بر دم باد شیه راه
ببالای دودی چنین هولناک
زهر رخنه کرد و دره نقت
وجود آفرینش برانم درست
فلاطون که بر جلد بود اوشا
که روشن خرد باد شاه جهان
صدیقی که پرسد دل پاک او
در اندیشه من چنان شد
تولد بود در خرد از مایه نحت

چهاران اوگشت پداسپر
مازین پیشتره منون دره
که تادور باشد خراس میر
سرور واد تو بر مباد وهر
زیر سیدن شاه زوشکی
زیر وون فیض وودکار
به طبع آن دو نیمه کافور
شد آن آب جنب بر آسمان
چو فصل آریای بهر رسد
ازان پیشتر کان کوه باز کرد
که بر سر چشاید کشان نند
چو شدر چنین است آسمان
آرام که بر دم باد شیه راه
ببالای دودی چنین هولناک
زهر رخنه کرد و دره نقت
وجود آفرینش برانم درست
فلاطون که بر جلد بود اوشا
که روشن خرد باد شاه جهان
صدیقی که پرسد دل پاک او
در اندیشه من چنان شد
تولد بود در خرد از مایه نحت

چهاران اوگشت پداسپر
مازین پیشتره منون دره
که تادور باشد خراس میر
سرور واد تو بر مباد وهر
زیر سیدن شاه زوشکی
زیر وون فیض وودکار
به طبع آن دو نیمه کافور
شد آن آب جنب بر آسمان
چو فصل آریای بهر رسد
ازان پیشتر کان کوه باز کرد
که بر سر چشاید کشان نند
چو شدر چنین است آسمان
آرام که بر دم باد شیه راه
ببالای دودی چنین هولناک
زهر رخنه کرد و دره نقت
وجود آفرینش برانم درست
فلاطون که بر جلد بود اوشا
که روشن خرد باد شاه جهان
صدیقی که پرسد دل پاک او
در اندیشه من چنان شد
تولد بود در خرد از مایه نحت

دین و علم و شجاعت و شجاعت و شجاعت

چون را که داد او جهان
 به پیغمبری داشت از رایت
 بفرمان بری چون نوی شهرار
 چنین است زان پروردگار
 که بداری آرام از راه
 درین دادی نه هر چه زیاده
 بدای که جهان چون سپهر
 در درای که و خدایان همه
 سازد از او

کسی خلق را دعوی
میانند دولت و دین خود
نمایند

دختر خود پیش بر می سپارد
کران پرده چشم خود ببارت
بست خرد باز داشت کلید
خود را پرسی بر وره بر
که فرسنگ و مترل تواند برد
چو نایدنی بود از و دست
چگونه برون آید از اناک
بکاخ من آمد گرسبذ فو
حواله کن بر زبانهای لال
بران استخوانهای پوسیده
نه برانجن نشه برانجنند
که هم مهره در دست هم ترم باز
بر آوردنش نیل بالا برد
دانم که چون بار خواهد سپرد
گر آید فرام بود دلپذیر
سیماب جمع آورد خاک پر
دگر باره جمع آورد میتوان
کرامی که کند خود
سکندر جهاندار صاحب زمان
بسی به تها را کرده باز کرد

مران نقش کز فلک بدرست
 بپوشد به نقش تخیل طراز
 جز اول حسابی که سرستود
 خزان پرده کو بر خرد راه
 لعل غیب آید آن دو در تریبی
 چه صنعت جصان ترا و نمود
 مانا که این ملافه خضر نام
 دماغ در او سخن کرد و گویم
 تو حجازی این سر را و چین
 بخوان کن بر نمودن عیش
 نه خاکی ولی چون خاک نیست
 کند مهره را کف در نهان
 بوقت خزان میخورد و عود
 تن ماکه در خاکش انگیزت
 چه هر چه آن شود بر زمین
 چو زر پراکنده را چاره ساز
 مغنی سحرگاه بر بانگ رود

الی سکندر پیغمبر
 ز تعلیم دانش بجای رسد
 بدانستن علمای نهان

د چشم خود هیچ پنهان نداشت
 عصایه ز چشم خود و گزبان
 و ز انجا خرد چشم بر بست بود
 حکایت کن ز دو حکایت شاه
 که انجا را انجا رساند کسی
 توانی برین پرده ایوان فرو
 که خارا شکافت ز خضر خرم
 سخن گفت با من آبا نه فرم
 بران فیلسوفان چه بندی سخن
 کعبه منه بر سر خوان خوشتر
 نه خاک آدمی بلکه خاک کعبه
 و گریاده آرد برون از دمان
 بفضل بهار آورد و افشک
 نه در نیستی در پر اندکیت
 و گریازه کرد و بر انگیزت
 بیاب دیگر ره آرد و فراز
 پاد آور آن پهلوئی نبرد
 که غم شد بنایان و شادایی
 ز تارخ روم انجمن کرد و یاد
 که دواش خرد بر گشایش کند
 تمامی خوار از بنو دار جهان

در این دولت و این خدو
که خلق را دعوت از او
می باشد که این
ز غفلت فرود آید و در
رمانی جهان از پند و دود
که آید و بی گمان خدای
فرستاده را بر وی ضرب
زد و می خورد و در کتاب
تو بی هیچ رحمت زبدا که
نکستاده و بر بی نصیبی که
کن کرد و دیگر در
که خاکیان از تو بایزید
در ملک این عالم را نیست
به ار ملک آن عالم را نیست

نورانی که در این جهان است
چون از این جهان بگذرد
و از آن جهان بگذرد
و از آن جهان بگذرد
و از آن جهان بگذرد
و از آن جهان بگذرد
و از آن جهان بگذرد
و از آن جهان بگذرد

درین دواوری که درین راه که از جانور به سبزی می گذرد چون از این جهان بگذرد چون از این جهان بگذرد چون از این جهان بگذرد چون از این جهان بگذرد چون از این جهان بگذرد چون از این جهان بگذرد	درین دواوری که درین راه که از جانور به سبزی می گذرد چون از این جهان بگذرد چون از این جهان بگذرد چون از این جهان بگذرد چون از این جهان بگذرد چون از این جهان بگذرد چون از این جهان بگذرد	درین دواوری که درین راه که از جانور به سبزی می گذرد چون از این جهان بگذرد چون از این جهان بگذرد چون از این جهان بگذرد چون از این جهان بگذرد چون از این جهان بگذرد چون از این جهان بگذرد	درین دواوری که درین راه که از جانور به سبزی می گذرد چون از این جهان بگذرد چون از این جهان بگذرد چون از این جهان بگذرد چون از این جهان بگذرد چون از این جهان بگذرد چون از این جهان بگذرد
--	--	--	--

درین دواوری که درین راه
که از جانور به سبزی می گذرد
چون از این جهان بگذرد
چون از این جهان بگذرد
چون از این جهان بگذرد
چون از این جهان بگذرد
چون از این جهان بگذرد
چون از این جهان بگذرد

الحمد لله الذي جعل
العلم نوراً والدين
هدى والعبادة
سجدة

معمود از رو
از بندوبست
فصل

زو اما توان باز جتن کليد
 ز ترس خدا به عاقل مباحث
 سبدي بر آتش فلک نامد
 که گر خوبی از خوشتن پرس
 بخلان نخبر یا نبدر راه
 میان دو آزاده کرد آورد
 از آتش کین بکسر از چو
 که روشن تر از نيزه روی بود
 در تاج دارد نه شمشير خبک
 پاي خود آویز مهرش را
 بنیکان هم نیکی آید فرد
 که بدنامی آرد و انجام کار
 من کیمیا بی خاکتری
 بفرنگ باشد تراد نمای
 جواهری باشد از زرقا
 ز تهت بسی نقش نند خیال
 که مانی در اندوه چون بکبل

زیشه کشته را کشت بر در قمار
بکای عذر بر آفتاب شکسته بر کرد
از آن پس که بود آفرین جای
زنی و آشنای دور و دیوار
سجود می کنی پیش بر در دکان
بود اما خا اترس از کلاه سخت
نثار چشم بود عکله از چشم خود
که از جاکش بر رویار و بلند
سند را خود را به بر بستن
عوار جای بر روی در از میج
نظر پیش کن در محای او
که این گل شکری باشد آن مالو
که چه فرق باشد ز خون آینه
نباید که در سم بدی آید
که در نیک بایست پانیدی
که برودن گوشت آرد و گوشت
کند گوهر سرخ و از روی
فری رای با مردمی درم
بجنیت آرد او را بچک
شود و دوزخ آید تهاشی
ز مردم دمی دانی بر از روی

که بر از بند برب از کرد
خفتنت آتش تنج
که از آله مهره کجاست
گفت آتش از دایه کجاست
فرخ آتین شونین بلخ
قدیمه در آتین بلخ
ز سیر یباش شایان کام
که از مضنه زمی در اشد کام
کینچینه مغلی راه بود
شیدا و از شادانی بود
همه شسته کرم را آب بود
باید شایه یکبار زود

تو کی بی بی

این را بنویس

تاجیکان کبریا

شیرین و شیرین

مجلسی اشیدش به پیشانی
ز دستوری و دوازدهم

ماورد در گروه
مکمل خلد میان و در
میت شنیدم

این بودم را بگوید و در دوزخ

نشان نمائی کند مازست در آن ره که دستی قوی بود چو برشته کاری شد کن فرودین کار در ره بود بهر جا که راندنیک آخری ولی را که آرد خسته درود نیاردم لا پیرش گای خردمند چون نامد اگر دسار سیمم روز کین طاس بازیگر بقراط فرمود و رای دم نوشه خرد نامه از جند چنین راند بر کاغذ سیم ساری جهان آفرین از کار ساز که شاهما درین چاه مثال پیش پنکست در ره نهان گشت چو در برم شادی شادی چو در سیاست دی عالم چو در یاکمن خوشها غوری چو از خانه بیرون فرستی گوی سر زلف را چون بر آری گشت یک قصه قانع سوز خاک	که بی آب و تخم از زمین برست زودن بای پیش افت نبرد شکسبانی از جند پیروده به گفتایش در آن نیز نماند بود خود خود کندش را در ره باید پیش کس نیارد درود که اقبال شد شاه را نهایی شاه جهان داد و برش ناز	چو آید ز یک سر ملامت دید نشاید در آن داور پی خیزد همه کارها از فرو بستگی سخن که چه شد کشف بر جای کسی را که آید بود و کار ساز اگر من بفرمان شاه جهان نشد خاطر شاه محتاج کس دل شه ز بند غم آزاد گشت	خردمند روی از پیر پیش که فهرست نه نقش را نقش بند پیش نام بزدان کیستی نهاده ترا کز بسی گوهر میختند بهر جا که باشی ز پیکار و سود کمن در رخ هیچ غلجین گاه نباید کران لوکستان کن بهر کس بد بهر چون آری بنفشه چو گل بود ما شکست حریصی کمن چون سزای تو خدایمیت روی از نورش	زیم نوع دانش ز سر کو نه بند سواد سخن را بر غنک و رای که دارد بد و رای پیش ساز مشو خردفرمان فرزند و جوش دلیری کمن همان و گمانت به آری از خدان بدست آوری میفکن نظر بر جریان خام که تخت هر چو آن به شاه در در کمت را کند مشکوی کند خاک را با دغیر پیش نه بهتر آخر تو از آفتاب
---	---	--	--	--

چهارم در بیان صفات حکیم

خردمند روی از پیر پیش
که فهرست نه نقش را نقش بند
پیش نام بزدان کیستی نهاده
ترا کز بسی گوهر میختند
بهر جا که باشی ز پیکار و سود
کمن در رخ هیچ غلجین گاه
نباید کران لوکستان کن
بهر کس بد بهر چون آری
بنفشه چو گل بود ما شکست
حریصی کمن چون سزای تو
خدایمیت روی از نورش

نشان نمائی کند مازست
در آن ره که دستی قوی بود
چو برشته کاری شد کن
فرودین کار در ره بود
بهر جا که راندنیک آخری
ولی را که آرد خسته درود
نیاردم لا پیرش گای
خردمند چون نامد اگر دسار
سیمم روز کین طاس بازیگر
بقراط فرمود و رای دم
نوشه خرد نامه از جند
چنین راند بر کاغذ سیم ساری
جهان آفرین از کار ساز
که شاهما درین چاه مثال پیش
پنکست در ره نهان گشت
چو در برم شادی شادی
چو در سیاست دی عالم
چو در یاکمن خوشها غوری
چو از خانه بیرون فرستی گوی
سر زلف را چون بر آری گشت
یک قصه قانع سوز خاک

خردمند روی از پیر پیش
که فهرست نه نقش را نقش بند
پیش نام بزدان کیستی نهاده
ترا کز بسی گوهر میختند
بهر جا که باشی ز پیکار و سود
کمن در رخ هیچ غلجین گاه
نباید کران لوکستان کن
بهر کس بد بهر چون آری
بنفشه چو گل بود ما شکست
حریصی کمن چون سزای تو
خدایمیت روی از نورش

خردمند روی از پیر پیش
که فهرست نه نقش را نقش بند
پیش نام بزدان کیستی نهاده
ترا کز بسی گوهر میختند
بهر جا که باشی ز پیکار و سود
کمن در رخ هیچ غلجین گاه
نباید کران لوکستان کن
بهر کس بد بهر چون آری
بنفشه چو گل بود ما شکست
حریصی کمن چون سزای تو
خدایمیت روی از نورش

خردمند روی از پیر پیش
که فهرست نه نقش را نقش بند
پیش نام بزدان کیستی نهاده
ترا کز بسی گوهر میختند
بهر جا که باشی ز پیکار و سود
کمن در رخ هیچ غلجین گاه
نباید کران لوکستان کن
بهر کس بد بهر چون آری
بنفشه چو گل بود ما شکست
حریصی کمن چون سزای تو
خدایمیت روی از نورش

مرونی مبارک است و دو پاک
درین زمان

از دینم رخت بر خاسته
که برایش آفتاب سست
در آن ژرف دریا پرتاب
دریا را ننگی از چشم نوز
در باغ الوالت گذر تمای
معلق در آن شود کردگار
پس عطف آن آب کرد دهنان
توان دیدش در پس موج او
در کوهی مست بر دره شا
معدن کهنان آن چشمه
جوانی داد دستش بر در
کجا میکند تلخ و خوشید
گذر بسته بر قطره دیدار
سپیدان که در دست
که شاه انگلیستی ایجاد
هنک از حمایت فغانه
که پند و چون شدش کی نظر
یکی فرضه پستی چو ایند
همه از وق و در در دست
بخند و بس شادی و جری
ز خالص آمد در خندیم

[illegible]

درین راه که چو شکر شکر
خود را در میان چو دین شکر
ببیند که در شکر شکر
ز آنکه در شکر شکر
طرف بر طرف باغ شکر
باز ببرد و ببرد باغ شکر
باز ببرد و ببرد باغ شکر
باز ببرد و ببرد باغ شکر

طلب کرده باره جوره دادند چو سگی که در یک منش خون بود فرستاد این قصه را با جنت چو شش ماه دیگر میموردند بهر چشمه نیل رخت نمود بران رشته کاه و زلف بود دید آمد از دین ریک شک بر در راه بر بسته پوینده را یکی بسته انجان بودند زوی مقصود چون بر جوی فرستاده بر شسته شد جگر چنان چشمه ازان خیل برافتی که شومان برین کوه شهادت چو بر شسته رختن گرفتند بگردید از میان و سبوی بود خوبت فرزدی آن مرد بالا شود مرد و در ترزید و کرد زانکه دارد زبان سگی بست آوردید مردی شکر و کریم روزان چو لیل بسته داد کاغذ فرو خوانند	مندی بر انداخت بالاد چو کوی هم بر بنی خون بود برین قصه شاد از داشت ستوه آمد از رخ رخت سپا کران پایه را دیده نادید بود همی شست و آید سبوی رود مندی کوی سبز باو شکر که در کوه شده راه جوینده را که از ششش میاها بودند ازان سوی خود در انداخت کریشان نیاید کسی با پس که چشم از خیالش اثر افتی دو همراه باید به یکا شدن بر انداختن آنچه آید کار دکر باره وانا نظر بر گشت کرد و در دار و غم و در دار بر و خچر مرد و زنجیر شکر نویسد شالی با بستگی که مجموع بود ازان جلد زیابین آن پشته آمد بریز نبشته چنین بود که کرد راه	چو بر باره شکر شکر شیدم دشما من که آید چو شاه آن بنا کرد ازان ازان ره که در پای سل آید ش و روز بر طرف آن رود بسی کن و دشت از جهان در که در کوه کوی از خانه شک کشیده نمود آن شانه زده کسی کو بران پشته خارش بر و کوی رفتی و کوه نزار که هر کس که بر دی بران پشته سکندر جهانید کاه از انخواند سکونت نمودن در ان حق بتدریج دیدن در آن سوی نویسنده باشد همانند جو میل آورد سبوی آن کاه که او باز یاد از او اصل فرو دادند سبوی زنده شکر سوی کوه شد بر باو چون ز کاغذ گرفته نوردی شک بجان انجان آمد کوه پس	چو امین راجان از نور بود شید این سخن را و او کرد ز دریا سبوی سپاس یافت که سبوی دریای نیل آید دو اسبه هم اند بر کوه غار بپایان رسد آخر آن کوه بر آورده چون سبوی شکر ازان کوه میناوش آمد فرو بر انداخت جان چنگا شک چو مرغان پریدی در آن غار تو گفتی بران بافتی شک درین چاره جوی سبوی تاند بهره قدم تری سخن پیک ره ندیدن که آید شک حان خامه و کاغذ شک بود بر هم شست باو بره بفرزند خود باز کوی شک بزدل از مهر و سبوی شک چو کج که باشی باشد و ان بر شاه شد رفته از روی شک بدوزخ ره خویش کوه شک
--	--	--	--

در آن راه که چو شکر شکر
خود را در میان چو دین شکر
ببیند که در شکر شکر
ز آنکه در شکر شکر
طرف بر طرف باغ شکر
باز ببرد و ببرد باغ شکر
باز ببرد و ببرد باغ شکر
باز ببرد و ببرد باغ شکر

در این روز که در روزگار است
 در این روز که در روزگار است
 در این روز که در روزگار است
 در این روز که در روزگار است
 در این روز که در روزگار است
 در این روز که در روزگار است
 در این روز که در روزگار است
 در این روز که در روزگار است
 در این روز که در روزگار است
 در این روز که در روزگار است

کسی که کشیدی سر از پای و	شدی جان او کن پایی	برون از میاجی و از ترجمه	براست یک یک زبان
سخن را با شکست ساز داد	جواب ساز و ارشاد باز داد	بدین گونه میگرد و رنود	زمان زیر گرد و زمین ز کرد
در آن ره نبودش جز آن کج	که چون باد بر وی زد و گشت	دل کشنا را بر افروختی	به بیکان دین از موی
چو آن دشت بکشد پاد	قدم در گرد بولای نهاد	پایانی از آتش جوش او	زبان سخن گفت و گوش او
چو طغی در آن دشت نمود راه	بیاض ارم یافت آرمگاه	بوی آمد آن باغ زینخت	که شد از او یافت آن باغ
درون رفت سالار گیتی نورد	زمین از در خان در دزد	و هر چه در او گنجینه سپید	همه را با قوت و با قوت



ز تارنج ز دین و همین ترنج	فریب آمده با نظر ما بفرنج	یکایک در خانش از میوه پر	همه میوه بخاذه و در لعل در
بهارش چو امیزد کیمیا	ز چاذه کل و دوزم دیکما	بساطی کشیده در آن صحن باغ	ز کوه بر فروخت چون چراغ

در این روز که در روزگار است
 در این روز که در روزگار است
 در این روز که در روزگار است
 در این روز که در روزگار است
 در این روز که در روزگار است
 در این روز که در روزگار است
 در این روز که در روزگار است
 در این روز که در روزگار است
 در این روز که در روزگار است
 در این روز که در روزگار است

در این روز که در روزگار است
 در این روز که در روزگار است
 در این روز که در روزگار است
 در این روز که در روزگار است
 در این روز که در روزگار است
 در این روز که در روزگار است
 در این روز که در روزگار است
 در این روز که در روزگار است
 در این روز که در روزگار است
 در این روز که در روزگار است

نیم و یک آن زن بود
هم جایان زن که شود
چون در کشتی برآید
زین بهر کسی که بخواهد
از نو در آن زن که شود
که از او در کار کرد
و نه ای که بخواهد
به هر دو سوی تو نان نهد

جان رکهر جا بر بندگی
 سنگی بپایه زو شد خاک
 بنام شاه میر فخر
 کدیو پولاد مس کو فخر
 از آن که بودند در کاب
 شی خند بود زو در کاب
 بیشت سنگی در پیش
 کس ستوران زینت پیش
 در پیش

نیکو ستوران
بجوشان از آن نعل
شیرین

ز ساحل به دریا درازند خستد
به محمد چون یار عقیق زده
که هم سایه بان بود و هم حصار
سماعی ده امشب مرا دلگش
رفزا میکند

زمانه زمین را نوازنده تر
سوی کوچ گاه می گرداختد
سوادش پراز سبزه آگشت
وزان کمری باز راه آورد
ز رانده شد لاجوردی
بکورا فکنی همچو بزم کور
بهشتی صفت حله بردخته
نه در کس و میانی نه درده
نگنדה ز نامردی مردمی
فرومان در تن همه فربهی
شدنی بران کله فریاد
صدایی که مانده باکشت
چنین بودشان گردش پال
خم و دغن از خانه ها گیرند
طریق خدا تے و پیغمبری

چو زیار بر دیند یکا پیش
ز باد جنونی در آمد نسیم
بزمم رسیدند از آن خشکی
سماعی که چون دل بهوش آورد
سفرنامه
چو قارور و صبح نارنج بوی
نمودند منزل شناسان را
در دوحه مانعی همه سر پرست
چو شب خون خورشید چارم کرد
جهاغوی بر بار کی بستخت
بیدار آمد آن سمنه و جوی
چو شنه در ده سر پرستان رسید
خمی هر کسی از کل بر ایگخته
پس سی پنجه زن و زیار شتر
نهادند از آن کله خشک میش
که امشب چه نیک و بد آید
که فردا چنین باشد از گرم و سرد
چو دانست فرمان ده را
بسی حجت ایگخت راییش در
بران قوم صاحب دلی بر کا

بخشکی رساند ز بنگاه پرست
دول و هر دو آن ز دست از پاره نیم
ز تن بر بختان شد بایستی
ز پنهوشیم دل جو ش آورد
ز روح اچنین کرد که هر شکار
بهرص جنونی به انداخت
ترنجی شد از آب این سحر
که چون شد کند کوچ از آن کج
به مایا کرده و میان پزدانست
در آن منزل آن شب شد آرام
ز قهر اک او سر بر آرد و بخت
جهان در جهان روشنی می اف
وی دید و ده هزاران نامید
و کجند در دور و غنی و غنی
کشیدندی از هر دیر شسته سر
و زو باز جسته شدی از حوال
همان روز فردا چه خواهد رسید
چنین نقش دارد جهان در نور
که تعلیم دیوست از آن که به از
که تا دور نشان کرد از آن ای
که و اندلی خند اپا داشت

بجیش از آن نعلن ترقیم
بی کو شمشیر بود لا یوث
شد پاره بود لا دشت لوت
یون شک زو شاه شمشیر
نبرد و بود لا دشت زیند
هر جوی سانشد خاش
ایزدید ز جات از دشت
نوشید دیدگان شک
زیند کنی نامش لا کس
هی گفت با کس لا کس
کریست این کرد ناما نوجوی
پان تا بود مش کاکا کند
ده خوش از الماس خال کند

که همسایه کل بودم در اینجا
دان از دان از غوار فراخ
بوی خفاقت نامش می
وزان نام بردن خودی
شانت و نازکش بود داد
که بودش از دایم خم خوان
سکندران پاک بر خوان
دست خود از دهان غلی
همه را توین بیا به
کلانهای چون بنام برین
کون کلامی دین تمیدان
بویان که با ایشان درین

فرد و گویم آن داستان
همانند ز فرد

برآورد بانک از کلوی حوض
 بمنزل دکنو منتهی وارد سازد
 عمارت کنی در خور خیر و ان
 سه و سه و این بود و بگویم
 چنین گفت بعد از این بیست و نه
 یکی زوخر را آورد و بگفتش
 پناهی پدید ز پیدا و کر
 جو و کندش را بر دایو
 ز پیدا و پیدا و کرد شد خرا
 که هر کس دهد حق مردود
 هزار آفرین بر جان داری
 طرب بادش کار ساز گشت
 جوان گشته هم روز و بزم گاه
 همان نوکس آورده گرفت جان
 خروش صراحی و بانگ زد
 بر امشکری بلبان کوی
 و نواب کل که کل آمد فرد
 نو کوی و او کوید از جگه
 فقیر کوزن آمد از کوه دشت
 ز دیرانی آمد آباد بوم
 که ز دشت ماتی شافه

شاید در حج با وقت از
دگر در پی یکدیگر خال
شدند و گفت این فوکر که
دعادت و گفت این فوکر که
از آن پیش کاین شانه و
یکی که بنده هم ویرانه داشت
در معراج آمد از زبان حاج
گرفته و دو کوهر متجاریت
نشدند بر کیند این سر
ز قهروری و فوجی چون مای

چون تو یک آب بگو دادند
بیا بین دریا فرو دادند
بر آن روضه که باغچه باشد
علمها با نجم برافراشد
حکما نه چنان کرد از آن آشفته
که در کاینما نیست چاشنی کوفته
عروسان آبی چو خورشید و ماه
مهرش بر آید زین فیضگاه
غنا با سحر نهند ز لاله گشته
درین بحر منی سر آید بس
که در آغ بحر می کشد کس
چشمه بر نیان درین کوه
این کوه را می گویند

که چون شایدمین مرغ کارست
بر آن کوهر اندیشم بگاشد
که از بهر تخته خویشتن
گرش آسمان بر نیکم دروآ
در روشنای باد کمر
بر آن مهربان نیار و قهر
نمک داشت برخی و برخی باد
کمی نمیش شک و کافور
ز دین تو تپای نظر داشت
بر راست نری سزاوار
شش ششمی شش از اندک
سخن شد و هر کشوری شکم
در آموخت آیات و این او
کترین مرحله کوچ سازم زو
به پنم نمودارهای شکوف
که آیم سوی راه باره شش
که شب دوز آتاج بر نهاد
کز یکی شاه شهری سزید
ید کرد و بدشت از آن جکا
خودمند و مردانه و دم کار
شکار افکنان هر سوی خل

طوبی بیکدیگر
و بیایم هیچ بودیم
بیایم سینه فزودیم
چهارم فرمود یکدیگر
کند که از طرب و ارجیل
نوشته اند شکسته شد
شاده درخس و کور شد
بگفت خود را ملحق با یک
فردان کشیده ای که در این

بون فوطا کی فیمہ زرد زرد
 لاکو کم زرد یا بوارد زرد
 دروغبان دیدل کونیک
 عیار کیشیدن عن کتاب
 واکند کیسویان نام فوش
 زده مثل بون فوطا
 چون طغی ثمن بون فوطا
 جل کرم سد فون فوطا
 مایه کم

کوه داری خدا را درین روز است
 درین آب شوره و فوتم نش
 کشتی در اقلیان بوی طحله
 بنات کشتی خنک شاه
 شاد صوف روی جهان بی نیاز
 چو دمای چین و فلک در طراز
 در کبابه شیدا جان خوش
 ملک را جوید حال ایشان دست
 کمان خنده و کبابه در دم
 شکستی بود و کبابه در دم
 و کبابه خندید کبابه در دم
 بران طعن و او از غیبت
 مودی و فانی ترا صد
 ای دل کوی

[illegible]

زلف بکس که بخت چنان
 برآید که بخت چنان
 برآید که بخت چنان
 برآید که بخت چنان
 برآید که بخت چنان
 برآید که بخت چنان
 برآید که بخت چنان
 برآید که بخت چنان

کجی کیند فراخت از چاره سنگ به کیند چون کیند فراخت زده آن کار و دانه که کشتی شده آمد سوی کیند سنگست برون جنت کشتی ز کوه ز شادی بفرزانه چارچرخ که آن کام شیر از حدی است ز دایه و پیر و میدم این را که چون کشتی افتد در آن کج بدان تا چو کشتی بر دوزخ هر سان شود مای از آن کج بدین فتنه رسید کشتی ز سنگ بران کوه دیگر بود کشتی بران قوطی آنکه اندیش کرد دو اگر دین از بهر دروگان شکسته کشاد از بهر باد در آن کشت کشتی آب ساه چو اسکندر آمد در دیار کشت بسی بنده و بندی آزاد کرد ز شکر و شیرین باقی نماند از آن بسل که و آن خطر حش	طلسمی مبین در وی انجمنه در انداز کشتی به آن نیکب چو کشتی در آن نیکگاه افتاد بر دجل و با کشتی ز طبل چل شه از مهر آن کار و سر دونه و کوه کوه در دفر آرد سپر ز یک برون نیت پر دونه خیر داد دانی میات شانس زنده دایره کرد کشتی آب که آن طبل روی کر کینه جم روان کرد و آب از بر اول شاد زاری آن طلسم کوف چو مندوی شب زیر و آفتاب کسی که کند دار و حی چشم ساز شتابنده ملج چالا کجک بر افراخت افرا کشتی به خلا بک ز کشتی برون آمدند بر آسود در حال از آن نیک جو خاقان ازین حالت کاند شه از دلتوا ریش گرفت وزان راه کم کردن آن کوه	بد برای او شد بافتون و کور طلسمی و طبل چین ساخت بر نمود تا کشتی انجا رساند طبل از مایه و دایه است در آن جای کردش نامش بهی تخمها و دایه و کج سخن چون دو قوی بود که آن طبل سدا کن اول و زار یکی مایه آید تپائی شکن بلایه کازاک شد در شکم سوی زرف در مایه کوز نماند و کرد از دایه خدای سوی قطر که شد بالاسی رسن بازی مندوان کرد بسازنده باشد سلامت ستون را قوی کرد کام و زار بکم مدت آمد سوی قوطی کاه کشته بسر برسی کرد زیزدان نیکی به یاد بسی کج در پای خروشان طلسمی مبین کوه بر دختن
--	--	---

ز دست که بر خاستی این کار
 جهان را تو دار و دانه
 ز جهان را تو دار و دانه
 ز جهان را تو دار و دانه
 ز جهان را تو دار و دانه
 ز جهان را تو دار و دانه
 ز جهان را تو دار و دانه
 ز جهان را تو دار و دانه

در کجی کیند فراخت از چاره سنگ
 به کیند چون کیند فراخت
 زده آن کار و دانه که کشتی
 شده آمد سوی کیند سنگست
 برون جنت کشتی ز کوه
 ز شادی بفرزانه چارچرخ
 که آن کام شیر از حدی است
 ز دایه و پیر و میدم این را
 که چون کشتی افتد در آن کج
 بدان تا چو کشتی بر دوزخ
 هر سان شود مای از آن کج
 بدین فتنه رسید کشتی ز سنگ
 بران کوه دیگر بود کشتی
 بران قوطی آنکه اندیش کرد
 دو اگر دین از بهر دروگان
 شکسته کشاد از بهر باد
 در آن کشت کشتی آب ساه
 چو اسکندر آمد در دیار کشت
 بسی بنده و بندی آزاد کرد
 ز شکر و شیرین باقی نماند
 از آن بسل که و آن خطر حش

پایه و دیگه
یکی
یکی و عیسی
یکی
یکی

که چشت کند و شانزلیسا
بودیم کا نذر دل آید هلاک
و گویند نه دل پای دار و نه پیش
که فرمان دهد بامدادان کجا
بیانک دهل زغمه سازی کنند
نیوشنده را مغز ناید جوش
سبب حلت آن بانک و فریاد
ز کرمی مغلب بود موج آب
که سیاب دارد در آن طای
میدارد آنرا که بالا برد
در آوردش که تیردیک شهر
بکا لا خیرین سوی شد
یکی پست میکرد در شیرین
بسی نقد بنهاد در بارشان
خورشها در آن ترل از انداز
که ناید ز مائزل راه تورست
خبر دادش از دانش و دین
کسی کرد ما جلعقی در عورش
زینج ره آسود ما صحگاه
یوقت سحر که صد ادا بود
یکبار ره نوبت فرد کو فشد

هو در خانه خویش نشین افتاد
ز گرمی شد از آتش پیران کباب
که با این یک دو بیت کبر
بلای که در آستان اندر افتاد کبر
بجویشید در کوه و در انبار
شکست خضر و دینور و دیوار

[illegible]

ز تهاون سوی کوه شد غنجد
 در فتنه خورشید گردونی زد
 چو سیزان در یازدهم ترست روز
 سگداز ز چن راه بر خیز کرد
 بسی بخت در پیش خاقان کشید
 پایان و ریک روان دید
 زمین و درخشان و زخند
 با نازه بر دوا زین ماه کنج
 همه بارش بود پر ز ناب
 بر آن راه میرفت چون باد
 تو گفستی که شد آب خاکس و نم
 کجا چشمه بود و تبند و نوش
 نخوردندی آن آبهار را دیر
 و گر هزیدی از راه غفلتی
 جهان بر کشند آبر از آبگیر
 رسیدند از آن مفرش ستم
 نه مردوار ماند در آن خاک شور
 درین کوه مستد قو غیب
 ز ما کو سفندان بغارت برد
 چو در ماه کشتن ستیر آوردند
 پارتد پاسی چنان آن گروه

بغیرت هیکنت چهری سحر
ز باو خزان نش عقب بخور
کهی ساق کاو و کهی سم کور
در خواب رانک دهلگر کرد
و را بخاسه در پاهان کشد
ز پرنده در وی خسیدکس
در وریک رخشد مانند
نه مهمل که محل کش آدریخ
بدان نقره نامد لیس راشا
موانا بدید از زمین کورخیز
یکی نیمه سیاه و یک نیمه سیم
در آن آب سیاه را بویش
که آب از بر بود و سیاه
نمادی در وزندگانی بسی
که ساکن بود آب جستن بر
بقومی ضعیفان کران بوم
نه کس مرده نیز پند کور
بصوره تبع و بها لایع
خورشهای ماهر چه باشد خور
بکوشند و بر ما کریر آورند
که ما را در اندازان تیغ کنی

بکوش از دشت از هوای تیز
 شب و روز میکت چرخ زنگ
 در ایام ماجور و گرمای گرم
 رها کرد دختاقان چرخ لجامی
 نرو و گوشت بر کوس و زوال
 بسی رفت و کس در سپاس
 بشه گفت رهبر این یک
 بشکر گوگرد از عشق سیم
 ولیک آرزو در منش کا کرد
 یکمشته نشست از جای کرد
 نه در دستش آرامش کرد
 چو شورش نبود از زبال
 چو شورش آب آمدی بین
 بفرموده تاجورای آذر
 بدین گونه یکم فتنه
 نهادند بر خاک و خاواک
 جز این یک هنریت کان
 بهر دست آرد بر ماثاب
 زکرک انجان کم گریزد کله
 گریزم عیارشان بر کویخت
 گرویی ضعیفان دین برویم

نوائ چکا وک نیاید سنور
بدو دافکنی طشت آتش کجک
که از تاب خورشید شکستم
دگر باره سوی سفر کردای
زمشرق در آمد بحشمال
همان راه را نیز بایانید
همه نقره شد نقره تابک
کران بار کردند و باندیم
از واشتری چند را بار کرد
نوزد
که از نقره بود آن زمین
نه سیاه را نیز ثبات خود
ز سیاه کس را نبود ملال
نخوردندی آن آب را چکس
در آن آب دانش بجای آوید
بسی مردم از تشنگی میشد
که خاکی نیاساید الا خاک
زمر دار و دورت و از فرد
کنند آشیانه های مار و عاب
کران کرک ساران یک شعله
یکر دار برندگان بود
سرموی از راستی نگذیرم

تانہ کی ان
 بدیدار چہ نہ
 کہ از پیش از تو
 جہانداران
 را اور چشم از او
 در کوئے دیوان
 ہم آردان دیدم
 جہاں باج و دیار
 در کمال کھلوانی

از کلبه کی دست بردوزد
 کمان سپهرش بیدوزد
 چیده می بوی تو مهو
 دخی شش چون کمان کز
 سوارای دگر که گزند
 پیش که دوزن کمان کز
 سکه و زین غمت کمان
 دختل دوشش کمان

[illegible]

بدر کفایت
از سر کی نینداید
که در هر

مقیان آن شهر همان قوازه
پرسیدشان کاچین لی
مان باغبانیت دریا کج
حکومت این محافظی
که آنکس که بفرقت افشاد
چو رسیدی از حال اینک
گردی صغیفان دین پروریم
در کثرونی در میان است
پیرسیم چری کران شود
بسا دیم یا کرده مکر دکار
وراز ما کسی را زیانی رسد
نذار در ما کس ز کس ما پیش
ز قد دان نداریم هرگز
نداریم در خانه مثل و بند
اگر کرک بچش نازم
بکاریم دانه که کشت و کار
باز آنجی بر جای خود میسد
نکهدار ماست نردان پس
کران کسی را رسد دای
بغجوری یکد که غم خوریم
نداریم خوروی یک از کج

به پیش آمدند من خند غمناز
چرا بدید و خود را اندازید پاس
رفته آید چنان مدار و ز بس
حفاظ شما را تو لا بکیت
بقای تو بر قدر فسرده ام
بگویم شه را همه حال خود
سر میوز از راستی نگریم
ز دنیا بدین راستی تسلیم
که یزدان از آن کار خستود
پرسیده را با خصوص حکار
وزان خفته را ناشانی رسد
همه مال تقسیم در حال خویش
نه در خانه بند و نه در کوئی اس
نهبان نه با کاد و کو سغند
مملکتش در آن حال بزم
سیدایم گشته پیر و دکار
یکی زانه را مقصد میرسد
بیزدان پیایم دیگر کس
کینش میوی نصیحت یاری
بشاهان یا بیکدیگر
نخواهم جو سنگی از کس تنوع

چو پذیرفتی تر تر ساز و ابهر
مدین ایمنی چون ز میدان گذر
سبائی و صد هزاران کلمه
بزرگان آن داد و پذیر و دایر
خدا باد در کار و جای و دست
چنان دان حقیقت که ما کبر و
بخیر راستی خود ندانیم هیچ
دروغی ننویسیم و هیچ باب
پذیریم هر چه آن خدای
چو عاقر بود بار و بار کنییم
بر آرمش از گیسویش کام
شماریم خود را همه هم زمان
ز دیگر گمان مانده و در پی هر
خدا کرده و خدای و او بزرگ
که از گیسویش ما کنی بر دوش
نکر دیم هرگز در کار و در
چنین گریه کار و در صد کنیم
سخن حسنی از کس نیا شویم
نباشیم کس را به بدر منون
فریب ز رویم را بر شمار
دو دوام رایت از اکر

بر آن خوب چهران بر او نشست
 که بر کس زار و کسی قتل و زند
 کلاه کرده بر کوه و صحرای کبیر
 و عازان کرد و نذر بر شهر و دین
 مهر شکسته نام نام آواز است
 که مستقیم ساکن درین دشت کبیر
 ندانم بر مرد و بیج کجاست
 به شب باز گشته به چشم خوا
 خصوصیت خدای آریانی بود
 چو حقی بود در سسکاری کنم
 بسره مایه با خود کیمش نام
 نه خدیجیم برکت ز بهر دیوان
 زان دیوان هم نه درو ندانم
 ستوران مافرا غماز میکرد
 رستد بر دلش تیری از کوه
 مکر و تدبیرش نه که باشد در دوا
 تو کل بر آید نه بر خود کسیم
 رعیت گمان دیده بر درویشم
 بخویم بخت نه تو تریم خون
 ندانم و ناید کسی را بکار
 نه فادای او از او ایوان ستیز

بگفت این که در جهان با حقین
هر صید که دامی انداختن
حاصلی که ز دستم افتد
چنان است ازین یک چایان
پیش آن کز قوت عالم کوه
اکو میریت این کرده
و که در دم این کوه
نمی توان با به دریا دشت
بدان بود با باد بجا کشت

کبریا که در روی زمین
 در بندگی خود را پای
 کمان بر کالی که از بند خود
 در روز جزا زنده کرد
 شکر تو شکر علی خدیج
 در پستی که در کوه خاست
 در میان زمین و آسمان
 کبریا که در روی زمین
 در بندگی خود را پای
 کمان بر کالی که از بند خود
 در روز جزا زنده کرد
 شکر تو شکر علی خدیج
 در پستی که در کوه خاست
 در میان زمین و آسمان

مکر سیر کردم ز غری دوان	در آموزم آیین این بگردان	کر این قوم را پیش ازین	مکر و جهان بر نکر دیدم
بکجی در از کوه شش پستی	بایز و پرستی میان پستی	چو دیدم بخان دین و پستی	نمود از نسیه یاد پستی
چو در حق خود دیدن شایان	در و درم دادشان بی قیاس	از آن ملک شادمان باز	روان کرد لشکر در پادشاهت
ز دین علمای دیاری قم	دشمن پوش گشته همه مزدوم	بهر کوه و پشته ز شاخ و خم	پاکدشت کرد چو مور و مخ
بهر جا که او آخستی بار کی	رهاندی بسی از چار کی	مغنی بازان دم جاتری	کلیدی که شد کج کوه گشتی
برین در کوه کلید آوری	باز گشتن کند از حدش در جزا		
چو بین رسیده شود شاخ را	کر نور فراموش کند خاک را		
ز بس مین باغ آراسته	زمین محترم کرد از آراسته	ز شادی لب بسته خندان شود	رطب بر لبش تیر دندان شود
شود چهره ناز افروخته	چو حاجی در و لعلها دوخته	رخ سرخ سبب اندر انداخته	مگردن گشتی سر بر آویخته
عروسان در زار زنی گشته	همه سبب و ناز پی بست	ز بس مار کا و درستان شایع	بر از ناپستان شده کوهی
لب لعل غناب بگرین	زده بوسه بر قدق بی من	در خان مکر سور می ساختند	که غناب فندی بر انداختند
ز سر مستی انکود شکی کلاه	بر انگشت پیچیده زلف سیاه	لب خم بر آورده و خوش	هم از بوی شیر هم از بوی
درین فصل کافق را نمود	سکندر ز سوز چنان دور نمود	پایان و وادی و دیار کوه	شب و روز گشت با آن کوه
بسی خلق را از ره صحرای	برون آوردند از کوه و راهی	چو پیمان عمرش بر آید	بر نویسم شک شد بیکدیگر
جانه را بید شدن بهر گشت	دو طوطی در دی و دی و طوطی	چنان آمد آواز هفت کوش	کرین بیشتر سوی پستی گشت
سکندر چو خط کا و در	بر و چ حرف این سخن بگوید	بس است این که بر کوه و در	ز دی و نوبت برین سخن
ازین سر و دیش پهلوی	که بالاش خلعت و پهلوی	ز کار جهان نیمه کوه کن	سوی خانه تاج سر راه کن
مگر جان پویان بری و ناز	نیوخته شده مست شد و ناز	بهر سید و کرسی و آواز	از آن خوش رنگانی غناب
بناستگان را ز معلوم کرد	وز انجا که ایش سوی دهم	بخشکی و تری و دریا و دشت	بسی پاه و پیراه و در نوشت
مکرمان و سید از کاه جهان	ز کرمان در آمد بکرمان	وز انجا بابل بروی رود	ز بابل سوی روم زو بار کرد
چو آمد ز بابل سوی شهر	سلامت شد از پیکر شاه	بستی در آمد در کار کی	ز طاقت فروماند بیکار کی

در روز جزا زنده کرد
 در میان زمین و آسمان
 کبریا که در روی زمین
 در بندگی خود را پای
 کمان بر کالی که از بند خود
 در روز جزا زنده کرد
 شکر تو شکر علی خدیج
 در پستی که در کوه خاست
 در میان زمین و آسمان

[illegible]

به پنهان کردن بکینه فری
 مبارک پنهان شکل
 خدیوین خاک اشقادگان
 بخوش خون طمع ازاردگان
 باز در سر سلطان در دست
 برادرش فغان بیک سلطان
 بسینه ی صبح آراسته
 بمندی بل نغمه
 از این سپیده

شعب زند و دل
غریبان خوا به رین
شعب نامه

در نیلای خرامی بدین روشنی جهانم از کشت آیین در کمر کفی خاکم و قطره آب است که چند آنکه شاید شدن پیش جو آمد کنون ناتوانی بدید ز دوزخ مشو شد راجای چو رخت از بر که بر دافشا شبی سخت بی مهر و نایک فلک در دو ماه فلک در گذر در آن شب بدان گونه بگذر بفرمود که ز در میان یک در آن نامه سو کند ما گری دیر زبان آور از کشت شاه چو بر شمع کاغذ آمد حیر پس از آفرین آفریننده را یکی و دوسری را ساز چنین بسته بود آن فروزان که هر قطره شد چشمه در و باد برین برک کل کرستم کرد باد بنموزی یکی کر خورشیدی ازین سورت ایام دوری	نخواهد شستن ز بی رغبتی که آمد مرا زندگانی بسر ز نوا ده آفریده نخست مرا بود بر جلای دست رس بدیکر که رخت بایکشد سخن در شست و آن چاره سر شاه شامان در آمد بخوا بتاریکی اندر که دیدست هر بهم هر دو افتاده در خیم که در پست و ششم شریف که باشد خردمند و پادشاه فرمیده بالا چون مان جهان کرد بر نامه خوان شد اندام کاغذ خوشگین که این نامه از من که اسکندر اگر سرخ سپیدی آید بگرد نه این گویم ای مادر مهران مسوزانی دست پرورد بشیری که خوردم ز پستان تو کژان پرورشها که آید بکا شکت سبوبرت رود باد درخت کل سرخ سر سبز باد که چون شد پاد آن کل خدایت درین غم صبوری	که ناله بسی بر فزود چرخ نه من داده ام کردش و مهر با بخار سیدم سر غلام کار که هم دل قوی بود و هم قوی که هست آب حیوان از غلج دور مگر رحمتی بخشد آموز کار فر دست ظلمت پس و پیش راه فرود و حجت لب بمسار بوی و دوزخ در آوجت پریشانی اندر نهادمش نویسد سوی مادرش نامه را نکوشی بفریادنا سو مند فلک را بفرونگ سوراخ کرد نویسنده را چشم تاریک شد که پنیای او داد پستند را یکایک همه خلق را کار سوی چار مادر نه یک نام ز رونق میقدانان بخار که مهر دل آمد فروزان بنه دست سر سوزش در د نخواب خوشم در شبستان تو
---	--	--

روانیان
مذلیل و خراب روحانیان
تجارجی طغیان کننده بشیر
نومندی در دستان پیر
سول غریبان پیدایش
باشکست نمان محمد کوش
نیرت نشانیان صحرای
ناخن کردن شبهای سر
ناخنکهای غمخوارکان
بدر نازکیهای چارکان
یکجی که خسته آید
تعبی که پست از آلودگی

ز قماران نام و دین
بسیار که در عالم جان و دم
دارد و در دوزخ و بهشت

بسیار که در عالم جان و دم
دارد و در دوزخ و بهشت

بسیار که در عالم جان و دم
دارد و در دوزخ و بهشت

بسیار که در عالم جان و دم
دارد و در دوزخ و بهشت

بسیار که در عالم جان و دم
دارد و در دوزخ و بهشت

بسیار که در عالم جان و دم
دارد و در دوزخ و بهشت

بسیار که در عالم جان و دم
دارد و در دوزخ و بهشت

چو طوطا ز جلد بر تو
ولی که خیزد ز در و بیاید
بهر خورده چو جلد از در شاه

نماید از دی جان او
کی نه از دوزخ و بیاید
ز قماران نام و دین

بسیار که در عالم جان و دم
دارد و در دوزخ و بهشت

نماید از دی جان او
کی نه از دوزخ و بیاید
ز قماران نام و دین

بسیار که در عالم جان و دم
دارد و در دوزخ و بهشت

نزار و جهان دوستی با کسی
جهان را بدین گونه شد رسم و راه
نه دین رشته سر متیوان باش
پس در جهان که جهان دیده
چو پستی درین طارم سر کون
درین میل منکر که دین است
مشوخت این جادوی ساز
ز شغل جهان در کش اوست
جهان چون دکان بر کشیم
بیکشی بر تو می چه باشیم ویر
اگر آسمان بارین ساختی
بهمانی نرم سلطان شدن
سکندر کران جام چون کل
معنی برآور تو آواز جنگ
زستان چو پیکر کند دست
کلور در آفاق را از غبار
در و دشت را بشنم چرخ کوز
چو نمودی باغ پر آب و سبزه
خم جان و معان چو آب و جوش
نشیند شاهان بر اسکی
چو ز اسکندر آمد بروم اکی

نیای در و مهربانی
بر اردیگاه و نزار دنگاه
نه سر رشته را میتوان باش
کرد چو کس از زبان دیده
که می آید انیل او سوی خون
که این زنده از سرخی است
که نهان کشت آشکارا نواز
که مای بدین جوش از بیعت
از وی می آبی در کشت
که دودیت بالا و کردیت
ز ما ز ما نش پرخا ختی
نشانیده بر شیمان شدن
سد جام و بر یاد او خوش
خلاصم ده از رخ این راهنگ

کند این از قف و تاب نمود
شود منسل از گیاهای کج
قصب بکند پر شیشه پوش
خورد آب حیوان اسکندر
که عالم شد از شاه عالم تری

بجاکش سپردند و کشتند از
پایان رسانند خدین نزار
بجس کی شیطانی کوی نیست
جانی که با چنین خواریت
چو خورشید و ماه تابان
سر زکاری نزار و سپهر
برون لاف مردم پرستی نزار
چو طوطا از صاف خواریت
دهد حلقه را ازین سو می
بمان ما در احوال این دوزخ
نظامی که بر زن این نزار
چو سلطان صلا در دوزخ
کسی که آن می خورد و نوش
مگر چون شود راه بر من فراخ

نشته لبانهای جلاب کیر
دمد آب ریحان فریاد می
غزالان که در فاشک آوند
چه کنم و کرده چه زار از سخن
ملوک طایف بهر کشوری

در دهم کردند بروی فراز
نیامد پایان هنوز این شمار
دین پرده خفا شیب روی
نه در خور و چندین تمکارت
در انداز سستی بقیدل او
مگر بسته در کین ماه و مهر
در دن زخمهای دودستی نزار
تبر شد ز غرق آب می بود
وزان شود حلقه را بستی
که دست آسمان بارین نزار
بهرس و متریان شی جند را
می تلخ بر یاد او نوش کن
بخراید سلطان فراموشی نزار
برم رخت پیران این سنگ لاج
فریاد را از باران خود
لعابی ز جانی دمد و زکار
خ خورده کرده دمد و مهر
نمایند خم را از ریحان می
کباب تر و بقل خشک آوند
چه بازی بر آست چرخ کین
نشته که گیتی نزار و سری

چو اندک نام بکند و در زبانی بکند

بسیار که در عالم جان و دم
دارد و در دوزخ و بهشت

بسیار که در عالم جان و دم
دارد و در دوزخ و بهشت

بسیار که در عالم جان و دم
دارد و در دوزخ و بهشت

بسیار که در عالم جان و دم
دارد و در دوزخ و بهشت

بسیار که در عالم جان و دم
دارد و در دوزخ و بهشت

سیاحی بود که در وقت
روز و شب آید به خدمت
نزد و دوری است بالذکر

طبيب الامام ابو جعفر
عليه السلام

هو ديدند کان یکتہ شمس
نیز رودی نغان پس
ضم ایستد از آن شوند

چو آه بزه کو در آید ز خواب
 در کج سروی کشید باز
 ز میان رنگشان عزت
 مرا یا حجاب جهان کاست
 کلام نبد کان جهانگیرش
 مدحت و سپهر را سوختم
 برین سرسری پول پلایدار
 نخواهم شدن زو جانگیر تر
 ششم بجای جواهر دکان
 چو ماز برفت پرتر کنی
 ندادم سرباج و سودای
 یکی ویر خادایت اودم
 به چم سراز حلقه یحیی
 چو مشکام و نقش در آید فرا
 مرا چون در در معاک افکند
 و کر ناری از تلخی مرک یاد
 دل از شغل عالم بطاق پر
 که در عالم ابن حجاج نترک ساز
 منفی دلم سیر گشت از غیر
 که ناله زیرم آید بکوش
 سکندر و جودین کنده کشادند

کد آتشی مادرش را کباب
 ملک زاده را عزم شای نبود
 که بر خرمنی شغل دارد بدست
 که این رشته را سر در دست
 بود جوانی گند عزم راه
 بحث یکمان خسته بر دو ختم
 چگونه توان کرد پای استوار
 نه زوینزارای و نه پست
 آزادی جان آزادگان
 به سر در کبی سر در سر کبی
 که ترم در آید سپین سخت
 دران در شمانست آدم
 بهم بگاه پیچیدنی
 کنم بر خسته در دیوار
 کفی خاک را بر رخک افکند
 بدشواری آن در توانی کن
 برین زیست کشن نشاید کرد
 نه آن کردگان را توان گشت باز

بزرگان شکر نمودند بعد
 که در وی جزایز و پناهی نبود
 که برین حرمت می خواست
 به ما هم کان بد که کرد و شک
 فرو ماند ایوان و اورنگ را
 من از خدمت خاکستان ام
 همانا که پیش از بدرستم
 ز دنیا چه دید او بدان دلکشی
 موسهای آن نقره ز خرید
 همان به که پیش از این بخت
 درین عمار چون غمگینان عمار
 بانک خود از جوهر جان پاک
 شوم مرغ و در کن طاعت کنم
 با سانی از بنما بکرم
 چو از مرکب بسیار یاد آوری
 سرانجام در دیر کوی نش
 تو نیز ای جوان از پس خویش
 سایه سفازند که در جایت

که با آن ولی عهد بند محمد
جای سکنه بر بندش نماز
جای پر مجلس آراستن
خورشید کاقد بکام نک
پیرا شود دهنه شک را
باز پرستی میان مسلم
در چون فروخت من کسبم
که من زیر پشم همان دلخوشی
بسایک کز نقره دوز در دید
شوم دوز این جای رخسار
ز نور و کس خدیرم شکا
فرو شویم آلودگی خاکی
بخم کبابی قناعت کنم
که دسواریم چون آردم
شکپنده با شسته دانداری
ز شغل جهان کبار دست
مگردان این شیوه در پیش
بسا کردار که کردنت
بر آرد یکی ناله از بانک زیر
ازین ناله زار که درم جوش
از ابر سیه بست بر خود نقا

زارى كه در سطر و احاشن و كمال

برافکنند بر حصن کردند و نیکمند
ارسطو حو و اما نذازان افتاد

کتابخانه احوال حضرت
بیمارستان احوال حضرت
کتابخانه احوال حضرت

سایه راه در کبریا
چین کلاه بودهای
بی رمی بنفشه ساختم

بین دل که من پرده نشستم
چو فاعلم شد اکنون به عمارت
دین از پیغمبر است و کائنات

جان قلیوف زان خاوم
رصد بند محبت آید از دم
جان وصل از انش را ستم

دو کلمه اول کردن دان

Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Arabic, on aged paper with decorative borders.

کوی مودار سخن بلند باز
این خون پاشیده برین

منتهی در پیش آوردید
معم شمایان ثیاب و سیّد
رومزه بی زن که بر دوش سار
هوش آن را جاشد و ساز

کتابخانه خزانة مستند و کار
خرد بازمیست و اما یادگار
تقدیر باشد را بنمودی بحث
پیدا بدم سبزی تاج شریف
میکد عزالدین کو حجاج بلند
بدود داد او یک فخر اکبره
کشیدار از غنای سخن
شماره بیستم

والت خادون
سرداری در
نسله بزمی
فیدوان صفت شاه فیروز
تخت توش و دوی عهد
نصرت از پنج روز مه
وزیر از پنج روز مه
شاه
زبیری حتم بد
شاه طغندران
شاه که
شاه آرا داران اباد
پدی برآر داران اباد
طغندران بزم من ستمدار

۹۰
 در این کتب خطی و کتب
 نفیسه آمده و دوستان علی
 ۹۱
 بسیار قار و قار و قار و قار
 ۹۲
 نوشته اند که کتب
 ۹۳
 و کتب و کتب و کتب
 ۹۴
 یک و دو و سه و چهار
 ۹۵
 یک و دو و سه و چهار
 ۹۶
 یک و دو و سه و چهار
 ۹۷
 یک و دو و سه و چهار
 ۹۸
 یک و دو و سه و چهار
 ۹۹
 یک و دو و سه و چهار
 ۱۰۰
 یک و دو و سه و چهار

[illegible]

بجزین سرچه یابی دریاوین
 چو گشت این ترخم باو از نرم
 پیارای معنی نرایی شکست
 بجز آنکه عزم غرور یوس
 بهم همچنان گشت کین باغ غم
 چو تابندگی نیستش در شربت
 بکا نگر همیشه خجده بود
 نه سایه محل کشن بار و کج
 در آرای معنی سرم را ز خوا
 چو سقراط را در قین آند قوا
 شنیدم که زهری بر آید
 تن زهر خواش خوشدند
 در آن خواب کافره دالین بود
 سقراط کفشد کای میوند
 در آید به او نیز طوفان خواب
 معنی ره را می جان ساز
 نظامی جو این داستان شدیم
 نه بس روز کاری برین برگشت
 فزون بودش من ز صفت سال
 رفیعان خود را به کاه رحل
 ز ما زمت خویش دارند در

زمن مختص است بر جوان
سوی مهران بار کی با گزم
گرفته دماکن که خواهم گرفت

من آنم که خواهم شدن بر فردا
بر آسود و از آسوه های جهان
که کرزان ترنم شوم خسته نگر

الحامد والذم

چه تاریک دوزخ چه حرمت
جها دوز راقب درین بود
نیاید از محنت و درد و رنج
بارشیم خنک و در دوزخ

ز دایان است مارا هر اس
تراوی چرخ فوشانگیر
چو پرواخت زمین شش پکار
مگر کاب آن رود چون آب

افشای خونگاری قراط

بسوی سفر نوره رود بلند
نشسته یکایک بآیین بود
چو بیرون رود جان از سر میسد
فرو برد چون دیگران سر میسد
نوازش کم زمان رسد نواز

چنین گفت چون مدت است
چو دیدند کان مرغ علوی
فر و اما از حبس اعصابی
شدند که آن زرگان در
خان زن نواز یکی تابعد

انجامش روزگار نظای

که بر غم ره بردم ز دوا
که از ره خبر داد و گاه ازیل
شما وین بیان ما و دار السوء

حوال طعیان پیشینست
خندید و گفت که آمرزگار
دری گفت و گو بد که غایب بود

چون دامن زمين هر چنان باز
 که بختي بود مرکب باهر مان
 نه پنم کمر خواب آشفته نيز
 بنه بر شربت و بنواخ کوين
 که ریحان جصمت و منظوم غز
 که از راه اين نشد و نشاس
 بود و حبيب و حربي نذر و نیک
 کشيد خط نيز پر کار او
 بخشکی کسے ترقی آرد و فرد
 دوا سپهر پیش احل و فاد
 نهان دلش در کلور نختند
 نشاید شدن مرکب زاجار که
 بر زودی برونی رفعت اتمام
 بجا بر بود ساختن جای ما
 که استاد و انما بیان کفت
 که در بزم خسرو زدی بار بد
 بعزم شدن تیر ز بابت کلام
 که تاریخ عرش و وق در تو
 حکیمان بخشند و او خیر خفت
 بآمر ز شمع که و امید وار
 تو کوئی که پداریش غوغا بود

[illegible]

و لیکن در سبک از اینان که
 همان گوید

در دریا و مرغ دریایی
بها که می میباشد این
چو در مرغ دریائیکسی
خزیده برایش ای بی
دبرایک کسج در ایدید
که در ایدر ایدر خند
مرا از کوهیستی بلند
از اندازن بگوئی سینه

مندی کجا باشد
و زنی باشد

پیت پشیده و شکست
و کندی من و دریا جده
که در او را دانند

تخت علی بن حسن را بنام
حدایت خاقان میخوانند
که باقی جهان

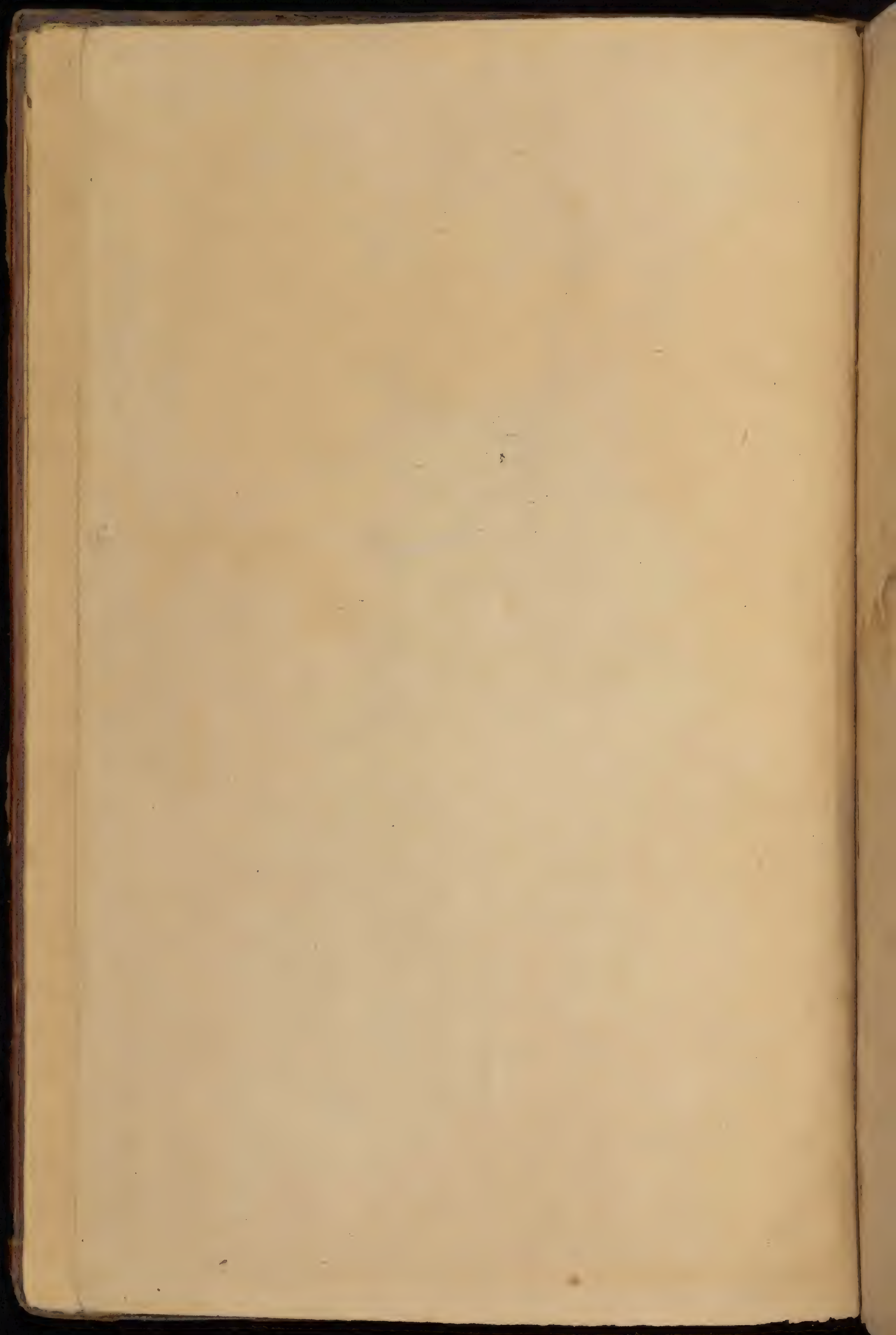
چو آن یاروی نیست بر دست و پای

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين

فامون نکودوزیر کارست

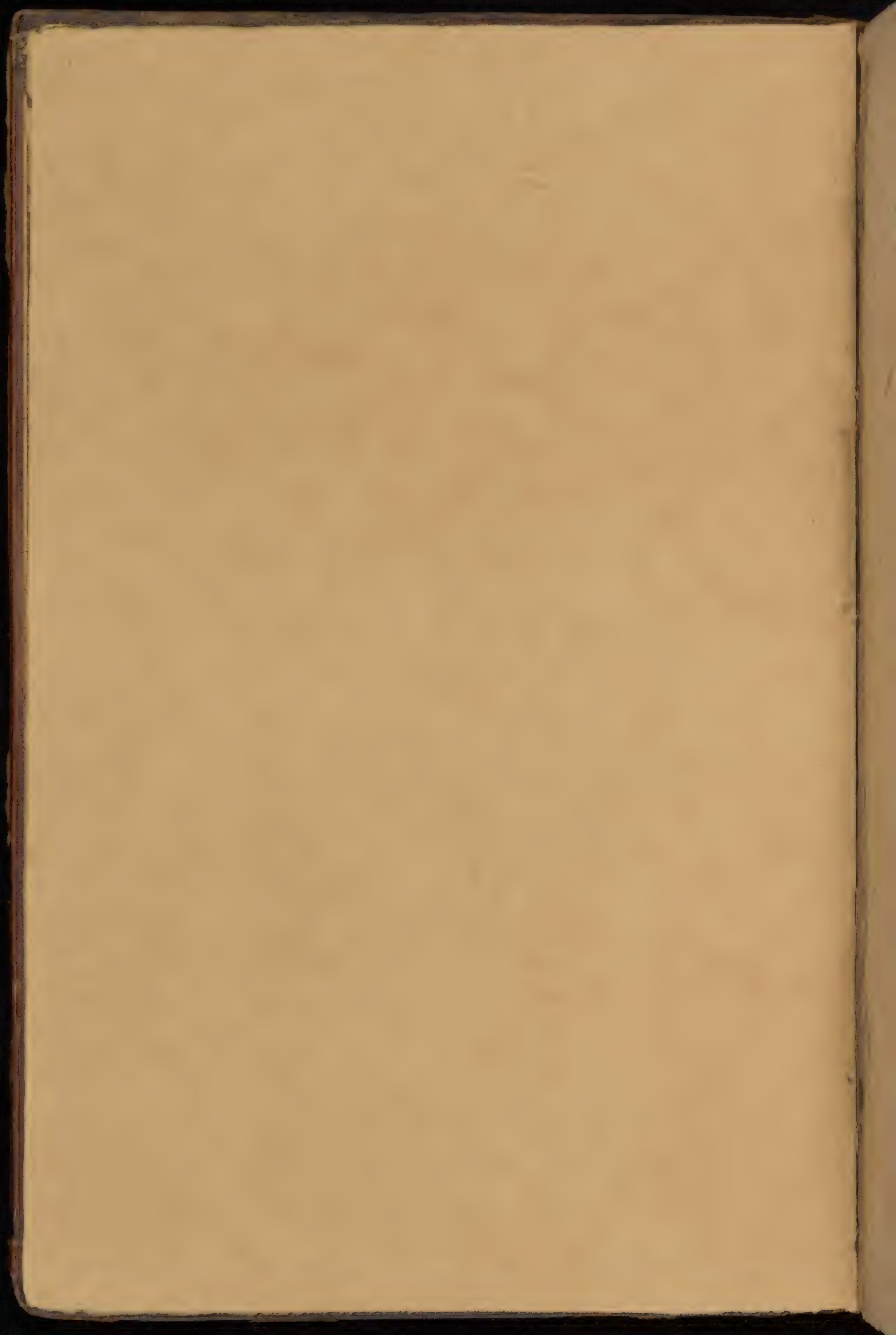
<p>بجای آنکه در جهان بکشند بجای آنکه در جهان بکشند بجای آنکه در جهان بکشند بجای آنکه در جهان بکشند</p>			
بی که چه شد سال برین کمن منورم زمانه بنیردی تخت ولی دارم اندیشه سر بلند چو سر سینه را که بر از یک بر بخت آمد اندازه سال من	نشد رونق تا ز کیم از سخن و مدد در برمان و دست که بر صید شیران کشایم کند چه سودا و عجزه کند سینه نشت از خود اندازد حال من	منورم کمن سر و داروی منورم به نجاهت اریک چو شیر افکنم صید و خودم جانی جن در غلط تاختن تا نم که بودم بدس لکی	مان نقره ختم کند خوش روی صدم و ترا و نهدش پاس خود و سینه و باه و خوش سپهری جنین در کز انجمن نمان دیو بامن بدلا لکی
چو دلوانی از چه نیاید فراز نوشته کوغم خود خورده یکی روز من نیز در عهد خویش غم و تکان در دلم جای کرد شب که کی دان غرقان آب غم ما آن شرط خوردن نان چو با کاروانی درین تاختن که این بود مرد بسیارش به اردخم می فرودشی خرم کرار پست کوران ندادم کجاست اگر روغم نیست اندر دماغ	رسن خواه که نه و غوغای که این روزان و کجاست دل از کار پروده پرده خن ازان شب هیچ سفر ساختم ز غوغای این باد قندیلش چو جامه را بخون می رزم کرم میت پالوده تفرش کرم بشکند کردش سال	راز می و کز آنکس سال و باه راز می و کز آنکس سال و باه راز می و کز آنکس سال و باه راز می و کز آنکس سال و باه	مان نقره ختم کند خوش روی صدم و ترا و نهدش پاس خود و سینه و باه و خوش سپهری جنین در کز انجمن نمان دیو بامن بدلا لکی
بازی نمی بایمان قصه خواند کند چاره خویش با مهران سخن یاد میکردم از عهد پیش و چشم و آنک پای کرد چنین گفت بامن به کام خوب که باشی تو پروین ازین هم جان دل از کار پروده پرده خن ز غوغای این باد قندیلش چو جامه را بخون می رزم کرم میت پالوده تفرش کرم بشکند کردش سال	بازی نمی بایمان قصه خواند کند چاره خویش با مهران سخن یاد میکردم از عهد پیش و چشم و آنک پای کرد چنین گفت بامن به کام خوب که باشی تو پروین ازین هم جان دل از کار پروده پرده خن ز غوغای این باد قندیلش چو جامه را بخون می رزم کرم میت پالوده تفرش کرم بشکند کردش سال	بازی نمی بایمان قصه خواند کند چاره خویش با مهران سخن یاد میکردم از عهد پیش و چشم و آنک پای کرد چنین گفت بامن به کام خوب که باشی تو پروین ازین هم جان دل از کار پروده پرده خن ز غوغای این باد قندیلش چو جامه را بخون می رزم کرم میت پالوده تفرش کرم بشکند کردش سال	بازی نمی بایمان قصه خواند کند چاره خویش با مهران سخن یاد میکردم از عهد پیش و چشم و آنک پای کرد چنین گفت بامن به کام خوب که باشی تو پروین ازین هم جان دل از کار پروده پرده خن ز غوغای این باد قندیلش چو جامه را بخون می رزم کرم میت پالوده تفرش کرم بشکند کردش سال
بازی نمی بایمان قصه خواند کند چاره خویش با مهران سخن یاد میکردم از عهد پیش و چشم و آنک پای کرد چنین گفت بامن به کام خوب که باشی تو پروین ازین هم جان دل از کار پروده پرده خن ز غوغای این باد قندیلش چو جامه را بخون می رزم کرم میت پالوده تفرش کرم بشکند کردش سال	بازی نمی بایمان قصه خواند کند چاره خویش با مهران سخن یاد میکردم از عهد پیش و چشم و آنک پای کرد چنین گفت بامن به کام خوب که باشی تو پروین ازین هم جان دل از کار پروده پرده خن ز غوغای این باد قندیلش چو جامه را بخون می رزم کرم میت پالوده تفرش کرم بشکند کردش سال	بازی نمی بایمان قصه خواند کند چاره خویش با مهران سخن یاد میکردم از عهد پیش و چشم و آنک پای کرد چنین گفت بامن به کام خوب که باشی تو پروین ازین هم جان دل از کار پروده پرده خن ز غوغای این باد قندیلش چو جامه را بخون می رزم کرم میت پالوده تفرش کرم بشکند کردش سال	بازی نمی بایمان قصه خواند کند چاره خویش با مهران سخن یاد میکردم از عهد پیش و چشم و آنک پای کرد چنین گفت بامن به کام خوب که باشی تو پروین ازین هم جان دل از کار پروده پرده خن ز غوغای این باد قندیلش چو جامه را بخون می رزم کرم میت پالوده تفرش کرم بشکند کردش سال

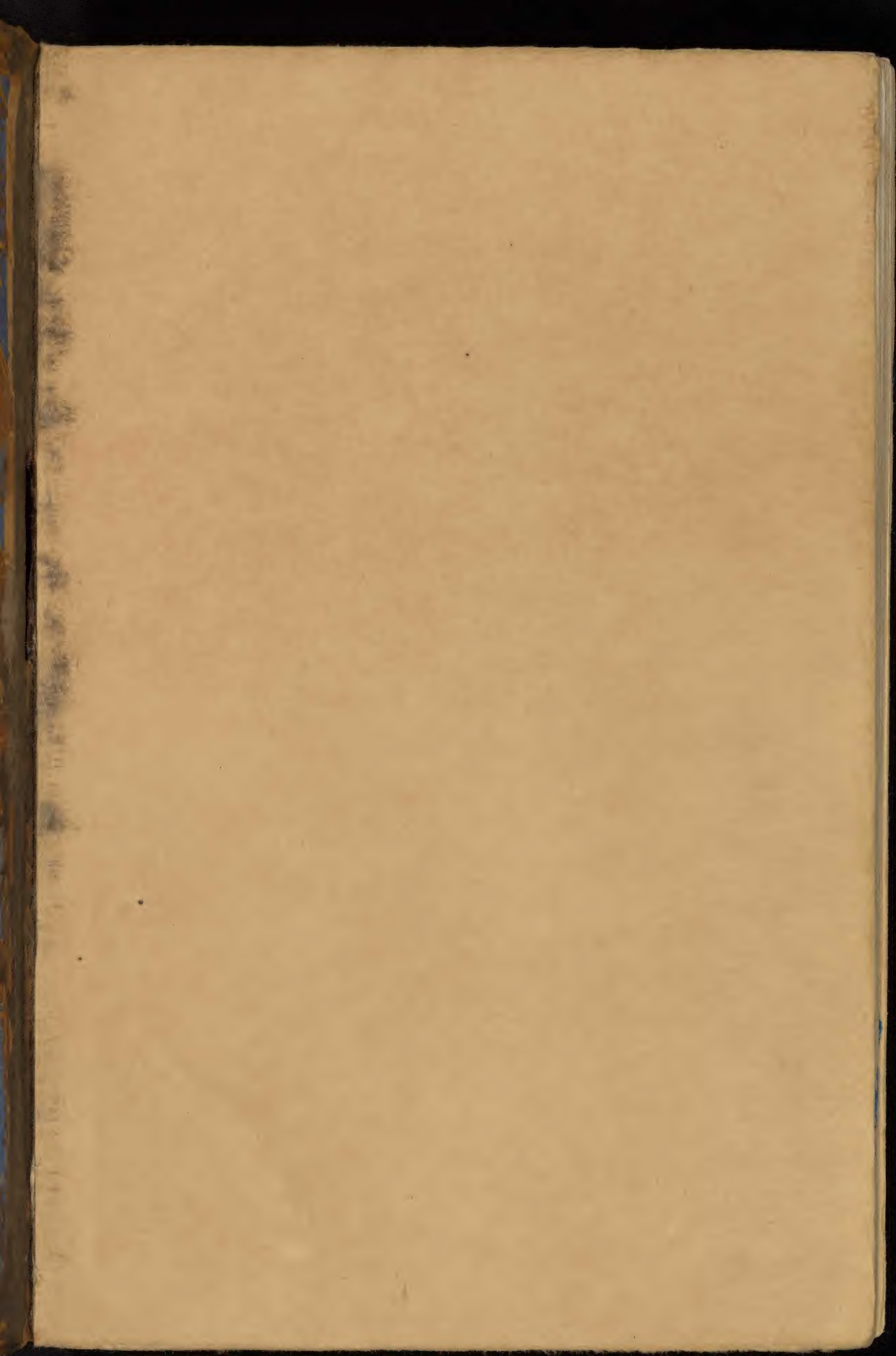
بازی نمی بایمان قصه خواند
کند چاره خویش با مهران
سخن یاد میکردم از عهد پیش
و چشم و آنک پای کرد
چنین گفت بامن به کام خوب
که باشی تو پروین ازین هم جان
دل از کار پروده پرده خن
ز غوغای این باد قندیلش
چو جامه را بخون می رزم
کرم میت پالوده تفرش
کرم بشکند کردش سال



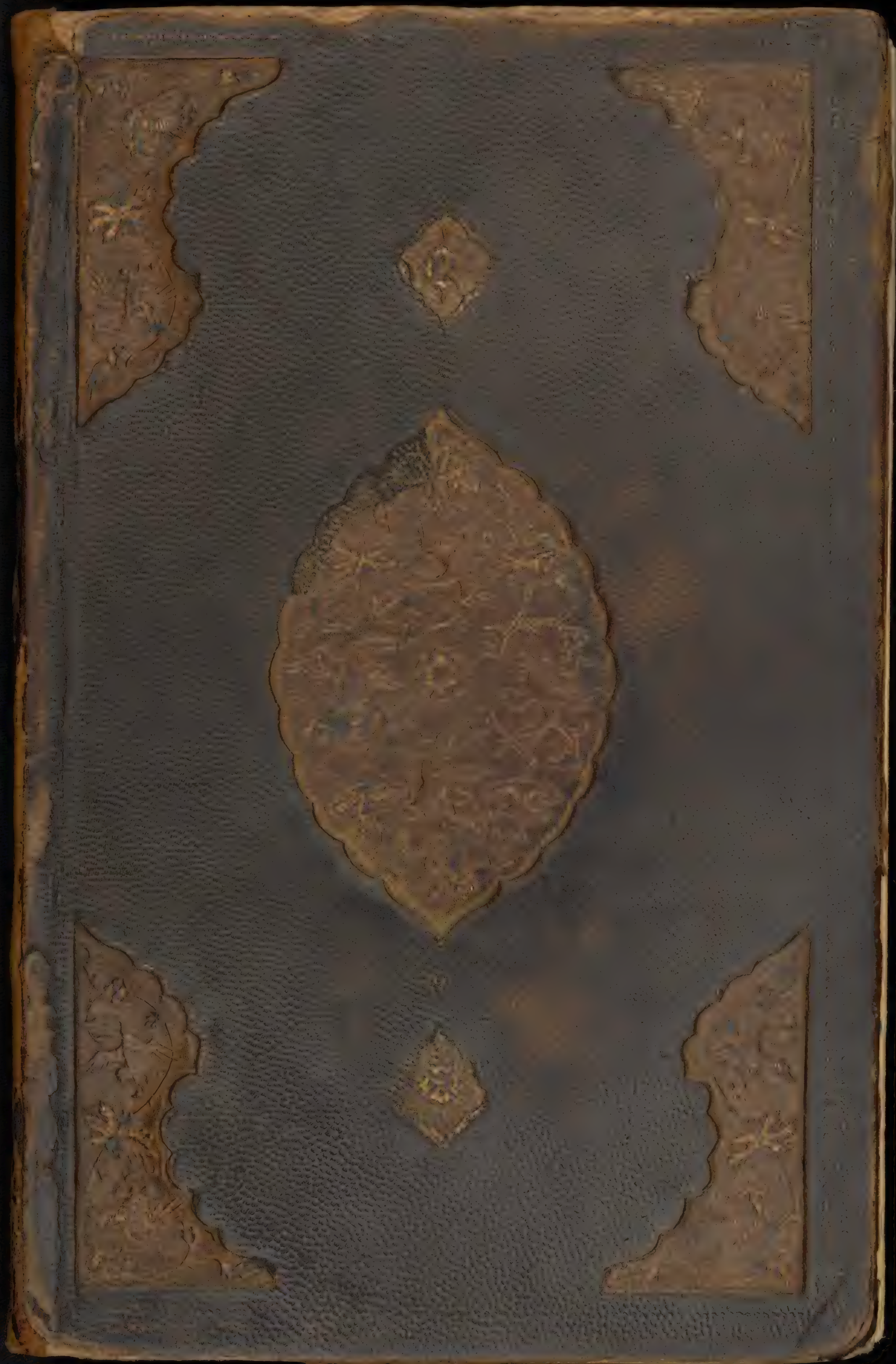
102











MS.

171





